

دیموناتا

کتاب هشتم

# جزیره گرگ‌ها

Wolf Island

نویسنده: درن شان

برگردان: رضا رستگار

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی دِن شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد.  
هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب  
سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان‌ها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی دِن شان

[darrenshanfans.ir](http://darrenshanfans.ir)

wWw.YasBooks.Com

مقدمه:

با یاری خداوند منان و همکاری دوستان گرامی، موفق شدیم این جلد را نیز با تمام کمی و کاستی‌های موجود ترجمه کنیم و در اختیار شما عزیزان قرار دهیم.

از همه کسانی که به نوعی ما را در این کار یاری کردند، به ویژه آقای پیام فخرایی تشکر میکنیم.

در صورت وجود غلط‌های تایپی یا نگارشی از شما پوزش می‌خواهیم. این نسخه ویراستاری نشده و در حد یک ترجمه اینترنتی در اختیارتان قرار گرفته.

امیدواریم رضایت شما را جلب کند.

موفق و پیروز باشید.

فهرست:

- 1- سایه بازی
- 2- سکوتِ درون
- 3- پیش به سوی نجات
- 4- ماموریت جدید
- 5- مقدمه چینی
- 6- دوازده کتیف
- 7- به روش میراً
- 8- همه‌ی گرگ‌های پادشاه
- 9- تیماس وارد عمل می‌شود
- 10- طعمه
- 11- فصل شکار
- 12- بالاتر از خطر
- 13- غارنشین‌ها
- 14- زورِ آخر
- 15- هیولای درون
- 16- زین به پشت
- 17- تجسم موجودات
- 18- لحظه به لحظه با شیطان
- 19- آخرین مردِ مبارز
- 20- خداحافظی
- 21- این آخرشه جیگر

## سایه بازی

هیولایی پنج سر با هیکلی همچون یک حشره عظیم الجثه بر من فرود می‌آید. به هوا می‌پرم و افسون فلج کننده‌ای بر سرش رها می‌کنم. شیطان سیخ می‌شود، وحشیانه می‌لرزد و بعد فرومی‌افتد. پاهای شکننده‌اش زیر وزن هیکلِ زیادی بزرگش خرد می‌شوند. برانابوس و کرنل به سوی حشره‌ی بی دفاع پیش می‌آیند. من هم خمیازه‌ام را فرو می‌دهم و با بی‌میلی کار را دنبال می‌کنم. باز هم یک روز خسته کننده در اداره.

یکی از سرهایش مثل سر کلاغ است، و دیگری کرکس، ولی بقیه آنها هیچ شباهتی به مخلوقات زمینی ندارند. منقارش را باز می‌کند و فواره‌ای از مایع سبز و غلیظ از آن می‌فشانند. برانابوس به چابکی جاخالی می‌دهد، اما تُف به بازوی راستِ کرنل پاشیده می‌شود. گوشتش تا مغز استخوان جلز و ولز می‌کند و آزرده حال (و نه از درد) فحشی می‌دهد و با استفاده از جادو گوشتش را تمیز می‌کند و آسیب را از بین می‌برد.

قدم‌زنان پشت سرشان پیش می‌روم، و کرنل غرولند می‌کند: «خوب می‌شد اگه یه ذره کمک می‌کردی.» می‌غرم: «شک دارم.» اما شروع به دویدن می‌کنم، فقط محض احتیاط، مبادا شیطان از آنچه پیشینی می‌کردیم قوی‌تر باشد. نمی‌خواهم گروه را تنها بگذارم.

حشره یک گلوله‌ی تُف دیگر به سوی برانابوس رها می‌کند. جادوگر مُسن یک دستش را به سمت مایع حرکت می‌دهد، و آن را به سوی سر شیطان برمی‌گرداند. غافلگیر شده جیغ می‌کشد و بعد درد وجودش را فرا می‌گیرد. کرنل که به سلامت کامل برگشته، تف اسیدی را قبل از اینکه مغز جانور را بریان کند منجمد می‌کند. ما این کوچولوی زشت رو زنده می‌خوایم.

بر پشت شیطان می‌جهم. پوستش زیر پاهای برهنه‌ام لغزنده است. بوی گندش هزار بار از بوی عرق زیر بغل بدتر است. اما در این دنیا، این مسئله اینقدر پیش پا افتاده است که حتی به محدوده‌های منجرکنندگی هم نزدیک نمی‌شود. چند ماه پیش سر و کارم به شیطانی افتاد که سرتاسر از استفراغ ساخته شده بود. تنها راه رام کردنش هم این بود که دهانت را بر لایه‌های استفراغ بفشاری و عصاره‌ی آن را می‌ک بزنی تا نیرویش کاسته شود. چه خوشمزه!

این حرکت ربطی به شغلم نداشت. قلبش مطلبی درباره این کار نخوانده بودم که بخوام درباره‌اش فکر کنم و بگویم: «هومم، نوشیدن استفراغ شیطان... از پشش برمیام!» بلکه زندگی مرا به آن سو کشاند. من یک جادوگر هستم، و شما هم اگر با قدرتی مشابه قدرت من به دنیا می‌آمدید، به ناچار در جنگ با ایل و تبار شیاطین غرق می‌شدید. مدت زیادی با سرنوشت خود جنگیدم، اما حالا با بی‌میلی آن را پذیرفته‌ام و شغل را در دست گرفته‌ام.

حشره بر افسون فلج‌ساز من چیره می‌شود و می‌لرزد. سعی می‌کند مرا از پشتش پایین بیندازد، اما من پنجه‌هایم را به درون می‌فشرم و یک مشت را به پوسته‌اش وارد می‌کنم. می‌گذارم گرمای جادویی از انگشتانم جاری شود. شوکی الکتریکی در شیطان بوجود می‌آید. جیغی ممتد می‌کشد و بعد به نرمی زیر من فرو می‌افتد.

برانابوس و کرنل با سرِ کرکس مانندش چشم در چشم می‌شوند و استتاقش می‌کنند. من همچنان که بر پشتش جا خوش کرده‌ام و دستم تا بازو در گوشت چسبیده‌اش فرو رفته، و خون سبز آن را لکه‌دار کرده، دماغم را از بوی گندش پیچ می‌دهم. برانابوس به کله‌ی پیچیده‌اش مشت می‌کوبد و بعد منقارش را می‌قاپد: «اون چیه؟ اسم واقعیش چیه؟ از کجا اومده؟ قدرتش چه اندازه‌ست؟ چه نقشه‌هایی تو سرش داره؟» رهایش می‌کند و منتظر پاسخ می‌ماند.

شیطان در جواب فقط می‌نالد. هزاران زبان شیطانی وجود دارد که من هیچ کدامشان را بلد نیستم. اما افسون‌هایی هست که می‌توان با کمکشان حرف آنها را فهمید. من کلاً به خودم زحمت این کار را نمی‌دهم. مطمئنم این شیطان هیچ چیز درباره‌ی سایه‌ی مرموز نمی‌داند. نه بیشتر از صدها شیطان دیگری که در این هرچقدرماه گذشته شکنجه کرده‌ایم. پیدا کردنش مثل دویدن به دنبال غاز وحشی است که هیچ کس حتی به گرد پاهایش نمی‌رسد.

سایه نامی است که به شیطان بی‌اندازه قدرتمند داده‌ایم. هیولایی عظیم، سیاه مثل قیر، که ظاهراً از تکه‌های به هم پیوسته‌ی سایه درست شده و صدها شاخک مارمانند دارد. به نظر برانابوس این بزرگ‌ترین تهدیدی است که به عمرمان دیده‌ایم. لرد لاس - یکی از دشمنان قدیمی‌ام - می‌گفت که سایه قصد نابود کردن دنیا را دارد. وقتی یک ارباب شیطانی چنین پیش‌گویی می‌کند، آدم باید ابله باشد که در بیخیالی باقی بماند. از آن وقتی که برای بار اول در یک غار - شبی که در ازای نجات دادن دنیا جان برادرم را از دست دادم - با او مواجه شدیم، به دنبالش هستیم. در تلاش بوده‌ایم تا با شکنجه‌ی موجوداتی مثل این حشره‌ی عظیم اطلاعات بیشتری از او به دست بیاوریم. می‌دانیم که سایه ارتشی از شیاطین گرد آورده و به آنها قول نابودی بشریت، و حتی پایان مرگ را داده است. اما ما نمی‌دانیم او چیست، از کجا آمده، و دقیقاً تا چه اندازه قدرت دارد.

برانابوس می‌گردد: «این آخرین شانسته.» و یک قدم از حشره فاصله می‌گیرد. «یا هر چی می‌دونی به ما می‌گی، یا می‌کشیمت.»

شیطان یک سری صدای چلپ و چلوپ از خودش بیرون می‌دهد. درحالی‌که من در حال خاراندن گردنم و خمیازه کشیدن هستم، کرنل و برانابوس با دل و جان به او گوش فرامی‌دهند.

وقتی حرف‌های شیطان تمام می‌شود کرنل زیرلب می‌گوید: «همون چرندیات قدیمی.»

برانابوس، با امیدی ساختگی می‌گوید: «مگر اینکه دروغ گفته باشه.»

حشره وحشت‌زده به سرعت شروع به ورور کردن می‌کند.

برانابوس به فکر فرو می‌رود: «از خیر کشتنت بگذریم؟» انگار که ایده‌ی یک رمان را در ذهن می‌پروراند.

«چرا باید این کارو بکنیم؟»

جیغ‌ها و چلپ‌چلوپ‌های بیشتری به گوش می‌رسد. برانابوس بعد از کمی مکث می‌گوید: «خیلی خوب. اما اگه متوجه چیزی بشی و به ما نگی...» نیازی نیست جمله‌اش را تمام کند. جادوگر در این دنیای وحشت، خودش یکی از شگفتی‌هایست که بقیه را می‌ترساند. حشره خودش می‌داند که ما قادر هستیم چه بلاهایی به سرش بیاوریم.

دستم را از سوراخ پوست حشره بیرون می‌کشم و به زمین می‌پرم. در قلمرویی تیره و افسرده هستیم و خورشیدی در این آسمان ارغوانی تیره وجود ندارد. زمین دور ما مثل بیابان است. دستم را سفت می‌کنم و محکم به درون زمین خشک می‌کوبم. پشت سر هم آنقدر این کار را تکرار میکنم تا خون سبز از پوستم پاک شود. همزمان کرنل پنجره‌ای باز می‌کند. وقتی کارم تمام می‌شود به درون پنجره قدم می‌گذاریم و به ناحیه‌ی بعدی می‌رویم تا به دنبال شیاطین بیشتری بگردیم و به زور هم که شده اطلاعاتی درباره‌ی سایه‌ی بدشگون و گریزپا بدست بیاوریم.

## سکوت درون

شش شیطان بعد، کمی استراحت می‌کنیم. در ستاره‌ای واقع در سیاه‌ترین اعماق فضای شیطانی هستیم، و هر کدامان با یک میدان نیروی جادویی که اکسیژن و گرما فراهم می‌آورد محافظت می‌شویم. برانابوس چند گلوله‌ی نور می‌سازد، و تشعشعاتش را پایین می‌فرستد تا ما را از شر هر رهگذری امان بدارد. در این عالم هیچ امنیتی وجود ندارد، حتی در مناطقی که معمولاً خالی از زندگیست.

اینجا نیاز زیادی به خوردن، نوشیدن یا خوابیدن نداریم، اما خوب است هر از گاهی استراحت کنیم تا شارژ شویم. قبلاً در این نقطه نبوده‌ام، بنابراین به دنبال چیزی که ارزش دیدن داشته باشد کمی پرسه می‌زنم. از زمانی که با برانابوس پیوند خورده‌ام، مسیری وحشی و پرپیچ و خم در قلمروی شیاطین پیموده‌ایم. او نگران است مبادا لرد لاس یا نیروهای دیگر سایه مکان‌های ما را زیر نظر داشته باشند، به همین دلیل همیشه در حرکت بوده‌ایم، به این امید که همواره چند قدم از تعقیب‌کنندگانمان جلوتر باشیم.

ستاره همانطور که فکر می‌کردم بسیار خسته‌کننده است. یک تکه سنگ سوراخ سوراخ، که حتی آرایش ساختاری زمینش هم عجیب و غریب نیست. بار اول که به این دنیا وارد شدم، برایم شگفت‌آور بود. قوانین فیزیکی در هر منطقه فرق دارد. کوه‌هایی را دیده‌ام که بالای سرمان شناور بوده‌اند. یا دنیایی سرتاسر شیشه. یک بار هم درون رودی شیاطین عظیم بوده‌ام. دنیا‌های مینیاتوری له و لورده، که مجبور بودم با پا میلیاردها شیطان باکتریایی را از بین ببرم.



حالا دیگر به راحتی تحت تأثیر قرار نمی‌گیرم. این همه عجایب پشت سر هم، شکنجه و کشتار بالاخره آدم را از پای درمی‌آورد. روزها و شیاطین درهم آمیخته‌اند. نمی‌توان تمام وقت ایستاد و از شگفتی‌های موجود حیرت‌زده شد. همه اینها به مرور زمان عادی می‌شود. شیطانی را می‌بینم که به اندازه‌ی یک شهر است، و صورتِ مونالیزا دارد. که چی؟ تنها چیزی که برایم اهمیت دارد پیدا کردن روش کشتنش است.

حالا دیگر از چیزی نمی‌ترسم. قبلاً، در اولین مبارزاتمان با شیاطین می‌ترسیدم. گرابز گریدی قدیمی بی‌رگ بالاخره درخشید و مجبور شد به جای فرار، مثل یک بزدل شکست‌خورده، سر جایش بایستد و با تمام توان بجنگد. اما ترس به مرور زمان از بین می‌رود. حالا دیگر نگران مرگ نیستم. فقط شاید زودتر از دیگران به سراغم بیاید - که این را پذیرفته‌ام. حالا دیگر از اینکه از مبارزات سخت و پرخشونت جان سالم به در می‌بریم شکرگزار نمی‌شوم.

اما به ندرت درگیر مبارزه‌های جان‌فرسا می‌شویم. بیشتر شیاطینی که هدف می‌گیریم ضعیف و ترسویند. به جای اینکه با هیولاهای قوی گلاویز شویم، روی تهنشین‌های این دنیا تمرکز کرده‌ایم. بیشتر آنها را با یک دست می‌توانستم بکشم. همیشه مثل یک تیم عمل کرده‌ایم، اما اغلب نیازی به این کار نیست. تا بحال با هزاران شیطان جنگیده‌ام، اما تعداد دفعاتی که جانم در کفِ یک دستِ بزرگ انتظار مرگ را کشیده باشد انگشت شمار است.

شاید مبارزه با شیاطین و نجات کاری وحشت‌آور به نظر برسد، اما در واقع چیزی جز فعالیتی خسته‌کننده نیست. قبلاً، وقتی که جمعه شب را در خانه می‌گذراندم و با بیل - ای یک فیلم ترسناکِ ابدار تماشا می‌کردم، یا با دوستم لاک کشتی می‌گرفتم، هیجان بیشتری داشت.

وقتی برمی‌گردم، کرنل مشغول ور رفتن با نورهای نامرئی است. در کار شری ویل که بودیم چشمانش از کاسه درآمد. فکر می‌کردم تا آخر عمر کور خواهد ماند، اما در این دنیا همه نوع معجزه‌ای می‌توان انجام داد. او بالاخره با استفاده از جادو یک جفت چشم جدید برای خودش آماده کرد. خیلی شبیه به چشم‌های قبلی‌اش هستند، با این تفاوت که رنگ آبی‌اش کمی روشن‌تر است و جرقه‌های ریزی در رنگ‌های مختلف همواره در آنها بازی می‌کنند.

جرقه‌ها سایه‌ی حباب‌های نامرئی نور هستند. ظاهراً دنیاها پر از این نورهاست. وقتی یک مَغ یا شیطان پنجره‌ای بین قلمروها می‌گشاید، این نورهای مرموز به هم جمع می‌شوند تا شکافی ایجاد شود. اما فقط کرنل است که می‌تواند این حباب‌ها را ببیند. او همچنین می‌تواند با دست‌هایش آن‌ها را اداره کند، که این قدرت را پیدا کرده که سریعتر از هر انسان یا شیطانی پنجره بسازد.

برانبوس نگران بود که کرنل با جایگزینی چشمانش دیگر نتواند نورها را ببیند، اما در عمل دیدش بهتر شد. او حالا حباب‌هایی را می‌تواند ببیند که هرگز قبلاً ندیده بود، نورهایی کوچک و مرتعش که به طور مداوم تغییر شکل می‌دهند. او قادر به کنترل این حباب‌های تازه آشکار شده نیست. زمان زیادی را به ور رفتن با آنها گذرانده، اما هیچ موفقیتی حاصل نشده.

می‌نشینم و به دست‌های کرنل که اشکالی را در هوا می‌کشد نگاه می‌کنم. چشمانش تمرکز کرده و چهره‌اش در هم رفته، انگار که هیپنوتیزم شده باشد. ترکیده‌ها و کبودی‌هایی بر پوست شکلاتی‌رنگش دیده می‌شود. قطره‌های عرق، همچون دانه‌های تسبیح از کله‌ی تاسش سُر می‌خورند، اما وقتی به نزدیکی چشمانش می‌چکند بخار می‌شوند. وقتی اینطوری می‌شود دیوانه‌ام می‌کند. اصلاً مثل انسان به نظر نمی‌رسد. البته او کاملاً هم انسان نیست. من هم همینطور. ما میزبان سلاحی باستانی هستیم به نام کا-گاش، که ما را از دیگر جانداران مشابه جدا می‌کند. ما دو تا و یک - دختری مربوط به گذشته، که در زمان حال به

زندگی بازگشت - قدرت بازگرداندن زمان را داریم، و اگر افسانه‌ها باورکردنی باشند، می‌توانیم یک دنیای کامل را نابود کنیم. ایول!

من پیوسته از کا-گاش درونم باخبرم. کا-گاش چیزی جدا از خودم است، که تا ابد زیر پوست و افکارم چرخ می‌زند. قبلاً با من صحبت می‌کرد اما از آن شبی که در غار بودیم به بعد دیگر با من حرف نزنه. گاهی اوقات تلاش می‌کنم او را به حرف بکشم، و از قدرت‌ها و اهداف سلاح بیشتر بدانم. اما کا-گاش ساکت می‌ماند. اصلاً فرقی نمی‌کند من چه می‌پرسم، او جوابی نمی‌دهد.

شاید اگر من، کرنل و بک گروهی امتحان می‌کردیم، می‌توانستیم اسرارش را کشف کنیم. اما برانابوس از متحد کردن ما واهمه دارد. وقتی برای اولین بار به هم رسیدیم، نتوانستیم کا-گاش را کنترل کنیم. او راه خودش را پیش گرفت. در آن وضعیت به نفع ما عمل کرد، اما برانابوس می‌ترسد دفعه بعد به همان سادگی، بر علیه خودمان کار کند. جادوگر پیر بیش از هزار سال به دنبال قطعه‌های گم شده‌ی کا-گاش بوده، اما حالا که آنها را یافته می‌ترسد این سلاح سرتاسر مخرب را آزمایش کند.

دل‌م برای صدای کا-گاش تنگ شده. وقتی بود هرگز واقعاً احساس تنهایی نمی‌کردم، و تنهایی چیز است که در حال حاضر وجودم را فرا گرفته. دل‌م برای برادر ناتنی‌ام بیل-ای تنگ شده، که آن شب در غار برای همیشه از من گرفته شد. دل‌م برای مدرسه تنگ شده، دوستانم، رنی خواهر لاک. دل‌م برای دنیا و زندگی‌ای که می‌شناختم تنگ شده، تلویزیون، موسیقی - حتی آب و هوا!

اما بیش از همه فقدان درویش را حس می‌کنم. از وقتی پدر واقعی‌ام مُرد، او مثل یک پدر بود. به نوعی، او را از پدر و مادر خودم بیشتر دوست دارم. آنها برایم عادی شده بودند و فکر می‌کردم همیشه دور و برم خواهند بود. می‌دانستم که بالاخره روزی مرگشان خواهد رسید، اما فکر می‌کردم خیلی سال بعد این اتفاق خواهد افتاد، وقتی که پیر شده باشند. اما تجربه سختی که به من تحمیل شد، مرا بر آن داشت که از تک

تک لحظات با درویش بودن لذت ببرم، و هر شب که به خواب می‌رفتم شکرگزار این باشم که هنوز در کنار من، زنده است.

می‌توانستم از شیاطین با درویش حرف بزنم، از رکود، از تنهایی. آن وقت او مودبانه گوش می‌داد، و بعد نظراتی مختصر اما قاطع می‌داد که باعث می‌شد همه چیز رو به راه به نظر برسد. آسمان به زمین نمی‌آمد اگر درویش اینجا بود تا بین مبارزه‌ها با او حرف می‌زدم.

از خود می‌پرسم که او الان مشغول چه کاری است، بدون من چطور زندگی می‌گذراند، و چقدر زمان بر دنیا گذشته. در این دنیا زمان متفاوت عمل می‌کند. بسته به اینکه کجا باشی، ممکن است کندتر یا تندتر از زمان زمین پیش برود. کرنل به من گفت که وقتی اولین بار با برانابوس آمده بود اینجا، فکر می‌کرد که فقط چند هفته زمان گذشته، اما وقتی به خانه برگشت دید که هفت سال از رفتنش می‌گذرد.

تلاش ما بر این بوده که قلمروهایی را انتخاب کنیم که گذر زمانش با زمین یکی است، تا اگر یورش گسترده‌ای صورت گرفت، یا یک به دردر افتاد، بتوانیم به چابکی واکنش دهیم. اما برانابوس پیر و خرف است. فکر می‌کنم اگر مسئله‌ی ظهور غیرمنتظره‌ی سایه در میان نبود، بعد از مبارزه‌ی درون غار کار را رها می‌کرد تا این چند سال آخرش را در آرامش و سکوت طی کند. کرنل عمیقاً به او ایمان دارد، اما اگر به زمین برگردیم و ببینیم که صد سال از رفتنمان گذشته و هر کسی که می‌شناختیم جان به جان آفرین تسلیم کرده، اصلاً شگفت زده نخواهیم شد.

برانابوس، انگار که به افکار من واکنش نشان داده باشد غرولندی می‌کند و به پشت می‌غلند. رو به تاریکی چشمانش را باز و بسته می‌کند، و بعد می‌گذارد روی هم بسته شوند، و به خواب فرو می‌رود. موهای بلند و زبرش تقریباً به کل خاکستری شده. چند جای لباس کهنه‌اش پاره شده، و از خون چندین شیطان متفاوت تیره است. گلی که به یادگار یک، در سوراخ دکمه بالای لباسش جا داده، پژمرده شده و تعدادی از گل برگ

هایش افتاده. پوستش چین خورده و لکه لکه است، و یک لایه چرک رویش را پوشانده. ناخن انگشتان پاهایش مثل چنگال های کثیف و دنداندار هستند. فقط دستپایش است که مثل همیشه تمیز نگه داشته شده.

کرنل ناامیدانه زیر لب فحش می دهد.

می پرسد: «همچین خوش نمیگذره نه؟»

غروندکنان می گوید: «نمی تونم بهشون نزدیک بشم. تا می خوام لمسشون کنم در می رن. ای کاش می دونستم چی هستن. بدجوری رو اعصابن!»

از روی حدس و گمان می گویم: «شاید توهم هستن. حباب های ذهنی نور. مثلاً به خاطر یه قطع ارتباط کوچیک بین چشمای جدیدت و مغز.»

کرنل می غرد: «نه، واقعی آن. مطمئنم. فقط نمی دونم چی...»

دوباره دست به کار می شود و با نورها ور می رود. باید کمی استراحت کند. اینکه این همه وقتش را برای یک مُشت نور که حتی معلوم نیست واقعی هستن یا خیالی هدر می دهد، اصلاً برای سلامتی اش خوب نیست. نه اینکه خودم خیلی اوقات فراغتم را خیلی بهتر از او پر کرده ام! ای کاش یک رایانه، تلویزیون یا اجراکننده سی دی داشتم. ای خدا! حتی به کتاب هم راضی ام - ببین دیگه چقدر وضعم خراب شده!

با خود می گویم چطور است از کرنل بخواهم یک پنجره به زمین بگشاید، تا بتوانم بپریم آن طرف و یک چیزی برای سرگرم شدن با خود بردارم، اما برانابوس دوباره وول می خورد.

می پرسد: «خیلی وقته خوابم؟»

می گویم: «چند دقیقه ای بیشتر نیست.»

اخم می‌کند: «فکر کردم چند ساعت گذشته. همش به خاطر این عالمِ نکبتیه - هیچ وقت نمی‌تونی مثل بچه آدم بخوابی.»

برانابوس از جا برمی‌خیزد و کمی به خودش کش و قوس می‌دهد. با چشمان آبی-خاکستری ریشش نگاه می‌کند به اطراف می‌اندازد و خمیازه می‌کشد. این تقریباً تنها زمانیست که می‌توان دهانش را به تمام دید. بیشتر اوقات ریش ضخیم و پرپشتش جلوی آن را گرفته. وقتی در زمان سفر کردیم همه موهای بدنمان سوخت و از بین رفت، اما حالا دوباره رشد کرده‌اند. به نظر من که او بدون ریش خوش قیافه تر بود، اما او ریش دوست دارد. موهای زنجیلی من هم مثل قبل رشد کرد. حدس می‌زنم آدم همیشه باید به چیزی که عادت کرده پایبند باشد.

برانابوس شروع می‌کند: «تصور می‌کنم بهتره -»

کرنل هیس هیس کنان می‌گوید: «ساکت!» و سرش را هشیارانه بالا می‌گیرد. تیک جدیدش است. اخیراً چندین بار ما را ساکت کرده. گویا می‌تواند نجوایی ناشنیدنی را بشنود، صداهایی که ظاهراً از وصله‌های نور برمی‌خیزد.

چند دقیقه می‌گذرد. من و برانابوس بی‌صدا ایستاده‌ایم و او با جدیت گوشش را تیز کرده. بالاخره آرام می‌گیرد و سرش را تکان می‌دهد.

برانابوس می‌پرسد: «تونستی چیزی بفهمی؟»

کرنل آه می‌کشد: «نه. حتی شک دارم صدای حرف زدن بوده باشه. شاید فقط پارازیت بوده.»

میان حرفش می‌پرم: «یا شاید تو داری مشاعرتو از دست می‌دی.»

کرنل موافقت می‌کند: «احتمالش هست.»

می‌گویم: «شوخی کردم.»

پاسخ می‌دهد: «من جدی گفتم.»

برانبوس می‌گوید: «خوب، هر چی که هست باشه برا بعد. به اندازه کافی استراحت کردیم. یه پنجره دیگه

باز کن تا بریم چند تا شیطان دیگه پیدا کنیم.»

کرنل آه می‌کشد و متمرکز می‌شود. پیش به سوی یک دوره شکنجه و استنطاق دیگر!

darrenshantans.ir

## پیش به سوی نجات

به دنبال یک گله هیولا-گوسفند وحشت زده می‌دویم. هر کدامشان از صدها کله‌ی کوچکِ پشمالو پوشیده شده‌اند. نه چشمی و نه گوش‌ی، فقط دهان‌هایی بزرگ پر از دندان‌های تیز شیطانی؛ انگار که با تمام وجود می‌گویند: بیا بخورمت جیگر!

به نظر برانابوس گوسفندها ممکن است چیزی از سایه بدانند. این موجودات ضعیف، طعمه‌ی شیاطین قوی‌تر هستند. امیدوار است دسته‌ای از ارتش سایه اخیراً به این گله حمله کرده باشند و اینها چیزی بدربخور از سایه فهمیده باشند. چنین چیزی خیلی بعید است، اما برانابوس عمرش را در این راه صرف کرده. وقتی که به شیاطین از جا دررفته نزدیک‌تر می‌شویم، کرنل از حرکت می‌ایستد و به نقطه‌ای نزدیک خیره می‌شود.

برانابوس فریاد می‌زند: «یالا! حالا وقت ایستادن نیست. ما-»

کرنل می‌گوید: «یه پنجره داره باز می‌شه.» و برانابوس بلافاصله هر چیزی غیر از پنجره را از یاد می‌برد. جادوگر به سرعت می‌گوید: «تو هم شروع کن یه پنجره بساز.» و به جلوی کرنل می‌رود تا او را از هر چیزی که ممکن است از پنجره بیرون بیاید محافظت کند. من هم کنار جادوگر باستانی، که پس از مدت‌های مدید قلبش به شدت می‌تپد، قرار می‌گیرم.

همچنان که برانابوس از فضای اطراف انرژی جادویی جذب می‌کند، کرنل می‌گوید: «صبر کن. شیطان نیست.» نورهای نامرئی را بررسی می‌کند، و بعد لبخند می‌زند. «مهمون داریم.»



چند ثانیه بعد، نوری نارنجی کم‌رنگ شکل می‌گیرد و مُریدی که همه به نام شارک می‌شناسیم از آن بیرون می‌آید، و بلافاصله پس از او، رفیق قدیمی درویش، میراً فلیم ظاهر می‌شود.

کرنل با خوشحالی فریاد می‌زند: «شارک!»

من، حتی خوشحالت‌تر از کرنل، نعره می‌زنم: «میراً!»

برانا بوس با بدگمانی به آن دو خیره می‌شود.

میراً دستش را دور من می‌اندازد و من با چرخشی او را از روی زمین بلند می‌کنم. هر دو می‌خندیم. او گونه‌هایم را می‌بوسد و جیغ می‌زند: «چه بزرگ شدی. تا الان باید دو متر و نیم شده باشی!»

با خنده می‌گویم: «هنوز نه.» و با لبخند شادی او را زمین می‌گذارم. قبلاً میراً زیاد پیشمان می‌ماند و چند سال پیش وقتی درویش از کار افتاده و محجور شده بود، به من کمک می‌کرد تا از او مراقبت کنم. وقتی کوچک‌تر بودم شدیداً به میراً علاقمند شده بودم. به! حالا هم که در این لباس شلوار چرمی تنگ می‌بینمش، فکر کنم هنوز آن عشق را احساس می‌کنم! البته دیگر یک مقدار پا به سن گذاشته و حالا بزرگسال به حساب می‌آید، اما اصلاً به او نمی‌آید. چه می‌شد اگر به ما جوان‌ترها تمایل داشت؟!

کرنل و شارک به هم دست می‌دهند، و هر دو هم‌زمان با هم حرف می‌زنند. هرگز کرنل را اینقدر سرزنده ندیده بودم. شارک لباس سربازی به تن دارد، و نسبتاً مثل همیشه به نظر می‌رسد.

به این سرباز سابق سلام می‌کنم. «سلام شارک.»

به من اخم می‌کند: «من تو رو می‌شناسم؟»

«گرابز گریدی هستم. ما... مکث می‌کنم. من شارک را قبلاً دو بار دیده‌ام، اما بار اول در یک رویا این اتفاق افتاد، و دفعه دوم هم در آینده‌ای بود که آن را تغییر دادیم. تا آنجا که به او مربوط می‌شود، من

غریبه‌ای بیش نیستم. راحت‌تر این است که مواجهات قبلی‌مان را شرح ندهم، بخصوص اینکه بار دوم تکه تکه شدنش توسط شیاطین را به چشم دیدم.

به دروغ می‌گویم: «درویش از تو برام گفته بود. من گرابز هستم، برادرزاده‌ش.»

شارک سر تکان می‌دهد. «بله یه نمه شبیهش هستی. اما پرموتری. قدت هم خیلی بلندتره - این برانابوس تو اون شیکم صاب مُردهت چی ریخته؟»

برانابوس نعره می‌زند: «روده درازی بسه. مشکل چیه؟»

به محض اینکه این را می‌گوید، شرایط عوض می‌شود. لبخند گل و گشادِ میرا و شارک هم ناپدید می‌شود.

میرا می‌گوید: «به ما حمله شد. من خونه درویش بودم. ما-»

برانابوس به سرعت می‌پرسد: «لرد لاس بود؟ حالِ یک خوبه؟»

شارک می‌گوید: «اون خوبه.»

میرا اضافه می‌کند: «اما درویش...» و نیم‌نگاهی نگران به من می‌اندازد.

قلبم یخ می‌زند. درویش نه! از دست دادن پدر و مادرم، گرت و بیل - ای به اندازه کافی ناگوار بود. درویش تنها فردیست که برایم باقی مانده. اگر او هم مُرده باشد، فکر نکنم دیگر قادر به ادامه دادن باشم.

شارک می‌گوید: «وقتی داشتیم میومدیم که زنده بود.»

میرا آه می‌کشد: «اما وضعیت وخیمی داشت. درویش سکنه قلبی کرده.»

نفس نفس زنان می‌گویم: «باید برگردیم.» و به سوی پنجره رو برمی‌گردانم.

شارک یک دستش را جلویم می‌گیرد تا متوقفم کند. چشمانم به حروف SHARK که روی برآمدگی

انگشتانش خالکوبی شده برمی‌خورد، و تصویر سرِ کوسه‌ای که بین انگشت شست و اشاره‌اش کشیده را

می‌بینم. می‌گوید: «صبر کن. ما که مستقیم از اونجا نیومدیم. این پنجره به یه دنیای شیطانی دیگه متصله.»

کرنل اضافه می‌کند: «تازه اگه شیاطین هنوز تو خونه باشن...»

میرا می‌گوید: «شیاطین به ما حمله نکرده بودن. اونا...» چشمانش روی من ثابت می‌شود و مردد اخم می‌کند: «گرگ‌نما بودن.»

با دهان باز به او خیره می‌شویم. بعد، بدون هیچ بحثی، کرنل رو برمی‌گرداند. وقتی کار ساختن پنجره‌ی بازگشت به جهان انسان‌ها را شروع می‌کند، دستانش آنقدر سریع حرکت می‌کنند که نمی‌توانیم از هم تشخیصشان دهیم.

--> اول از همه برانابوس از پنجره می‌گذرد. من نفر بعدی هستم. خود را در راهروی یک بیمارستان می‌بینم. بیشتر شبیه بخش نگهداری نوزاد می‌ماند. یک نزدیک ما روی زمین افتاده و دو شیطان آنجا دیده می‌شود. یکی از آنها مثل مورچه‌خوار است، اما چندین خرطوم دارد. دیگری به نوعی شبیه به مارمولک است. برانابوس با ادبی بی‌رحمانه آنها را خطاب قرار می‌دهد - بینهایت روی یک کوچولیش تعصب دارد.

همچنان که کرنل، شارک و میرا پس از ما از پنجره وارد راهرو می‌شوند می‌پرسد: «حالا نظرتون راجع به شکار چیه؟<sup>1</sup>» در جواب، شیاطین برمی‌گردند و می‌گریزند. کرنل و مریدها به دنبالشان می‌دوند.

به سوی یک فریاد می‌زنم: «درویش؟» گور بابای شیاطین، نوزادها یا هر چیزی غیر از عموی نازنیم.

یک نفس نفس زنان می‌گوید: «اون پشت.» و به پایین راهرو اشاره می‌کند. «عجله کن. داشت با یه شیطان می‌جنگید. نمی‌دونم -»

با آخرین سرعتی که در توان دارم می‌دوم. بلند بلند گام بر می‌دارم و خود را آماده‌ی مواجهه با بدترین‌ها می‌کنم. هر اتاقی که رد می‌شوم نگاهی می‌اندازم. در بعضی از آنها نشانه‌های جدال و مرگ دیده می‌شود،

<sup>1</sup> این جمله و صحنه‌های مشابه دیگر عیناً از کتاب هفتم نقل شده.

اما خبری از درویش نیست. کنار درِ یک اتاقِ ظاهراً خالی مکث می‌کنم. می‌خواهم به راهم ادامه بدهم که صدای غرولندی از اتاق می‌شنوم.

وارد می‌شوم و درویش را سمت چپم می‌بینم که تقریباً پشت یک تختِ وارو شده از دید پنهان است. یک هیولایی عظیم الجثه بالای سرش است، ظاهر یک مگس را دارد، اما پوستش طلایی است. فکش باز و بسته می‌شود و سعی دارد با آرواره‌هایش صورت درویش را از هم بدرد. دستم را مشت می‌کنم و محکم به پوست سختش می‌کوبانم. از درد جیغ می‌زند و روبرویم گرداند تا با من بجنگد، اما قبل از هر چیز دل و روده‌اش را از آتش پر می‌کنم، و هیولا جیغ‌کشان می‌میرد. وقتی از مرگش مطمئن می‌شوم، به کناری می‌اندازمش و روی عموی وحشت‌زده‌ام که چشمش چپ شده خم می‌شوم. با سستی به من سیلی می‌زند. مرا نشناخته. تمرکز برایش دشوار است.

خندان می‌گویم: «هی کچل. معلومه اوضاعت خیلی خرابه که نتونستی یه سوسک مادرمرده رو له کنی.» درویش آرام می‌گیرد و چشمانش روی من ثابت می‌شود. لبخندی که چهره‌اش را زنده می‌کند برای به گریه انداختن من کافیهست.

فریاد می‌زند: «گرابز!» و دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند.

سعی می‌کنم حق‌هقم را پس بزنم، و درحالی‌که سرم بر شانه‌اش است زیر لب می‌گویم: «هی عمو، همه هیکتو ننداز رو من.»

درویش خود را جدا می‌کند، و با شگفتی به صورتم دست می‌کشد. بعد با آن لحن کنایه‌آمیزش که خوب به یاد دارم می‌گوید: «حداقل می‌تونستی یه کارت یادگاری برام بفرستی.»

از روی نارضایتی غرغر می‌کنم: «اداره پست پیدا نکردم.» و به یکدیگر لبخند می‌زنیم.

--> مُریدها مشغول خالی کردن بیمارستان از هیولاها هستند، و ما منتظر نشستهایم. اصولاً من هم باید کمکشان کنم، اما این احتمالاً تنها زمانی خواهد بود که می‌توانم با درویش تنها باشم. وقتی برانابوس یک پای ماجرا است، معمولاً همه چیز به سرعت حرکت می‌کند. وقتی کار آخرین شیطان را هم تمام کنند، حرف‌ها به حمله‌ی گرگ‌نماها معطوف خواهد شد و فکر نکنم دیگر فرصتی برای نشستن و گپ زدن با عمویم پیدا کنم. تکه بزرگی از زندگی‌ام به خاطر برانابوس فدا شده. حق دارم چند دقیقه هم برای خودم باشم.

می‌گویم: «بهت گفته بودم که تغذیه سالم هیچ فایده‌ای ندارد.» و با آرنج به سینه‌اش سقلمه می‌زنم. (اما آرام - ظاهرش به گونه‌ایست که انگار عوض خون در رگ‌هایش فرنی جریان دارد.) «به من می‌گفتی باید حواسم به رژیم غذایی‌م باشه. اما حالا ببین کی زودتر سکنه کرده؟»

درویش ابرو در هم می‌کشد. «مثل همیشه بی‌منطقی. فکر می‌کردم تو این مدت که نبودی بالغ شده باشی، اما واضحه که اینطور نیست.»

می‌پرسم: «حالا بی شوخی، اوضاع چطوره؟»

«غیر از سکنه قلبی؟»

«آره.»

او شانه بالا می‌اندازد. پیرتر از آن چیزی است که فکرش را می‌کردم. «دیگه کم کم دارم حاضر می‌شم بزنم به دیار باقی، برم پیش بیلی.»

چهره‌ام خشک می‌شود. «اینطور حرف نزن، حتی به شوخی.»

آه می‌کشد: «شوخی نمی‌کنم. برانابوس یه کار ساده از من خواست - مواظب ورودی غار باش - و من گند زدم. به مامان بیلی گفتم که ازش مراقب می‌کنم - اما آخرش هیچی. تو رو آوردم خونه و قول دادم پیش من در امنیت می‌مونی، بعد..»

«من پیش تو در امنیت بودم.»

«آره، واقعا از تو حراست کردم. با اون نگهبانی‌ای که من کردم لرد لاس و نوچه‌هاش اصلاً به یک قدمی تو هم نرسیدن، نه؟»

با حالی گرفته می‌گویم: «اون تقصیر تو نبود. هر کاری که از دستت برمیومد انجام دادی. هم برای من، هم برای بیل-ای.»

درویش می‌نالد: «پس چرا اون مُرده، و چرا تو دیگه پیش من نیستی؟»

می‌گویم: «چون ما در دنیایی تحت محاصره زندگی می‌کنیم. این زندگی خواهان مُغ‌ها و جادوگرهاست - خودت این رو به من یاد دادی. هر کی تو این ماجرا وارد بشه، حوادث بدی برات اتفاق می‌فته، اما اگر مبارزه نمی‌کردیم، ممکن بود حتی در شرایط بدتر از این باشیم. هیچ کدوم از اینا تقصیر تو نیست، نه بیشتر از تقصیری که به گردن ماه و ستاره‌هاست.»

درویش به آرامی سر تکان می‌دهد، بعد یک ابرویش بالا می‌رود. «ماه و ستاره‌ها؟»

«همیشه وقتی با آدمای ترحم برانگیز مسخره سروکله می‌زنم، حس شاعریم گُل می‌کنه.»

می‌خندیم. این چیزیه که در رابطه‌ام با درویش خیلی دوست دارم - هر چه بیشتر یکدیگر را تحقیر کنیم، بیشتر شاد می‌شویم. دارم در ذهنم دنبال چیزی حال به هم زن و مو راست کُن می‌گردم که بازگو کنم، اما سروکله‌ی برانابوس پیدا می‌شود. برای پاک کردن دستش از دستمال بچه استفاده می‌کند.

از درویش می‌پرسد: «تو هنوز زنده‌ای؟»

«بگی نگی.»

«کارمون اینجا تموم شد. وقت رفتنه.»

منصفانه نیست. ما فقط چند دقیقه پیش هم بودیم. می‌خواهم از درویش درباره بک پرسم، اینکه چطور با هم کنار آمدند. چطور ناپدید شدن بیل-ای را برای همسایه‌ها توجیه کرد. دوستانم در چه حالی هستند. می‌خواهم از زندگی‌ام با برانابوس گله کنم و آن همه چیزهایی که دیده‌ام را به رخس بکشم.

اما این خواسته‌ها بچه‌گانه و خودخواهانه هستند. ما درست وسط یک زایشگاه ایستاده‌ایم. همینجا هم کلی جسد و اندام بُریده شده دیده‌ام - از پرستاران، مادرها، نوزادها. احتمالاً خیلی‌های دیگر هم در تمام ساختمان پراکنده هستند. اگر در اوج این فاجعه، از اینکه وقت کافی برای گذراندن با عمویم ندارم گله کنم، سطحی‌نگرترین آدم روی کره‌ی زمین خواهم بود.

می‌پرسم: «کجا می‌ریم؟»

برانابوس می‌گوید: «پشت بام. قبل از حرکت باید شرایط رو به بحث بذاریم. از چیزی که فکرشو می‌کردیم پیچیده‌تره. بک می‌گه شیاطین به رهبری یونی سوان حمله کرده‌ن.» با ناباوری به او زُل می‌زنم، بعد می‌خواهم سیل سوالات را بر سرش روانه کنم که جلویم را می‌گیرد: «حالا نه! رو پشت‌بوم درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

درویش می‌گوید: «فکر نکنم بتونم خودمو تا اونجا برسونم.»

برانابوس چیزی زیر لب زمزمه می‌کند - چیزی شبیه به: «حالم از هر چی گریدی لعنتیه به هم می‌خوره!» - بعد درویش را کول می‌کند.

سریع می‌گوییم: «من کولش می‌کنم.»

برانابوس می‌غرد: «نه. تو حواست باشه یه وقت شیطانی زنده نمونده باشه.»

جادوگر پس از اینکه درویش را بر دوش خود سوار می‌کند، به سمت پله‌ها به راه می‌افتد. من هم در فاصله‌ی یک متری پشت سرشان به حرکت در می‌آیم و در طول پله‌های خون آلودی که به پشت بام ختم می‌شوند، با چشمانم به دنبال شیاطین احتمالاً زنده می‌گردم.

darrenshantans.ir



## ماموریت جدید

درحالی‌که از راه‌پله بالا می‌رویم صدای کا-گاش چیزی زمزمه می‌کند، و با شکستن سکوت چند ماهه‌اش ناگهان مرا حیرت‌زده می‌سازد. می‌تونی به بقیه بییوندی.

به خاطر این ظهور ناگهانی و غیرمنتظره‌اش وحشت‌زده می‌ایستم. بعد، چون نمی‌خواهم برانابوس بویی ببرد - اگر بفهمد ممکن است از شوقِ پرس و جوی کا-گاش درویش را بیندازد - عادی مسیرم را ادامه می‌دهم و با درونم صحبت می‌کنم. «منظورت چیه؟»

جادوی درونِ بک و کرنل رو حس نمی‌کنی که دارن تو رو فرامی‌خونن؟

از لحظه‌ای که قدم به درون پنجره گذاشتم احساسی غریب مرا غلغلک می‌داد. فکر می‌کردم به خاطر مواد شیمیایی محرکِ جاری در هوا باشد - در یک چیز نمی‌توان به عالمِ شیاطین ایراد گرفت، آن هم آلودگی هواست. به فضاهای بدون دودِ آنجا عادت کرده‌ام. اما حالا که کا-گاش مرا مطلع کرده، می‌فهمم این احساس تحریکِ نیرویی درونی است که تقلا می‌کند به بک و کرنل بییوندد.

می‌پرسم: «اگه به هم ملحق بشیم چه اتفاقی می‌افته؟»

اتفاقی‌های شگفت‌انگیز.

«نمی‌تونی یه ذره واضح‌تر حرف بزنی؟»

با لحنی از خودراضی پاسخ می‌دهد، نه. نمی‌دانم کا-گاش نوعی انگل است که از من تغذیه می‌کند، یا به گوشت و خونم بافته شده، عضوی از بدن مثل قلب یا مغز. اما صدایش مثل انعکاس صدای خودم است. به تعداد موهای سرم از این لحن ظاهراً زیرکانه استفاده کرده‌ام.

نگران عاقبت وقتی هستم که اجازه بدهم قطعه‌ی کا-گاشم دوباره با تکه‌های دیگر پیوند بخورد. اگر افسار را به دستش بدهند چه خواهد کرد؟ می‌توانیم به او اعتماد کنیم؟

صدا می‌گوید، تو مکانیزم کنترلش هستی، این اولین باریست که از طبیعت خودش با من سخن می‌گوید. با کمک من می‌تونی قطعه‌ها رو متحد کنی و بذاری تمام قدرتت آزاد بشه.

اصرار می‌کنم: «اما می‌تونیم کنترلش کنیم، و از سلاح در راستای خواسته‌ی خودمون استفاده کنیم؟»  
صدا محتاطانه پاسخ می‌دهد، تا حدودی.

غرغرکنان می‌گوییم: «این که گفتم یعنی چی؟» اما جوابی در کار نیست. «الو؟ هنوز اونجایی؟»  
با بی‌قراری می‌گوید، ما رو به هم برسون. منو رها کن. تبدیل به کا-گاش شو.

می‌غرم: «بدون اینکه بدونم تو چه معرکه‌ای دارم پا می‌ذارم؟ عمراً!»

کا-گاش با تمسخر می‌گوید، بزدل، بعد ساکت می‌شود. حس می‌کنم دیگر از غلغلک خبری نیست. همچنان از راه پله بالا می‌روم، و به چیزهایی که صدا گفت فکر می‌کنم، و با خود می‌گویم اگر کاری که کا-گاش خواسته بود انجام می‌دادم چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟

\*\*\*

بر پشت بام. یک مُرید دیگر هم هست: شارمیلا موخرجی که شدیداً توسط یونی مجروح شده. پاهایش از ران به پایین از بین رفته است. برانابوس مشغول کار بر محل بریدگی است و با استفاده از جادو جلوی

خونریزی را می‌گیرد و آن را سر هم بندی می‌کند. شامیلا بیهوش است. من که فکر نمی‌کنم دیگر بتواند به وضع اول برگردد.

درویش روی یک برانکار استراحت می‌کند. میراً کنار او نشسته. شارک از درب منتهی به پشت بام نگهبانی می‌کند، تا جلوی ورود انسان‌های کنجکاو را بگیرد. بقیه‌مان دور یک جمع شده‌ایم و به داستانش گوش می‌دهیم.

از یونی سوان برایمان می‌گوید، که به طریقی به زندگی بازگشته و بدنی آفت‌زده و حقارت آمیز تسخیر کرده. یک می‌گوید که یونی به کل مجنون شده، اما قدرتش از قبل بیشتر شده است. درویش که از زمان حمله قلبی‌اش در بیهوشی فرورفته بود، ناگهان به هوش آمد و با انفجاری غیرمنتظره یونی را از بالای پشت بام به پایین پرت کرد. من می‌خواهم به دنبالش بروم و کارش را تمام کنم، اما یک در حس کردن مکان دقیق شیاطین و انسان‌ها استاد است، و می‌گوید که یونی گریخته. مجبورم انتقام را به شبی دیگر موکول کنم.

فکر می‌کردم همنشینی با یک کمی عجیب و غریب به نظر برسد، مرا به یاد بیل -ای بیندازد، و احساسی تلخ به من منتقل کند. وقتی او مُرد، یک جسمش را تسخیر کرد و جان دوباره گرفت. بعد گوشت و پوستش را به شکل گوشت و پوست خودش درآورد. عملاً می‌توانم بگویم او بدن بیل -ای را دزدید. اما جز چند تا کلمه یا ژست، چیز دیگری از برادر ناتنی‌ام باقی نمانده. اینکه یک را یک انسان مستقل با حقوق مساوی با هر انسان دیگر بدانم برایم دشوار نیست.

یک سریع صحبت می‌کند، و با جزئیات حمله‌ی گرگ‌نماها به خانه‌مان در کارشری ویل را، درحالی‌که که تفنگداران از آنها حمایت می‌کردند، توصیف می‌کند. به ما می‌گوید که اگر کسی را لمس کند، می‌تواند خاطراتش را به خود جذب کند. در نتیجه وقتی با یک گرگ‌نما گلاویز شده بود، متوجه شد که او پسری از خاندان گریدی بوده که قبلاً به لمب‌ها سپرده بودند تا اعدامش کنند. اما لمب‌ها - جلادهایی که کارشان از

بین بردن نوجوان‌های بیست که دچار نفرین لیکانتروپی خانوادگی شده‌اند - او را نکشتند. بلکه او را زنده نگه داشتند، و راهی برای کنترل او و دیگر گرگ‌نماها یافتند تا به عنوان قاتل‌های تربیت‌شده از آنها استفاده کنند.

می‌پرسم: «مطمئنی لمب‌ها حمله به کارش‌ری ویل رو طرح‌ریزی کردن؟»

بک می‌گوید: «نمی‌تونم با اطمینان بگم. ما هیچ آدمی ندیدیم. وقتی درویش رو به جای امن آوردیم، شامیلا می‌خواست بره سراغ لمب‌ها، اما تصمیم گرفتیم صبر داشته باشیم تا شما برسید و با هم صحبت کنیم. گرگ‌نماها احتمالاً برای گروه‌های دیگه‌ای کار...»

اصرار می‌کنم: «اما اونا دقیقاً همون نوجوان‌هایی بودن که به لمب‌ها تحویل داده بودنشون؟»

اگر حرفش در این مورد درست باشد، دشمنی شناخته شده داریم که می‌توانیم هدف قرارش دهیم. اما اگر اشتباه کرده باشد، نمی‌خواهم وقتی را برای یک دسته انسان بی‌ضرر اما منجر کننده تلف کنم.

بک می‌گوید: «بله. حداقل اونی که لمسش کردم بود. بقیه رو نمی‌دونم.»

زیر لب می‌گویم: «حتماً خودشون بودن. تا حالا هیچ‌وقت نشنیده بودم کسی جز خانواده‌های خودمون دچار نفرین گرگ‌نمایی شده باشه. اما چرا؟» به درویش می‌نگرم. «نکنه با پرای اتیم بد تا کردی؟» او رئیس و فرمانروای لمب‌هاست. او و درویش در چندین مورد با هم اختلاف نظر دارند.

درویش، گیج و سردرگم پاسخ می‌دهد: «از اون آخرین ملاقات قبل از اسلاتر که اومده بود، دیگه ندیدمش.

اینطور بگم که من وقت زیادی برای سرو کله زدن با پرای ندارم، اما می‌دونم که این روش کارش نیست.

اگر اونا دنبال چیزی بودن من می‌فهمیدم - مثلاً ممکنه دنبال تو بوده باشن، تا با کالبدشکافیت درمانی

برای لیکانتروپی پیدا کنن - اما اونجا چیزی که به دردشون بخوره نبود. هر کی گرگ‌نماها رو انداخته به

جونمون، مرگمون رو می‌خواست. لمب‌ها دنبال قتل عام بی‌رحمانه نیستن.»

کرنل می‌پرسد: «اما اگه لمب‌ها نبودن، پس کی بوده؟»

بک می‌گوید: «من فکر می‌کنم لرد لاس پشت این حمله‌هاست. شاید متوجه شده که من بخشی از کا-گاشم و می‌خواد خطری که از جانب من ایجاد می‌شه رو از بین ببره، یا شاید فقط می‌خواستہ برای انتقام، من و درویش رو بکشه. حمله‌ی امشبِ یونی سوان بیشتر مطمئنم می‌کنه که لرد لاس گرگ‌نماها رو فرستاده بود. این مسئله نمی‌تونه اتفاقی بوده باشه.»

برانا بوس تکرار می‌کند: «یونی سوان.» هر وقت بحث به دستیار سابقش می‌کشد، چهره‌اش برای لحظه‌ای مثل آدم‌های گناهکار و پشیمان می‌شود. «حتی فکرش هم نمی‌کردم نادیدنی بی‌نوا به چنین موجود وقیحی تبدیل بشه. نمی‌دونم چطور نجات پیدا کرده.» به بک می‌نگرد. «روح تو بعد از مرگ باقی موند، اما تو بخشی از کا-گاشی. یونی نیست. حتماً لرد لاس به طریقی، درست قبل از مرگش روحو از بدنش جدا کرده. برای همینه که وقتی فرار می‌کرد جسد یونی رو با خودش برد. اما نمی‌فهمم چطور این کارو کرده.»

در فکر فرو می‌رود، بعد نفرین می‌کند. «مهم نیست. بعداً می‌تونیم نگرانش باشیم. حق با توئه - لرد لاس گرگ‌نماها رو فرستاده. من یه سری طلسم رو کارشیری ویل گذاشتم که هر گونه ورود به این دنیا رو متوقف می‌کنه، به جز قسمت سرداب مخفی، که هر شیطانی بخواد از اونجا بیاد گیر می‌افته. حتی اگه راهی برای فرار از اون طلسم‌ها پیدا کرده باشه، باز هم از مواجهه رودرو می‌ترسیده. اگر پنجره باز می‌کرد، هوا از جادو اشباع می‌شد. تو و درویش می‌تونستید از این جادو استفاده کنید. توی غار قدرتمند بودی، حتی یه جورایی قوی‌تر از لرد لاس. حتماً فکر کرده انسان‌ها و گرگ‌نماها شانس بیشتری در کشتن شما دارن. اما این هم مشخص نمی‌کنه چرا لمب‌ها موافقت کردن که بهش کمک کنن. یا، اگر کار لمب‌ها نبوده، چطور دستشون به گرگ‌نماها رسیده؟»

درویش می‌گوید: «شاید لرد لاس باهشون معامله کرده. بهشون قول داده اگر در قتل من و بک کمکش کنن، راه درمان لیکانتروپی رو بهشون بده.»

برانابوس می‌پرسد: «ممکنه با همچین معامله‌ای موافقت کنن؟»

«امکانش هست.»

من رویارویی قبلی‌ام را با رهبر لمب‌ها، با آن چشمان یخی‌اش، به یاد می‌آورم، و به آرامی می‌گویم: «دختر برای آتیم هم گرگ‌نما شده. هنوز هم زنده‌س. وقتی پای خانواده بیاد وسط، آدم ممکنه دست به هر کار دیوانه‌واری بزنه.» و به درویش چشمک می‌زنم.

برانابوس خرناس می‌کشد: «معمای فریب‌آمیزیه. اما نمی‌تونیم بیشتر از این وقتمونو باهش تلف کنیم. کارهای مهم‌تری هست که باید انجام بدیم، و حداقلش حفظ سلامتی درویش و دوشیزه موخرجیه - اگه نبریمشون به دنیای شیاطین به زودی مرگشون می‌رسه، کرنل یه پنجره باز کن.»

کرنل مشتاقانه دست به کار می‌شود. چشمانش که تا این لحظه سر جایشان باقی مانده‌اند، ولی فقط برای مدت محدودی اینطور خواهد بود. مشکل اندام ساخته شده در دنیای شیاطین این است که در این دنیا بدرد نمی‌خورند. اگر کرنل زیادی اینجا بماند، دوباره مثل یک خفاش کور خواهد شد، و به جای چشم دو حفره‌ی چسبنده به جا خواهد ماند.

درویش می‌گوید: «من نمی‌خوام برم.»

برانابوس به سرعت، و خشمگینانه جواب می‌دهد: «تو نمی‌تونی اینجا بمونی.»

«مجبورم بمونم. اونا به من حمله کردن... به خونهم... به دوستانم. نمی‌تونم به این راحتی از خیرش بگذرم.»

باید برم تعقیبشون کنم. بفهمم چرا این کارو کردن و انتقام بگیرم.»

برانابوس آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «بعداً.»

درویش با خشم می‌گوید: «نه. حالا.» و از برانکار پایین می‌آید و تقریباً سرنگون می‌شود. میرا او را می‌گیرد و بالا نگهش می‌دارد. درویش به او لبخند می‌زند، بعد به برانابوس خیره می‌شود. عمویم شاید فقط یک قدم با مرگ فاصله داشته باشد، اما آن روح جنگنده‌اش همچنان پابرجاست.

میرا برای دفاع از درویش، به آرامی می‌گوید: «اگه می‌فهمیدیم بهتر بود. حمله به درویش و بک ممکنه آزمایشی بوده باشه. شاید گرگ‌نماها رو سراغ مُریدهای دیگه هم بفرستن.»

برانابوس سنگدلانه می‌گوید: «این مشکل من نیست.» او هیچ وقت نگران حامیانش نبوده، و همیشه بر این واقعیت تاکید می‌کرده که مُریدها به دنبالش آمده‌اند و به انتخاب خودشان از او پیروی کرده‌اند - نه اینکه خودش آنها را استخدام کرده باشد.

میرا می‌گوید: «اخیراً تعداد عبور و مرور شیاطین به اینجا خیلی زیاد شده.» و با این خبر دلم را به آشوب می‌اندازد. «تو همین چند ماه اخیر پنج شیش تا حمله ازشون دیدیم. مُریدها سعی کردن پخش بشن و همه جا رو پوشش بدن، اما خیلی سخته به همشون برس. اگر چند تاشون هم توسط گرگ‌نماها و جانی‌ها از بین برن، که جون هزاران بی‌گناه، بی‌دفاع می‌مونه.»

کرنل روبرمی‌گرداند با کمی مکث می‌گوید: «ممکنه به اون ربط داشته باشه.»

بک می‌پرسد: «به چی ربط داشته باشه؟» اما برانابوس با حرکت دست سوالش را پس می‌زند. ابروهایش در هم رفته و منتظر است کرنل حرفش را ادامه دهد.

کرنل با دقت توضیح می‌دهد: «این ممکنه بخشی از نقشه‌ی سایه باشه. شاید داره سعی می‌کنه با ایجاد چندین و چند پنجره، ارتش شیطانیشو پهویی بفرسته داخل. اگر اینطور باشه ما به مُریدها نیاز داریم - ما که

نمی‌تونیم همزمان چند جا باشیم تا جلوی همشونو بگیریم.»

برانابوس هومم کنان می‌گوید: «شاید. اما این تأثیری در این واقعیت ندارد که اگه درویشو اینجا رها کنیم فقط پنج دقیقه دووم میاره.»

درویش می‌غرد: «من حالم خوبه.»

برانابوس می‌گوید: «نه. کارِ قلبت تمام شده‌س. فقط چندروز می‌تونی زنده بمونی.» تا درویش می‌خواهد مخالفت کند اضافه می‌کند: «و این فقط یک حدس نیست. و تو این مدت هم کار زیادی ازت برنمی‌آد، جز اینکه خس خس کنی و هی به قفسه سینه‌ت چنگ بزنی.»

درویش از شنیدن این حرف به خود می‌لرزد، و به جادوگر زُل می‌زند. من هم وحشت‌زده شده‌ام. درویش با صدای گرفته می‌گوید: «واقعاً اینقدر وضعش خرابه؟»

برانابوس به نشان موافقت سر تکان می‌دهد، و متوجه می‌شوم از این که توانسته درویش را تسلیم کند لذت می‌برد. او از آدم‌هایی که رئیس بودنش را نادیده می‌گیرند و با او یکی به دو می‌کنند خوشش نمی‌آید. «در دنیای جادو شاید زنده بمونی. اینجا، فقط یه مُرده‌ی متحرکی.»

فوراً می‌گویم: «پس زودتر ببرش اون طرف. من می‌مونم.»

برانابوس می‌نالد: «تو هم نه. من چه گناهی کردم که گیر شما دو تا کله‌شقی بی‌ملاحظه افتادم؟»

با آرامش اصرار می‌ورزم: «حرفم منطقیه. اگه حمله‌ها رو لرد لاس ترتیب داده باشه که با ما تصفیه حساب کنه، که کلاً به ما ربطی نداره. اما اگه به سایه ربط داشته باشن، ما باید بفهمیم. من می‌تونم با لمب‌ها روبرو بشم و ببینم با ارباب شیطانی دست به یکی کردن یا نه، که اگه کرده باشن جلوشونو بگیرم.»

یک می‌پرسد: «این سایه، همون موجودی نیست که تو غار دیدیم؟»



برانابوس می‌گوید: «اهوم. هنوز خیلی چیزی ازش نفهمیدیم، جز اینکه یه لشکر از شیاطین آماده کرده و به سختی داره فعالیت می‌کنه تا بتونه اونا رو به دنیای ما پرتاب کنه.» به من خیره می‌شود و اخم می‌کند. نمی‌خواهد اعتراف کند که نظرم منطقی است، اما از اخمش پیداست که این را می‌داند.

با تردید می‌پرسد: «خودت تکی وارد عمل می‌شی؟»

نگاهی به دور و برم می‌اندازم. «به کمک نیاز دارم.» انتخاب شارک که صد در صد است. در این دنیا جادوهای زیادی را می‌توانم به اجرا دریاورم، اما وقت‌هایی هست که همراه داشتن یک گردن کلفت زمخت به درد می‌خورد. اما به یک آدم هشیار هم نیاز دارم - خودم که خیلی باهوش نیستم. با صدایی که امیدوارم به اندازه کافی رئیس‌مآبانه باشد می‌گویم: «شارک و میرا.»

شارک نمی‌تواند صدای مرا بشنود، اما با شگفتی می‌بینم که میرا به خواسته‌ام واکنش منفی نشان می‌دهد.

می‌گوید: «من می‌خوام با درویش بمونم.»

با اطمینان خاطری ساختگی به او می‌گویم: «اون حالش خوب می‌شه. برانابوس و بک هستن که مراقبش باشن.» نمی‌خواهم بفهمند چقدر عصبی شده‌ام - قبلاً چنین ماموریتی بر عهده نگرفته بوده‌ام. از جادوگر می‌پرسم: «مگر اینکه بخواید بک رو با من بفرستید؟»

مین کنان می‌گوید: «نه.» حدسش را می‌زدم. «اگر قراره بمونی، من اونو به جای تو با خودم می‌برم.»

می‌گویم: «پس برو. تو از زاویه خودت حقیقتو دنبال کن. منم از این طرف همین کارو انجام می‌دم. اگر هیچ ارتباطی بین لرد لاس و لمبها پیدا نکردم، برمی‌گردم. اگر هم واقعاً برای لرد لاس کار می‌کنی، پدر همشونو در میارم.»

کرنل ایمی می‌کند و پنجره‌ی سبزرنگی باز می‌شود. به برانابوس می‌گوید: «وقتشه تصمیم بگیرید.» از جادوگر به میرا نگاه می‌کنم. او خوشحال نیست، اما دیگر اعتراض نمی‌کند.

برانبوس یکباره می‌گوید: «خیلی خوب. اما به حرف شارک و میرا گوش بده، به توصیه‌هاشون عمل کن و قبل از اینکه با امثال لرد لاس یا سایه دریفتی با من تماس بگیر.» شارمیلا بی‌هوش را بلند می‌کند. کوتاه و تند می‌گوید: «بک، دنبالم بیا.» و به درون پنجره قدم می‌گذارد.

بک، گیج و مبهوت به ما زل می‌زند. لبخند گل و گشادی به معنای حمایت روانه‌اش می‌کنم، اما نمی‌بیند. میرا به سویش گام برمی‌دارد و از او می‌پرسد که در این رابطه مشکلی دارد یا نه. قبل از اینکه پاسخش را بشنوم، درویش مرا در آغوش کشیده و محکم به خود می‌فشد.

به جرئت می‌توانم بگویم جلوی گریه‌اش را گرفته. می‌گوید: «نمی‌خوام ترک کنی.» بغض گلوی مرا هم می‌فشد.

به او می‌گویم: «تو مجبوری بری. اگه اینجا بمونی می‌میری.»

آه می‌کشد: «شاید راحت‌ترین کار هم همون باشه.»

آنقدر دنده‌هایش را فشار می‌دهم که به نفس نفس بیفتد. بلند می‌گویم: «چطور جرئت می‌کنی کم بیاری؟ مامان و بابا... گرت و بیل-ای... اونا حاضر بودن هر کاری بکنن که اینی که تو هستی باشن - زنده. اصلاً مهم نیست چقدر درد داری یا چقدر برای خودت متاسفی. زنده بودن بهتر از مُردنه. همیشه.»

درویش اخم می‌کند: «از کی تا حالا تو عقل کل شدی؟»

با خونسردی می‌گویم: «از وقتی که تو یک آدم آشفته‌ی نازک نارنجی شدی.»

نیشش باز می‌شود: «اوه. مرسی که این مسئله رو برام روشن کردی.» پس گردنم را می‌گیرد و به چشمانم

خیره می‌شود. «مواظب خودت باش گرابز. اگه تو قبل از من بمیری، بدجوری عصبانی می‌شم.»

می‌خندم: «نگران نباش. من حلوا می‌خورم، بعد یه چند ده سالی هم زندگی می‌کنم. پنجاه سال

دیگه میام بالا قبرت واست می‌رقصم، حالا ببین کی گفتم.»

درویش لبخندی لرزان می‌زند، بعد مرا رها می‌کند و سکندری خوران، درحالیکه با یک دست قلبش را ماساژ می‌دهد، و چیزی نمانده اشکش سرازیر شود، از پنجره می‌گذرد. از اینکه رفتنش را ببینم متنفرم. ای کاش می‌توانست بماند، یا من می‌توانستم با او اینجا را ترک کنم. اما وقتی دنیا کسی را انتخاب کرده باشد تا زندگی‌اش را وقف مبارزه با شیاطین کند، هیچ کس برای این آرزوها تره هم خرد نمی‌کند.

به یک می‌گویم: «متاسفم که نتوانستیم بیشتر با هم بگپیم.»

خالصانه این را گفتم. دوست دارم با او بنشینم و داستانش را تمام و کمال بشنوم، و بینم هزار و ششصد سال پیش زندگی چگونه بوده است، و حالا نظرش درباره دنیا چیست، آیا از رقص باله خوشش می‌آید؟  
لبخند می‌زند: «دفعه بعد.»

با لحن کنایه‌آمیزی می‌گویم: «آره.» حتی یک صدم هم احتمال نمی‌دهم دوباره مسیرمان به هم برسد. در این بازی، آدم زود یاد می‌گیرد از کنار چیزهای خوب بی‌اعتنا عبور نکند. محتمل این است که من یا یک - شاید هم هر دو - خیلی پیش از اینکه دنیاها ما را به هم برساند، در دستان شیاطین نابود شویم.

با خود فکر می‌کنم که از کرنل خداحافظی کنم، اما به قیافه‌اش نمی‌خورد علاقه‌ای به این کار داشته باشد، پس فقط برایش دست تکان می‌دهم. او هم تقریباً دست تکان می‌دهد و حواسش را به یک می‌دهد. حالا او همراهش است. تا وقتی که کنارش نباشم، برایش اهمیتی ندارم، برای همین وقتش را برای اظهار نگرانی برای من هدر نمی‌دهد. احساسش را درک می‌کنم، چون خودم هم نسبت به او همین حس را دارم.

به میرا که کمی گیج به نظر می‌رسد می‌گویم: «زود باش. بریم تا قضیه رو به شارک بگیم. فکر می‌کنی از اینکه به جاش تصمیم گرفتیم و یه ماموریت مرگ و زندگی رو به دوش گرفتیم ناراحت می‌شه؟»

میرا آه می‌کشد: «نه.» روی پشت بام، به سوی درگاه می‌رویم. «این کله‌خر زبون نفهمی که من میشناسمو اگه با خودمون نمی‌بردیم بهش برمی‌خورد.»

## مقدمه چینی

پایین اوضاع به هم ریخته است. یونی سوان در جریان دوئل روی پشت بام، یک بالگرد را به زمین زد. آتش هنوز شعله ور است، ولی یک تیم از آتش‌نشان‌هایی که زود خود را به صحنه رسانده بودند موفق شده‌اند شعله‌های بلند آن را کنترل کنند. شیشه‌های شکسته‌ی پنجره‌های بیمارستان مثل نقل و نبات، کف خیابان‌های اطراف ریخته. همه جا جسد یا مجروحانی دیده می‌شود که یا پتویچ شده‌اند، یا پزشک‌های خون‌آلود و لرزان دارند بهشان رسیدگی می‌کنند. پلیس‌ها هم مثل مور و ملخ همه جا می‌گردند.

شارک خیلی راحت با مذاکره راه را برایمان باز می‌کند. چند کلمه با فرمانده صحبت می‌کند و بعدش یک گارد ویژه ما را از بین انبوه خبرنگاران رد می‌کنند و به نقطه‌ای از شهر می‌رسانند که بتوانیم راه خودمان را در پیش بگیریم. مُریدها رابط‌هایی در بین رده‌های نسبتاً بالای کشوری دارند.

هر کاری به جای خود - ما خسته‌ایم و باید بخوابیم. پس نزدیک‌ترین هتل را پیدا می‌کنیم و از آنها می‌خواهیم سه اتاق که به هم وصل باشند به ما بدهند. پذیرش‌گر با شک و تردید به ما سلام می‌کند و تقریباً جلوی ورودمان را می‌گیرد، اما وقتی شارک یک کارت اعتباری پلاتینی رو می‌کند و حاضر می‌شود کل هزینه را پیش‌پیش پرداخت کند، ولی بهترین اتاق‌های موجود را می‌خواهد، مرد پشت میز به سرعت کارمان را راه می‌اندازد.

دوست دارم درباره اتفاقاتی که افتاده با شارک و میراً حرف بزنم، اما به محض اینکه انعام پیشخدمت را می‌دهیم، هر دو غیبتشان می‌زند و هر کدام به اتاق خودش می‌رود و در را می‌بندد. پس ناچار من هم به اتاق خودم می‌روم.

اتاق بزرگیست، اما بعد از یک سال که بیشتر اوقاتش را در حیات وحش، زیر آسمان‌های وسیع شیطانی، خوابیده‌ام، اینجا احساس خفگی به من دست می‌دهد. پنجره‌ها را باز می‌کنم و سرم را بیرون می‌برم، و هوای تازه تنفس می‌کنم. صحنه‌های بیمارستان را در ذهنم تکرار می‌کنم. آخر رو چه حسابی داوطلب شدم اینجا بمانم؟ می‌توانستم الان پیش درویش باشم، یک سال گذشته را جبران کنم و مراقبش باشم. اما حالا چی؟ به جایش قسم خوردم که برای اتیم را پیدا کنم و هر معامله‌ای که بین لرد لاس و لمب‌ها وجود دارد را از بین ببرم. حالا اینکه چطور باید این کار را بکنم خودش یک مسئله است. بدون فکر حرف زدم. مثل قهرمان‌های ندید پدید خود را انداختم وسط. همنشینی با برانابوس تاثیر بدی رویم گذاشته!

از فکر کردن درباره نقشه صرف نظر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم بگذارم برای بعد. می‌روم دستشویی، بعد لباسم را در می‌آورم و زیر روتختی‌های لطیف دراز می‌کشم. نگرانم یک وقت خوابم نبرد، و مجبور شوم همه شب را بیدار بمانم. اما در کمتر از یک دقیقه پلک‌هایم سنگین می‌شود، و چند ثانیه بعد خواب به سراغم می‌آید.

صبحونه تو رخت خواب مثل بهشت می‌مونه. مثل این وحشی‌های حریص غذا می‌خورم و سوسیس، بیکن، تخم مرغ و قارچ‌ها را یک جا می‌بلعم. نان برشته هم هست! چطور می‌شود که چند تا تکه نان سوخته آغشته به شیر غلیظ شده‌ی گاو اینقدر خوشمزه باشد؟

وقتی مشغول پاک کردن سس باقیمانده از لوبیا گرم، با نان برشته هستم، صدای تق تقی از یکی از درهای متصل به اتاق به گوش می‌رسد. غرولندکنان می‌گویم: «بی تو»<sup>2</sup>

میراً وارد می‌شود. با آن لباس خوابِ رنگ عاجِ فیلی‌اش مثل فرشته‌ها به نظر می‌رسد. ترو تمیز، ناخن‌های لاک زده و خلاصه همه چیز. عمراً بشود تشخیص داد که این آدم دوازده ساعت پیش در خون شیاطین شنا می‌کرده.

با هیجان فریاد می‌زنم: «واو!» نان برشته را می‌اندازم و شروع به دست زدن می‌کنم.

لبخندی می‌زند که هوش و حواسم را می‌پراند. بعد لبه‌ی تختم می‌نشیند و نان را بر می‌دارد. «اشکالی نداره برش دارم؟»

با نیش باز می‌گویم: «ابداً.» اگر هر کس دیگری غیر از او سعی می‌کرد دست به لقمه آخرم بزند با همین دندان دستش را از جا در می‌آوردم.

او می‌گوید: «تا نیمه شب بیدار بودم.»

«کاش منم بیدار می‌کردی.»

«چرا؟ تو هم می‌خواستی ناخناتو لاک بزنی؟»

«وای وای چه خنده دار. اما می‌تونستم موهامو کوتاه کنم.»

موس موس کنان می‌گوید: «اون کارو که حتماً باید انجام بدی. یه سری لباس هم برات سفارش دادم. لحظه

شماری می‌کنم اونا رو تو تنت ببینم. من عاشق لباس پوشوندن به پسرانم، بخصوص نوجوونای مُدگرا.»

«من؟ مُدگرا؟ هیچ وقت اهلش نبودم.»

«خوب، حالا می‌شی.» سینی‌ام را برمی‌دارد و گوشه‌ی ملحفه را می‌گیرد. «یالا. زود باش!»

جیغ می‌زنم: «هی!!!» و درست به موقع ملحفه را به چنگ می‌آورم. «لباس تنم نیست!» می‌گوید: «اون مشکلی نیست. دیشب تو خواب راه می‌رفتی، اومدی تو اتاقم و رو قالیچه رقصیدی. منم همه چیزو دیدم.»

به او زل می‌زنم. از ترسی که موقع رویارویی با شیاطین دارم هم بیشتر وحشت زده شده‌ام. اما بعد میرا با بدجنسی چشمک می‌زند و قبل از اینکه با بالش خرد و خاک شیرش کنم از اتاق بیرون می‌دود.

شارک آخرین نفریست که از خواب بیدار می‌شود. در اتاقش جلسه تشکیل می‌دهیم، آن هم وقتی که مشغول نهار خوردن است و لباسی که به تن دارد فقط تا حدودی شرمگاه‌هایش را پوشانده. با دهان نیمه‌پر می‌گوید: «خوب. نقشه چیه؟»

سرم را می‌خارانم و با کمرویی لبخند می‌زنم. «یه جورایی امیدوار بودم شماها یه نقشه‌ای...» شارک و میرا با حالتی طعنه آمیز به من نگاه می‌کنند.

میرا می‌گوید: «فکر می‌کردم تو سردسته‌ی مایی.»

شارک موافقت می‌کند: «تو این تصمیمو گرفتی، ما فقط اومدیم که در کنارت باشیم.»

ناله کنان می‌گوییم: «من نمی‌دونم باید چیکار کنیم. تو دنیای شیاطین آسون بود. اونجا هدفمون این بود که شیاطینو پیدا کنیم و کتک بزنیم، و هر از گاهی هم بکشیمشون. اینجا فرق می‌کنه. نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. چطور برای اتیم رو پیدا کنیم؟ دیشب به نظرم ساده ترین کار دنیا بود، اما حالا...»

شارک ریشخندزنان به میرا می‌گوید: «همچین آش دهن سوزی هم نیست، نه؟»

میرا دفاع می‌کند: «اذیتش نکن. همین که برای این کار داوطلب شده خودش نشون می‌ده چقدر شجاعه.»

«شجاع، اما خنگ.» شارک انگشت کلفتش را به سمت می‌گیرد. «تو به چه درد ما می‌خوری؟ چگونه

همینجا بذاریمت و وقتی کارا تموم شد بیایم برت داریم؟»

دل آزرده به تخت تمرکز می‌کند. تشک درجا می‌لرزد و بعد جان می‌گیرد. شارک را که گیج و مبهوت شده

از تخت پایین می‌اندازد، و بعد خودش را با یک پرش بر پشت شارک می‌کوبد و او را زمین‌گیر می‌کند.

شارک نعره‌زنان و هراسان فحش می‌دهد، اما تشک به شدت او را پرس می‌کند و بی‌رحمانه به او می‌کوبد.

میرا به نرمی می‌گوید: «کافیه.» و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

به او اخم می‌کنم، بعد کوتاه می‌آیم و کارم را متوقف می‌کنم. کمی عرق کرده‌ام.

شارک، له و لورده روی پاهایش می‌ایستد، بعد ردایش را راست و ریس می‌کند و به آرامی مرا از نظر

می‌گذراند. «باشه، تحت تاثیر قرار گرفتیم. تو جادوگری؟»

«بله.»

«چقدر قدرت داری؟»

شانه بالا می‌اندازم. «تو این دنیا هیچ وقت درست و حسابی خودمو تست نکردم. این جادویی که سر تشک

پیاده کردم خسته‌م کرد، اما خیلی کارای بیشتری هم هست که از دستم بر میاد.»

شارک اصرار می‌کند: «چقدر بیشتر؟»

صادقانه پاسخ می‌دهم: «نمی‌دونم. اما وقتی که هیچ پنجره‌ای بین دنیاها برقرار نباشه، من از هر مویی که

باهاش روبرو بشیم قوی‌ترم.»

شارک با بی‌میلی به میرا می‌گوید: «فکر کنم بد نباشه اون رو هم با خودمون ببریم.»

میرا می‌پرسد: «از کجا شروع می‌کنیم؟ می‌دونی جای پرای اتیم کجاست؟»



شارک می‌گوید: «دیشب اولین باری بود که اسمشو می‌شنیدم. می‌دونستم گریدی‌های گرگ‌نما و لمب‌ها وجود دارن، اما اونا هیچ وقت به من ربطی نداشتن. با این حال این اولین باری نیست که دنبال یه آدم مشخص هستم. ما پیداش می‌کنیم.»

میرا خاطرنشان می‌کند: «اگه یه مقدار نیروی کمکی هم داشتیم بد نبود. همونطور که تو کار شری ویل دیدیم اونا یه گروه مسلح همراهشون دارن.»

شارک می‌پرسد: «مُریدها؟»

میرا موافقت می‌کند: «مُریدها.»

هر دو گوشی‌های همراهشان را بیرون می‌آورند و شروع به شماره‌گیری می‌کنند.

مُغ‌ها علاقه‌ای به ماموریت ما نشان ندادند. اوضاع بشریت بدجوری خراب است. شیاطین بیش از هر وقت دیگری در تلاشند تا هر چه سریعتر، و با تعداد بالا به ما حمله کنند. مُریدها شتابان در حرکت هستند و مدام از یک بُحران، به سوی حل بُحران بعدی می‌روند. امسال شش بار شیاطین موفق شده‌اند به این دنیا وارد شوند، و بیش از دوازده بار هم تلاششان برای ورود با شکست مواجه شده. و اینها فقط حمله‌هایی هستند که به ثبت رسیده - احتمالاً تعداد بیشتری از دید مُریدها پنهان مانده. به جز آنهایی که دیشب در بیمارستان مُردند، بیش از پانصد نفر از افرادی که ما می‌شناختیم نیز کشته شده‌اند. این میانگین خسارتیست که در عمل دیده‌ایم.

مُریدهایی که شارک و میرا در طول روز با آنها صحبت کردند، به گرگ‌نماها یا لمب‌ها اهمیت نمی‌دهند. وقتی گفته می‌شود که پای برانابوس هم در میان است، حتی جواب هم نمی‌دهند. بیشتر اوقات، کافی بود

اسمش را بیاوریم تا مُریدها را به حرکت واداریم. اما حالا دیگر نه. نهایت کمکی که می‌توانند بکنند این است که بگویند مبارزات مربوط به خودتان را خودتان انجام دهید.

وقتی شارک و میرا از مُریدها ناامید می‌شوند، سراغ هم‌پیمانانِ دیگرشان را می‌گیرند. آنها شبکه‌ای از رابطها را تشکیل می‌دهند - سربازها، سیاستمداران، ماموران پلیس، پزشکان، غیره. هر وقت شیاطین عبور می‌کنند و ضیافتِ جهنمی به راه می‌اندازند، برای پشتیبانی با این افراد تماس گرفته می‌شود. آنها هم وارد عمل می‌شوند تا آشفته بازار را رفت و روب کنند، اجساد را دفن کنند و به بازماندگان دلداری بدهند، و جلوی پخش شدن داستان را بگیرند.

رابطهای میرا اکثراً در کارهای رسانه‌ای فعالیت دارند و یا مدیران شرکت هستند. به این و آن زنگ می‌زند و سراغ لمبها را می‌گیرد، اما این جلادان خانوادگی گریدی خیلی خودشان را آفتابی نمی‌کنند. میرا می‌فهمد که آنها پایگاه‌های مختلفی در سرتاسر دنیا دارند، اما برای آتیم ممکن است در هر کدامشان باشد.

شارک روش دیگری پی می‌گیرد. او به فردی به نام تیماس براوس<sup>3</sup> زنگ می‌زند و به او می‌گوید که اگر آب دستش است زمین بگذارد و بیاید اینجا. بعد با افرادی که در ارتش هستند یا زمانی سرباز ارتش بوده‌اند تماس می‌گیرد. تصمیم دارد واحدی از مردان و زنان تشکیل دهد که هر کدامشان در چیزی تخصص داشته باشند - متخصص مواد منفجره، مکانیک، خلبان، غواص و غیره. او به همه آنها نیاز پیدا نخواهد کرد، اما نیرویی بدرد بخور تشکیل خواهد داد. آنها از مُریدها اشتیاق بیشتری برای همکاری دارند. به نظر می‌رسد شارک در حلقه‌های نظامی آدم محترمی است و حرفش برو دارد.

تماس‌ها تا شب ادامه می‌یابند. این خسته‌کننده‌ترین روزی بود که پس از مدت‌ها تجربه کردم. هیچ کاری ندارم انجام دهم، جز اینکه بنشینم، گوش بدهم یا کارهایی که شارک یا میرا به من می‌گویند انجام دهم، و برایشان غذا و نوشیدنی بیاورم.

سعی می‌کنم پای تلویزیون بنشینم، اما نمی‌توانم با خیال راحت گوشه‌گیری کنم. نگرانم شارک و میرا خیال کنند من دارم شل‌بازی در می‌آورم. بالاخره خسته و بی‌حوصله به درون رخت‌خواب می‌خزم، و با خود می‌گویم ای کاش در دنیای شیاطین مانده بودم. آنجا حداقل به یک دردی می‌خوردم!

## دوازده کثیف

تلفن همراهم به شکلی غیرمنتظره زنگ می‌خورد. با تکانی از خواب می‌پریم، و ساعت روی میز را چک می‌کنم - 7 و 49 دقیقه. خمیازه‌کشان تلفن را جواب می‌دهم. «بله؟»

صدایی ناآشنا با لهجه‌ای غریب پاسخ می‌دهد: «منم.»

«کی؟»

یک مکث کوتاه، و بعد: «تو شارک نیستی.»

«نه من گرابزم. شارک تو اتاق بغلیه. می‌خوای -»

وسط حرفم می‌پرد: «مهم نیست. من تیماس براوس هستم. به پذیرش‌گر بگو اجازه بده پیام بالا.»

چند دقیقه بعد در اتاقم را می‌زنند. در را باز می‌کنم و مردی را در راهرو می‌بینم که به طرزی باورنکردنی دراز و لاغر است. باید یک هفت هشت سانتی از من بلندتر باشد. مثل فلزمیدای چوب شکل<sup>4</sup>، باریک است، و انگشتانی دراز و استخوانی دارد. موهای خوش حالت و سرخ رنگش فقط کمی از موهای من تیره‌تر است. دو چشم آبی رنگ از حدقه بیرون زده‌اش طورییست که انگار همیشه در حال شوکه شدن است.

بدون هیچ کلامی از کنارم عبور می‌کند. نگاهی به دور و بر اتاق و سقف می‌اندازد. یکی دوتا لپ تاپ و یک کیف به دست دارد. آنها را زمین می‌گذارد. بعد میز کنار دیوار را به وسط اتاق می‌کشد؛ ابزارش را روی آن قرار می‌دهد. لپ تاپ‌ها را روشن می‌کند، چند تا دوشاخه از کیفش در می‌آورد و به هم وصلشان می‌کند.

<sup>4</sup> Stick insect - نوعی حشره که بسیار شبیه به یک تکه چوب باریک است و به این روش خود را استتار می‌کند - م.

درحالیکه به او زُل زده‌ام زیر لب می‌گویم: «این شبکه‌های وایرلس هم نعمتی هستن. وای به روزی که مجبور می‌شم این چیزا رو به خطوط معمولی تلفن وصل کنم. ما دنبال چه کسی هستیم؟»

«یه زن به اسم...» تردید می‌کنم. «می‌خواهی شارکو بیدار کنم؟»

تیماس به نشان مخالفت سر تکان می‌دهد: «بدون اون هم می‌تونم کار کنم. شما دنبال کی هستین؟»

«پرای اتیم.»

«هجی کن.»

بعد از هجی کردن اسم، می‌گویم که او برای سازمانی به نام لمب‌ها کار می‌کند. شروع می‌کنم به تشریح حمله‌ها و اینکه چرا می‌خواهیم او را پیدا کنیم، اما او یک دستش را بالا می‌برد و تند و مختصر می‌گوید: «این مقدار اطلاعات برای شروع من کافیه.» و مثل یک نوازنده پیانو روی لپ‌تاپ‌هایش خم می‌شود. خیلی زود می‌بینم که همه حواسش را به دو لپ‌تاپ داده و همزمان روی دو تایشان تق تق می‌کند.

میراً قبل از شارک بیدار می‌شود. از اینکه این غریبه با ظاهر عجیبش را در اتاقم می‌بیند تعجب می‌کند، اما وقتی در گوشی درباره کار تیماس به او توضیح می‌دهم ساکت می‌شود. صبحانه می‌خوریم، و بعد برمی‌گردیم و تیماس براوس را زیر نظر می‌گیریم. یک بار از او می‌پرسم چیزی برای خوردن یا نوشیدن می‌خواهد؟ اما او بدون اینکه سرش را بلند کند با گفتن هیس! مرا ساکت می‌کند.

تقریباً نیمی از روز می‌گذرد تا بالاخره شارک از خواب بیدار می‌شود. وقتی وارد می‌شود و تیماس را می‌بیند که سخت مشغول کار است قیافه‌اش شگفت‌زده به نظر نمی‌رسد. کش و قوسی که به بدنش می‌دهد، بعد با سر اشاره‌ای به من و میراً می‌کند که سلامی کرده باشد. سپس به سوی مردی که روی لپ‌تاپ‌ها قوز کرده غرولند می‌کند: «چی پیدا کردی؟»

تیماس به چابکی می‌چرخد تا رو به شارک قرار بگیرد، و انگشتانش را روی زانویش می‌گذارد تا استراحتی کرده باشند. مثل بچه‌مدرسه‌ای‌هایی می‌ماند که زیادی رشد کرده‌اند. «یه پروفایل کامل از این خانوم، برای آرگیتا اتیم<sup>5</sup> به دست آوردم. می‌خوای از گذشته‌ش چیزی بدونی؟»

شارک فن فن کنان می‌گوید: «گذشته‌ش به چه دردم می‌خوره. الان کجاست؟»

تیماس زبانش را تاب می‌دهد. «اگر جواب قاطع بخوای به زمان بیشتری نیاز دارم. اما اگه به برنامه روزانه‌ش وفادار مونده باشه می‌تونم بگم الان باید کجا باشه.»

شارک می‌گوید: «کار خوبی می‌کنی.»

تیماس آدرس بلندبالایی را روخوانی می‌کند، حتی کد پستی‌اش را هم می‌گوید و در آخر با طبقه و شماره دفترش خواندنش تمام می‌شود.

شارک می‌پرسد: «یه ساختمان معمولیه؟»

«بله. لمب‌ها یه مجتمع دارن. این مجتمع تشکیل شده از چندین دفتر و آزمایشگاه و بخش‌های مختلف. من یه نقشه‌ی نموداری از ساختمان و اطرافش دانلود کردم.»

«بذار ببینیم.» شارک تیماس را کنار می‌زند و به مانیتور سمت راست نگاه می‌کند. من و میرا هم نزدیک می‌رویم تا با او نظاره گر باشیم. این خطوط آبی برایم بی‌معناست - از نگاه کردن به اینها چشمانم گُل می‌اندازد - اما شارک همینطور که صفحه را پایین می‌برد با خوشحالی سر تکان می‌دهد. «برای ورود به اندازه کافی آسون هست. سیستم‌های امنیتی؟»

تیماس می‌گوید: «داره دانلود می‌شه.» و روی آن یکی لپ تاپ می‌زند.

«چقدر دیگه مونده؟»

«شاید یک ساعت. خیلی هوشمندانه از شون محافظت شده. برا من که خیلی دلچسبیه.»

شارک دوباره به خود کش و قوس می‌دهد. خوشحال به نظر می‌رسد. «اگه راهروها رو از افراد مسلح پر نکرده باشن، این کار مثل آب خوردن خواهد بود. یه تیم کوچولو درست می‌کنیم، رقص کنان و شاد و خوشحال می‌ریم داخل، برای اتیم رو می‌قاییم، یه تکنیش می‌دیم... و تا شام هم برمی‌گردیم خونه.»

میرا با شک و تردید می‌پرسد: «واقعاً فکر می‌کنی به این آسونی باشه؟»

شارک با نیش باز می‌گوید: «پس چی. اما خب تو که منو میشناسی - همیشه خوش بینم.»

درحالی که تیماس به بازی با صفحه کلیدهایش ادامه می‌دهد، شارک شروع به تلفن کردن به فهرست منتخبینش می‌کند. میرا هم با چند نفر تماس می‌گیرد، به این امید که شاید آنها چیزی درباره‌ی لمبها کشف کرده باشند. من درست مثل دیروز، بی‌صبرانه می‌نشینم و انگشتانم را تاب می‌دهم.

اولین نفر از افراد تیم شارک ساعت 5 می‌رسد. زنی خپله و چاق است به نام پیپ لیمات<sup>6</sup> که در مواد منفجره تخصص دارد. تا شب سه نفر دیگر هم می‌رسند، سه مرد - جیمز فاریر<sup>7</sup>، لئو دی‌سال<sup>8</sup> و اسپنسر هلم<sup>9</sup>. همه آنها سربازند اما چیز بیشتری از آنها نمی‌فهمم. همه‌شان کمی بعد از رسیدن به همراه پیپ و شارک به اتاق شارک می‌روند و همه ما را روشن می‌کنند که نمی‌خواهند کسی مزاحمشان شود. تا آخر شب به جز صدای جلنگ جلنگ بطری‌ها و لیوان‌ها، و هر از گاهی صدای خنده و فریاد، چیز دیگری از آنها نمی‌شنویم.

---

Pip LeMat<sup>6</sup>  
James Farrier<sup>7</sup>  
Leo DeSalle<sup>8</sup>  
Spenser Holm<sup>9</sup>

کمی قبل از ساعت یازده، تیماس از لپ تاپش فاصله می‌گیرد، یک دستمال ساتن آبی از جیبش درمی‌آورد و به پیشانی‌اش می‌کشد، بعد مرتب و منظم آن را تا می‌کند و سر جایش برمی‌گرداند. می‌پرسد: «امکانش هست مقداری شیر بیارید، به اضافه یک سری از هر نوع کلوچه‌جاتی که تو این هتل پیدا میشه؟»

میرا آخم می‌کند: «کلوچه‌جات؟ این وقت شب؟»

تیماس با آرامش می‌گوید: «بله لطفاً. یه پاکت یخ هم می‌خوام، برای قسمت جلوی جمجمه‌م می‌خوام، و لطفاً میشه یه تخت خواب سفری کنار میز برام درست کنید؟»

میرا می‌گوید: «مطمئنم می‌تونیم یه اتاق برات پیدا کنیم.»

تیماس جواب می‌دهد: «نه ممنون. تخت خواب سفری رو ترجیح می‌دم.»

میرا می‌گوید: «تا ببینم چی می‌تونم برات جور کنم.» بعد زیر گوشه‌م می‌گوید: «وقتی کارم تموم شد می‌رم تو اتاقم. از این یارو مورمورم می‌شه.»

یواشکی لبخند می‌زنم، صبر می‌کنم او برود، و بعد از تیماس می‌پرسم که شارک را از کجا می‌شناسد.

تیماس درحالی‌که مشغول بررسی پشت تلویزیون است و آخم به صورت دارد، با لحنی عادی می‌گوید: «اون پدرمو کشت.»

انگلیسی تیماس عالی است، اما به نظر می‌رسد این زبان مادری‌اش نیست. فکر کنم در گفتن این جمله دچار

اشتباه شده. می‌پرسم: «منظورت اینه که با پدرت همکار بوده؟»

«نه. کُشتش. پدر من سعی داشت یه شیطان رو احضار کنه. به عنوان بخشی از تشریفات و عملیات احضار،

می‌خواست من و خواهرم رو قربانی کنه. شارک منو نجات داد.»

«و خواهرت؟»



«برای نجات اون دیر رسیده بود.» تیماس بقیه اتاق را نیز می‌پیماید و کنترل‌های از راه دور، لوازم روشنایی، تلفن‌ها... و هر چیز الکترونیکی موجود را بررسی می‌کند.

تیماس می‌گوید: «شارک احساس می‌کرد که مرگ خواهرم تقصیر اون بود. باید نجاتش می‌داد. سرعت واکنش شارک کافی نبود. اون با احساس گناه، کم کم به آینده من علاقمند شد. اون وقت من شدیداً تو کارای کامپیوتری غرق شده بودم، برای همین منو با آدمایی که بیشتر از من در این زمینه وارد بودن در تماس قرار داد. یه مدتی باهاشون کار کردم، بعد با افراد دیگه. وقتی شارک متوجه شد که من در رشته خودم بهترینم و می‌تونم براش مفید باشم، دوباره با من ارتباط برقرار کرد.

«دعوتِ شارک رو با کمال میل پذیرفتم و برای همکاری در پروژه‌های پیش رو اظهار علاقه کردم. اون هر از چند وقت یک بار منو خبر می‌کنه که پیام. منم همه کارهامو ول می‌کنم تا به کمکش پیام. آدمایی که باهاشون کار می‌کنم قضیه رو درک می‌کنن. اونا می‌دونن کارِ شارک چقدر مهمه. تو هم برای شارک کار می‌کنی؟»

«نه کاملاً. ما... همدستیم.» کلمه درست به نظر نمی‌آید، اما نمی‌خواهم تیماس فکر کند من نوکرِ شارک هستم.

تیماس لحظه‌ای به این جمله فکر می‌کند، بعد آه می‌کشد. «امیدوارم نون شکلاتی فرانسوی<sup>10</sup> هم داشته باشن. خیلی دوست دارم.» بعد ساکت می‌شود و به لپ‌تاپ‌هایش چشم می‌دوزد، بدون اینکه ماهیچه‌ای از بدنش تکان بخورد و خیلی به ندرت پلک می‌زند.

چهار سرباز دیگر هم فردا صبح می‌رسند، سه مرد و یک زن. شارک آنها را فقط با اسم کوچکشان به ما معرفی می‌کند - تری<sup>11</sup>، لیام<sup>12</sup>، استفن<sup>13</sup> و ماریان<sup>14</sup>. آنها علاقه‌ای به میرا یا من نشان نمی‌دهند، پس ما هم خودمان را برای آشنایی با آنها به زحمت نمی‌اندازیم. احتمالاً اینطوری بهتر هم هست. اگر قرار باشد بجنگیم، ممکن است بعضی از ما کشته شوند، و کنار آمدن با مرگ کسی که خیلی با او صمیمی نیستی راحت تر است.

تیماس بعد از یک شب خواب کوتاه پشت لپ‌تاپ‌هایش کز کرده است. در اتاق من هستیم، و همه‌مان دور او جمع شده‌ایم. شارک می‌پرسد: «هنوز براتون جا نیفتاده؟»  
اخم می‌کنم: «ها؟»

«یه سرشماری کن. ما دوازده نفریم. دو جین کثافت<sup>15</sup>. من عاشق اون فیلمم.»

غرولندکنان می‌گویم: «امیدوارم این تنها دلیلی نباشه که تصمیم گرفتی این تعداد آدم جمع کنی.»  
نخودی می‌خندد و می‌گوید: «اینم دلیل خیلی خوبیه. اما عامل اصلی این تعداد چیز دیگه‌ست. من فقط به یک بالگرد دسترسی دارم و اون هم فقط جا برای دوازده نفر داره. می‌تونستم یه وسیله بزرگ‌تر جور کنم، اما من با این مدل آشنا. اگر مجبور شم می‌تونم باهاش پرواز کنم، بهر حال جیمز وظیفه انجام بیشتر پروازها رو بر عهده داره - اون بهترین خلبانیه که می‌شناسم. کار با تفنگ دوربین دار رو هم خوب بلده. اگه به تک تیرانداز نیاز پیدا کنیم، بهترین گزینه جیمز فاریره.»  
می‌پرسم: «کار تیماس با تفنگ چجوره؟»

<sup>11</sup> Terry

<sup>12</sup> Liam

<sup>13</sup> Stephen

<sup>14</sup> Marian

<sup>15</sup> The Dirty Dozen

شارک می‌گوید: «بد نیست. اما اون تفنگ باید تکنولوژی بالایی داشته باشه و یه جور تراشه کامپیوتری هم توش به کار برده باشن. از تفنگای معمولی خوشش نیامد، اما اگه یه چیز پیچیده که بتونه باهاش ور بره بدی دستش، اونوقت که خودشو نشون می‌ده.»

زیرلب می‌گویم: «روی هم رفته تیماس خیلی به کارمون نیامد، درستیه؟»

شارک لبخند می‌زند. «تو فکر می‌کنی با یه بچه دست و پاچلفتی طرفی. بیشترا همین فکر می‌کنی. اما اون تو هر آزمایشی که شرکت کرده سربلند بیرون اومده. متخصص‌ها تحت نظر قرار دادنش و همشون هم عقیده بودن که اون یه ذره عجیب غریبه، اما مشکل دیگه‌ای نداره. اینطور بگم که از نظر عقلی فرقی با من و تو نداره.»

شارک به وسط اتاق می‌رود و در کنار تیماس قرار می‌گیرد و با صدای بلند کف می‌زند. ما در یک نیم‌دایره دور او حلقه می‌زنیم. تیماس سرش را بلند می‌کند، اما همواره یک چشمش به لپ‌تاپ‌هایش است. شارک می‌گوید: «نیازی به طول و تفسیر نیست. می‌دونید که من فقط وقتی کمک می‌خوام که واقعاً اوضاع خیط باشه. ما باید یه زن رو پیدا کنیم. این زن ممکنه با یه سری شیاطین خیلی خطرناک همدست شده باشه. اگر اینطور نبود، کار راحتی در پیش خواهیم داشت و بعدش می‌تونیم بریم تو پارک قدم بزنین.»

«اما اگه حدسمون درست بوده باشه، کار بیخ پیدا می‌کنه. در اون حالت ما مستقیماً با اعضای قدرتمند دیموناتا رودررو می‌شیم. نمی‌خوایم جنگ راه بیفته. فقط می‌خوایم ببینیم بین این زن و شیاطین ارتباط وجود داره یا نه. اما ممکنه اوضاع از کنترل خارج بشه و مجبور شیم با گنده‌تر از خودمون دربیفتیم. اگر اینطور بشه کار همتون تمومه. شما باید این مسئله رو از حالا، قبل از شروع کار بدونید، تا فرصت عقب نشینی بهتون داده شده باشه.»

شارک صبر می‌کند. هیچ کس چیزی نمی‌گوید.

یکباره می‌گوید: «خوب تصمیم گرفته شد. تیماس - چیزایی که لازم داریم با خودت داری؟» تیماس فلش‌های یو اس بی را از هر دو لپ‌تاپ خارج می‌کند و به درون جیب لباسش می‌ریزد و به نشان موافقت سر تکان می‌دهد.

شارک می‌گوید: «پس بزن بریم.» و شکار شروع می‌شود.

darrenshantfans.ir

## به روش میرا

از خطوط هوایی استفاده می‌کنیم. یکی از رابط‌های شارک قبل از پرواز ما را در فرودگاه می‌بیند و بلیط‌ها را برایمان می‌آورد، و همینطور برای آنهایی که گذرنامه ندارند، گذرنامه جعلی می‌آورد. عکس روی گذرنامه‌ی من مربوط به چند سال قبل است. اصلاً نمی‌شناسمش.

می‌پرسم: «اینو از کجا آوردید؟»

تیماس پاسخ می‌دهد: «این عکسو رو اینترنت پیدا کردم. وقتی به خاطر عدم تعادل روانی تو یه موسسه بستری بودی ازت عکس گرفته بودن. بعد از کشته شدن پدر و مادرت بود؟» این آخری را طوری می‌گوید که انگار من فراموش کرده‌ام.

زیرلب می‌گویم: «تعجبی نداره که مثل زامبی‌ها به نظر می‌رسم.» و انگشتم را روی چهره‌ی درون گذرنامه می‌کشم، و به یاد آن روزهای تاریک دیوانگی می‌افتم. آن وقت فکر می‌کردم ممکن نیست زندگی بدتر از آن وجود داشته باشد. چقدر کم می‌دانستم.

در هواپیما دونفر دونفر از هم جدا می‌شویم تا توجه کسی را جلب نکنیم. من با تیماس هستم. ترجیح می‌دهم با میرا بنشینم، اما جیمز سریع خودش را به صندلی کنار او رساند و آن را غارت کرد. حالا هم دارد او را به حرف می‌کشانند. سعی می‌کنم یک چشمم به آنها باشد، اما به محض اینکه موتورهای هواپیما روشن می‌شوند، شکمم در هم می‌پیچد و محکم به دسته‌های صندلی چنگ می‌زنم، و آخرین تجربه‌ام در هواپیما در ذهنم شکل می‌گیرد.

درحالی‌که در باند فرودگاه حرکت می‌کنیم، تیماس می‌پرسد: «می‌خواهی آمارِ حوادث هوایی یک دهه اخیر رو بدونی؟»

می‌غرم: «نه.»

«فقط به خاطر اینکه معذب به نظر می‌رسی اینو می‌گم. هر سال خیلی هواپیماها دچار سانحه می‌شن، اما این بلا معمولاً سر هواپیماهای شخصی می‌یاد. از نظر آماری ما تو آسمون ایمنی بیشتری داریم تا روی زمین. فکر کردم آشنایی با حقایق کمک خوبی باشه.»

با خشم می‌گویم: «آخرین باری که سوار هواپیما بودم شیاطین هجوم آوردن و هر کسی داخل هواپیما بود رو سلاخی کردن و بعد هم سقوط.»

«اوه.» تیماس به اندیشه فرو می‌رود. «تا اونجایی که من اطلاع دارم هیچ آماری از حوادث مربوط به شیاطین در هوا گزارش نشده. اگه وقت شد باید بیشتر در این مورد تحقیق کنم. سوالاتی هست که باید پاسخ داده بشه.»

به عقب لم می‌دهد و با لب‌های غنچه شده، به چراغ مطالعه‌ی بالای سرش چشم می‌دوزد. بعد از یک دقیقه چراغ را روشن می‌کند، بعد دوباره خاموش می‌کند. روشن. خاموش. روشن. خاموش. موتورها به غرش درمی‌آیند. به انتهای باند می‌رسیم و ناگهان به آسمان برمی‌خیزیم. کمی بعد چشمان تیماس بسته می‌شوند و به آرامی خرناس می‌کشد. اما انگشتش همچنان با دکمه‌ی چراغ ور می‌رود و هر پنج ثانیه آن را روشن و خاموش می‌کند و با این کار بدجوری روی اعصابم راه می‌رود.

وقتی به زمین می‌نشینیم یکی دیگر از کارکنانِ شارک منتظرمان است. با یک وَن<sup>16</sup> به آشیانه و پارکی خارج از فرودگاه می‌رویم، که به یک بالگرد بزرگ و نقره‌ای نزدیک است. سربازان شارک که از ماجراهایی که در پیش دارند به وجد آمده‌اند، با یکدیگر شوخی می‌کنند و می‌خندند. جست و خیزکنان از وَن بیرون می‌پزند و دور بالگرد جمع می‌شوند. جیمز روی آن می‌زند و با رضایت می‌گوید: «حالا دیگه این جیگر منه. فاریر هریر<sup>17</sup>. بتازون!»

تیماس گوشزد می‌کند: «از نظر آماری، بالگرد به اندازه هواپیما قابل اعتماد نیست.» اما من وانمود می‌کنم حرفش را نشنیده‌ام.

سر جاهایمان می‌نشینیم. جیمز میراً را دعوت می‌کند که ردیف جلو کنار دستش بنشیند، اما میراً خیلی راحت سرش را بالا می‌گیرد و بی‌محلی می‌کند، و باعث خوشحالی من می‌شود.

به او می‌گوییم: «می‌تونی کنار من بشینی.» و او هم با لبخندی گرم دعوت مرا می‌پذیرد. جیمز به من چشم‌غره می‌رود و من هم در جوابش مغرورانه پوزخند می‌زنم.

تیماس صندلی کنار جیمز را انتخاب می‌کند. شیفته‌ی آن همه صفحه کنترل شده. چند سوال می‌پرسد، و بعد درحالی‌که جیمز پروانه‌ی بالگرد را روشن می‌کند، در سکوت به تماشا می‌نشیند. تصویر تیماس را در شیشه می‌بینم. همینطور که به کارهایی که خلبان انجام می‌دهد چشم دوخته، چهره‌اش مدام بین اخم و لبخند تغییرحالت می‌دهد.

وقتی به نرمی از زمین بلند می‌شویم شارک نعره می‌زند: «بهترین قسمتشو گذاشتم واسه آخر کار.» تعداد زیادی هدست و میکروفون وجود دارد، اما هیچ کس به خودش زحمت نمی‌دهد آنها را سر کند. شارک

<sup>16</sup> خودروی خانواده

<sup>17</sup> Farrier Harrier نام بالگرد

می‌ایستد، و خم می‌شود که سرش به سقف نخورد. بعد با تکانی سریع صندلی‌اش را کنار می‌زند تا زیر آن صندوقی مخفی پر از اسلحه نمایان شود.

صداهای هیجان زده‌ی «آووووو!» و «ای جانان!» کابین را پر می‌کند، طوری که حتی با وجود صدای پره‌های بالگرد قابل شنیدن است. شارک سلاح‌ها را بین سربازان مشتاق پخش می‌کند. وقتی به من می‌رسد سرم را تکان می‌دهم، چون هیچ تجربه‌ای از استفاده از تفنگ ندارم و نمی‌خواهم یاد بگیرم. جادو خیلی تمیزتر و موثرتر است. میرا هم سلاح بر نمی‌دارد.

پیپ که تفنگ خودش را از فشنگ پر کرده و در بند شلوارش جا داده فریاد می‌زند: «پس تفنگ دوربین دار چی؟»

اسفتن نعره می‌زند: «و نارنجک؟»

شارک نیشش را باز می‌کند: «تا دلتون بخواد هست. در طول سفر می‌اریمشون بیرون. برا وقت گذرونی خوبه.»

من و میرا نگاه معنی داری به یکدیگر می‌اندازیم و بعد توجهمان را به منظره‌ی زیر پا می‌دهیم. زمین را می‌بینیم که زیر پایمان عبور می‌کند، آشیانه‌های فرودگاه جای خود را به فضای باز اطراف شهر می‌دهند که از مزارع تشکیل شده و تک و توک خانه‌هایی بینش دیده می‌شود. بعد از مدتی خانه‌ها دوبرابر می‌شوند و دهکده‌ها و شهرهای کوچکی می‌رسند که ما را به سوی حومه‌ی شهری که به سویش می‌رویم سوق می‌دهند تا نمایشی را به همراه پرای اتیم و لمب‌های مجهز به گرگ‌نمایشان اجرا کنیم.

تیماس راه را نشان می‌دهد و خیلی زود ساختمان را پیدا می‌کنیم. مثل ساختمان‌های دیگر است، پر از شیشه و فولاد، و چیز بخصوصی ندارد. خوشبختانه سقفش صاف است و اگرچه روی آن جایی برای فرود بالگردها



تعییه نشده، تیماس اطمینان می‌دهد که از نظر ساختاری مناسب به نظر می‌رسد و وزنمان را تحمل خواهد کرد.

شارک با فریاد می‌گوید: «هدست‌ها رو سر!» بعد از اینکه همه هدست‌ها را وصل کرده‌ایم شروع می‌کند به شرح نقشه. «جیمز تو بالگرد می‌مونه - بعد از اینکه ما رو پیاده کرد همین اطراف می‌چرخه. وقتی به سقف رسیدیم، راه پله رو تحت تصرف در میاریم و بعد به طبقه یازدهم می‌ریم. تری و اسپنسر پیش ورودی راه‌پله می‌مونن تا راه رو باز نگه دارن. لئو آسانسور رو آماده می‌کنه. یه ورودی راه‌پله‌ی دیگه هم هست که ماریان و لیام باید برن سراغش. بقیه ما هم می‌ریزیم تو اتاق پرای اتمیم.»

میرا می‌پرسد: «اگه اونجا نباشه چی؟»

«اونوقت می‌ریم می‌فهمیم کجاست.»

میرا یکی به دو می‌کند: «فکر نمی‌کنی این روش یه ذره زیادی سنگینه؟ اگه پرای اتمیم جای دیگه‌ای باشه و از حمله ما بویی به دماغش برسه، امتیازِ غافلگیری رو از دست می‌دیم.»

«تو ایده دیگه‌ای داری؟»

میرا به آرامی می‌گوید: «بله. مودبانه ازشون می‌خوایم بهمون اجازه ورود بدن.»

شارک می‌خندد، بعد اخم می‌کند. «داری جدی می‌گی؟»

«بله کاملاً. اغلب وقتی با زور نمی‌شه کاری رو انجام داد، مودب بودن نتیجه بخشه.»

شارک مخالفت می‌کند: «اعمال زور همیشه برا من نسبتاً بدردبخور بوده.»

میرا شیرین‌ترین لبخندش را نثار او می‌کند. «بیا روش منو امتحان کنیم. اگه جواب نداد می‌تونیم بکوبونیمشون، اما اون وقت حداقل حق انتخاب داریم. اگه به روش تو عمل کنیم، دیگه نقشه‌ی شماره 2 یی

برامون نمی‌مونه.»

تری به حرف میرا رای می‌دهد: «همیشه خوبه آدم یه نقشه شماره 2 داشته باشه.»  
جیمز از جلوی بالگرد می‌گوید: «امتحان‌ش ضرر نداره.» مطمئنم او فقط این را می‌گوید که پیش میرا عزیز شود.

شارک شانه بالا می‌اندازد: «خیلی خوب. فاریر ما رو بیر داخل. میرا، نمایش دست توئه - البته فعلا.»  
همچنان که میرا ما را در جریان نقشه‌ی ساده‌اش قرار می‌دهد، ما به بالای ساختمان می‌رویم و شناور در هوا به پشت بام نزدیک می‌شویم، بعد می‌نشینیم. جیمز پره‌ها را خاموش می‌کند و همچنان که سکوت بر ما سایه می‌افکند، سر جایمان می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم.  
چیزی نمی‌گذرد که نگهبان‌های امنیتی به روی پشت بام می‌ریزند. تعدادشان از سی تا هم بیشتر است. همه‌شان مسلح‌اند، اما فقط تفنگ دستی دارند.

لئو درحالی‌که نگهبان‌هایی که بیرون می‌ریزند را زیر نظر گرفته زمزمه می‌کند: «چند تاشون قبلاً نظامی بودن. اما بیشترشون به نظر میاد خصوصی آموزش دیده باشن. با پلک زدن هم می‌تونیم کارشونو بسازیم.»  
میرا می‌گوید: «کارشونو ساختن رو یه چند دقیقه بیخیال شو.» و از بالگرد بیرون می‌لغزد. با سر به من و شارک اشاره می‌کند تا او را همراهی کنیم. وقتی شارک جلو می‌رود، میرا با چشم، سرزنش‌کنان به سلاح‌هایش تیز می‌شود - چند تا هفت تیر و یه تفنگ تیرانداز که به پشتش بسته.

شارک لب‌ور می‌چیند: «مجبورم؟» میرا یک ابرویش را بالا می‌برد. شارک آهی می‌کشد و سلاح‌هایش را می‌اندازد و با حال نزار بیرون می‌خزد.

چند قدم از بالگرد فاصله می‌گیریم، بعد دستمان را در دید قرار می‌دهیم و منتظر می‌مانیم. یکی از نگهبان‌ها - یک فرمانده - با میکروفونی که به لباسش متصل شده صحبت می‌کند، منتظر دستور می‌ماند، بعد به

سویمان حرکت می‌کند. سربازانش تفنگ‌هایشان را به سوی ما نشانه رفته‌اند، اما کمی پایین‌تر ننگه داشته‌اند که اگر تصادفاً تیری شلیک شود خون ریزی به راه نیفتد.

فرمانده یک متر پیش روی ما می‌ایستد. حلقه‌ای به انگشت دارد که یک L طلایی و بزرگ در مرکزش به چشم می‌خورد. برای آتیم هم وقتی دیدمش چنین حلقه‌ای به انگشت داشت.

فرمانده با نزاکتی از سر اجبار می‌پرسد: «کمکی از دست من ساخته‌س؟»

میرا روان و سلیس پاسخ می‌دهد: «ما قرار داریم.»

به نظر می‌رسد فرمانده انتظار هر پاسخی را می‌کشید غیر از آن. احمقانه پلک می‌زند و تکرار می‌کند:

«قرار؟»

«با برای آتیم. امکانش هست به ایشون بگید میرا فلیم و همکاران اینجا هستن؟»

نگهبان که این بار کمی لحن تهدیدکننده به خود گرفته می‌گوید: «ما هیچ مهمونی دعوت نکردیم.»

میرا لبخند می‌زند: «شما شاید. اما برای آتیم چرا. بهش خبر بدید که ما اینجا هستیم و من مطمئنم که به ما

اجازه‌ی ورود می‌ده.»

نگهبان رنجیده به نظر می‌رسد. به ما می‌گوید همان جایی که هستیم بمانیم. از گوش‌رس ما خارج می‌شود و

دوباره درون میکروفونش حرف می‌زند. بعد از مکالمه‌ای کوتاه به طرف ما می‌گوید: «یکی داره میاد بالا.

لطفاً همونجایی که هستید بمونید.»

نگهبان به صف برمی‌گردد و به همراه بقیه منتظر می‌ماند. وقتی دستورات لازم را به بقیه می‌دهد، نگهبان‌ها

سلاحشان را یک درجه دیگر پایین می‌برند. کمی احساس راحتی به من دست می‌دهد. به نظر نمی‌رسد قصد

تیرباران کردنمان را داشته باشند. حداقل حالا که نه.

یکی دو دقیقه بعد، وقتی شارک بی‌قرار می‌شود، درب روی پشت بام باز می‌شود و مردی قدبلند، بُرنزه و خوش‌قیافه بیرون می‌آید. لباس یکدست پوشیده اما کراوات ندارد. موهایش مثل موی ستارگان سینما، ضخیم است و با ژل حالت داده شده. به نرمی لبخند می‌زند و می‌بینیم که دندان‌هایش مثل مروارید سفید و یکدست است. دست راست میرا به سوی سرش شلیک می‌شود و سعی می‌کند موهایش را که به هم ریخته مرتب کند، اما در این بادی که بر پشت بام جریان دارد این کار غیرممکن است.

مرد می‌گوید: «بعد از ظهرتون بخیر.» و نیم متر از فاصله‌ای که نگهبان ایستاده بود به ما نزدیکتر می‌آیستد. صدای دلنوازی دارد. «اسم من آنتوان هورویترزه<sup>18</sup>. چطور می‌تونم بهتون کمک کنم؟» از آنجایی که میرا با دهان باز به مرد زُل زده، شارک می‌گوید: «ما دنبال پرای آتیم می‌گردیم.» بعد به دنده‌های میرا سقلمه می‌زند و او به سرعت خود را جمع و جور می‌کند.

«بله.» ردی سرخ از خجالت از نوک گونه‌هایش شروع به پخش شدن می‌کند. «ما قرار ملاقات داریم. اون اینجاست؟»

«اگر کسی باهاش قرار ملاقات داشت و قرار بود پروازکنان با بالگرد خودشو برسونه، ازش انتظار می‌رفت اینجا حاضر باشه تا به قرارش برسه.» آنتوان دهان بسته می‌خندد. «اما من باور نمی‌کنم شما واقعاً از قبل قرار ملاقاتی تنظیم کرده باشید، آره خانم...؟»

میرا با خنده‌ای عصبی می‌گوید: «فلیم. میرا فلیم.»

شارک چشمانش را تنگ می‌کند و غرولندکنان می‌گوید: «اون همین حالا اسمشو به نگهبان گفت.» آنتوان کمی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «راستش من داشتم امتحانش می‌کردم. می‌خواستم ببینم دوباره همون اسمو می‌گه یا نه.»

«چرا نگه؟ این اسم واقعیشه.»

آنتوان می‌پرسد: «و شما...؟»

«شارک.»

«نام خانوادگی ندارید؟»

«نه.»

لبخند آنتوان محو می‌شود. شارک می‌تواند خشن‌تر از اینها رفتار کند. طوری به مردِ یک‌دست آراسته نگاه می‌کند که انگار با خود کلنجر می‌رود که آیا قلبش را بیرون بکشد و بخورد یا نه.

میرا می‌گوید: «اگه برای اینجا باشه ضمانتمونو می‌کنه. حرف شما درسته - ما قرار قبلی نداریم. اما اگه بفهمه اومدیم خواهد خواست که ما رو ببینه.»

آنتوان که لبخندش برگشته می‌پرسد: «بقیه گروهتون چی؟» و به سربازانِ درون فاریبر هریر اشاره می‌کند. «من تخصصی ندارم، اما اون تفنگ‌ها پلاستیکی به نظر نمی‌یان. خانومِ آتیم به گردن کلفتای مسلح هم خوشآمد می‌گه؟»

میرا می‌گوید: «اونا همسفرای ما هستن. قصد آسیب رسوندن به کسیو ندارن.»

«اگه ازشون بخوام سلاح‌هاشونو کنار بذارن و بالگرد رو ترک کنن چی؟»

شارک قبل از اینکه میرا بتواند پاسخ دهد به سرعت می‌غرد: «نه.»

پیشانی آنتوان چین برمی‌دارد، به این معنی که دارد در این باره فکر می‌کند، اما من فکر می‌کنم او قبل از اینکه پایش را روی پشت بام بگذارد دقیقاً می‌دانست چه حرف‌هایی می‌خواهد بزند. به نظر نمی‌رسد آدمی باشد که چیزی برای ریسک کردن باقی بگذارد.

آنتوان سرآخر می‌گوید: «تا وقتی ندونم برای چی اومدید نمی‌تونم شما رو بپذیرم.»

میرا جواب می‌دهد: «اگر به برای بگی ما اینجاییم می‌تونیم این مسئله رو با اون در میون بگذاریم.»  
آنتوان می‌خندد: «داری استنطاقم می‌کنی. می‌خوای لو بدم که اون داخل ساختمون هست یا نه. اما شما اول باید به سوالاتی من جواب بدید تا من خودمو آماده گفتن کنم.»

میرا به سردی می‌گوید: «تو در جایگاهی نیستی که چنین تصمیمی بگیری. برای آتیم مدیر اصلی اینجاست. نمی‌دونم تو اینجا چه مقامی داری، اما اگه -»

آنتوان میان حرفش می‌پرد: «در واقع اخیراً یک سری تغییر و تحولات در بخش مدیریت داشتیم. حالا من مدیر اجرایی اصلی هستم. اگه می‌خواید کارتون پیش بره، مجبورید که با من طرف بشید. در غیر این صورت...» شانه بالا می‌اندازد.

میرا وحشت زده می‌پرسد: «تو جای برای آتیم رو گرفتی؟»

آنتوان طفره‌زنان جواب می‌دهد: «یه جورایی هم نه.»

میرا نگاهی با شارک رد و بدل می‌کند. او با تردید اخم کرده. خود میرا هم مطمئن به نظر نمی‌رسد. به این نتیجه می‌رسد که بالاخره نوبت من است پادرمیانی کنم. به اندازه کافی بیکار نشسته‌ام.

زیر لب می‌گویم: «ما اومدیم تا درباره گرگ‌نماها حرف بزیم.» و شانه‌هایم را عقب می‌گیرم تا به آنجا که امکان دارد از خودم ابهت نشان داده باشم.

آنتوان پلک می‌زند، و لبخندش فرومی‌ریزد. «و شما...؟»

به او می‌گویم: «گرابز هستم.» بعد حرفم را اصلاح می‌کنم: «گروبیچ گریدی.»

«آهان اسمتو شنیدم. درویش گریدی عموته.»

«بله.»

آنتوان سرش را نمی‌خاراند - شک دارم هیچ وقت به این شکل ژست گرفته باشد - اما انگشتانش به هم فشرده می‌شود و فکر می‌کنم این کاریست که دوست دارد در اینگونه مواقع انجام دهد.

به نرمی می‌گویم: «گرگ‌نماها به درویش حمله کرده‌ن. تو خونه‌ش. گروهی. یه سری آدم مسلح هم پشتیانیشون می‌کردن.» و نگاهی نیش‌دار به نگهبان‌ها می‌اندازم.

آنتوان پس از مکث کوتاهی می‌گوید: «پیشرفت جالب توجهیه.» سرش را زیر می‌اندازد و به کفش‌های زیادی براقش نگاه می‌کند و این بار حس می‌کنم که واقعاً دارد به حرف بعدی که می‌خواهد بزند فکر می‌کند.

وقتی سرش را بالا می‌آورد چشمانش چیزی نشان نمی‌دهند. «فکر کنم بهتر باشه شما رو به داخل، به دفترم دعوت کنم. خواهشاً منو همراهی می‌کنید؟» یک طرفه می‌ایستد و یک دستش را به سوی در دراز می‌کند.

شارک سرش را به سوی آنهايي که درون بالگرد هستن تکان می‌دهد و می‌پرسد: «بقیه چی؟»

«حضورشون الزامی نیست.»

شارک غرولند می‌کند: «من می‌خوام باهام باشن. با سلاح و همه چیز.»

آنتوان با زبانش لب پائینش را خیس می‌کند. بعد شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «چرا که نه؟ بدم میاد از اینکه منو با یه میزبان بی‌ادب و بی‌نزاکت اشتباه بگیرن.»

شارک شگفت‌زده شده. این یعنی اینکه یا چیزی برای ترسیدن وجود ندارد، یا آنتوان هورویترز یک تیم دیگر درون ساختمان دارد و خیالش راحت است که آنها از پس ده سرباز مسلح و مجرب برخوردارند.

فکر می‌کنم شارک ترجیح می‌دهد اینجا را ترک کنیم، اما جای دیگری نداریم که برویم. اگر حالا فرار کنیم، ماموریتمان قبل از اینکه درست و حسابی شروع شده باشد، با شکست به پایان می‌رسد. درحالی‌که پیش خود غرغر می‌کند، بقیه را فرامی‌خواند و فقط جیمز را درون هریر می‌گذارد.

شارک به آنتوان می‌گوید: «اون می‌خواد موتورشو روشن کنه.»

آنتوان با دهن کجی می‌گوید: «تا برا یه فرار سریع آماده باشه. منم جای شما بودم همین کارو می‌کردم.» به من چشمک می‌زند و خود را می‌بینم که دارم به او لبخند می‌زنم. من به این آدم اعتماد ندارم - زیادی دلنواز است - اما با این حال از او خوشم می‌آید.

آنتوان می‌پرسد: «اجازه هست؟» اعضای تیم شارک نگرهبان‌هایی را که حالا دیدِ بهتری از دوجین کثافتِ شارک دارند و خیلی بیشتر از قبل عصبی به نظر می‌رسند را از نظر می‌گذرانند.

میرآ می‌گوید: «میل دارم اول به یکی از سوالای ما جواب بدید. برای آتیم اینجا هست یا نه؟»

آنتوان می‌گوید: «نه.» و اجازه می‌دهد لبخندش از بین برود. «خانوم آتیم مدتی که پیداش نیست. و

نمونه‌های هسته‌ای ما - که استاد گریدی بهشون می‌گه گرگ‌نما - هم ناپدید شده‌ن.»

بعد از اظهار این نکته‌ی گیج‌کننده و دل‌آشوب‌سازنده، راه را به سوی داخل ساختمان پیش می‌گیرد. درست

است که به آنها لمب (گوسفند) می‌گویند، اما درحالی‌که از نور خورشید خارج می‌شویم و به درون تاریکی

ملال‌آور راه پله می‌رویم، عنوان شیر را برایشان مناسب‌تر می‌بینم - شیرهایی که داریم به کمین‌گاهشان

وارد می‌شویم.



## همه‌ی گرگ‌های پادشاه

از یک سری پله پایین می‌رویم، بعد خودمان را در یک آسانسور می‌چپانیم، فقط ما و آنتوان هورویترز. اگر از چسباندن خودش به نه سرباز هم عصبی شده باشد، اصلاً بروز نمی‌دهد. دکمه‌ی طبقه یازدهم را فشار می‌دهد و تا وقتی به پایین برسیم لبخند خوشایندی بر لب‌هایش باقی می‌ماند.

تا وقتی که درها باز می‌شوند هیچ کس حرف نمی‌زند. وقتی پیپ و تری فشار می‌آورند که بیرون بروند، آنتوان می‌گوید: «یک لحظه صبر کنید لطفاً.» روی صفحه کنترل آسانسور ضرب گرفته. «امکانش هست درباره اون حمله‌ای که گفتید بیشتر توضیح بدید؟»

شارک شکاکانه غرولند می‌کند: «فکر می‌کردم قرار بود این کارو تو دفترت انجام بدیم.»

آنتوان پاسخ می‌دهد: «قصد من همین بود، اما با یک تجدید نظر به ذهنم رسید که اونجا برای بحث و گفتگو مناسب تره. اینجا لازم نیست حتماً کل ماجرا رو بگید، اما اگه می‌شد فقط یه مقدار از جزئیات رو برام بازگو کنید...»

شارک به میرا می‌نگرد. او شانه بالا می‌اندازد، بعد نموداری کلی از حمله به کارشری ویل را برایش شرح می‌دهد. آنتوان در سکوت گوش می‌دهد. لبخندش هیچ وقت کنار نمی‌رود، اما از دو طرف کمی تحت فشار قرار می‌گیرد. وقتی میرا حرفش را به پایان می‌رسد، او موقرانه سر تکان می‌دهد و دکمه‌ای در انتهای صفحه کنترل را می‌فشرد. صدای وزوز به گوش می‌رسد. همه خود را جمع و جور می‌کنند. آنتوان با آرامش

می‌گوید: «چیزی برای نگرانی نیست.» و یک سری دکمه را فشار می‌دهد. «داریم می‌ریم به طبقات پایین‌تر. برای رفتن به اونجا باید کد امنیتی وارد کنم.»

شارک می‌پرسد: «تا چه اندازه پایین می‌ره؟»

آنتوان می‌گوید: «ده طبقه زیر زمین وجود داره. گفتم بهتره یه سر به طبقه‌های چهار و پنج زیرزمین بزیم.» مکث می‌کند، انگشتش روی شماره 2 ثابت مانده. «این آخرین رقم کده. وقتی این رو بزیم درها بسته می‌شه و ما سقوط می‌کنیم. اگه اعتراض و مخالفتی دارید همین حالا بگید.»

شارک کمی در این باره فکر می‌کند، بعد طوری آب بینی‌اش را بالا می‌کشد که انگار هیچ دل‌مشغولی در این دنیا ندارد. آنتوان دکمه را می‌فشارد. صدای وزوز متوقف می‌شود. درها می‌لغزند و بسته می‌شوند. ما بیشتر و بیشتر در دل و روده‌ی این ساختمان فرو می‌رویم.

از آسانسور گامی به بیرون می‌گذاریم و خود را در راهرویی درست مثل بقیه راهروها می‌بینیم. اما به دنبال آنتوان وقتی از یک در ظاهراً معمولی عبور می‌کنیم چیزی کاملاً غیرمنتظره ما را شگفت‌زده می‌کند.

در اتاقی عظیم و باز هستیم که جای جای آن قفس، یک سری دم و دستگاه و کابینت‌های پولادین دیده می‌شود. همه قفس‌ها به نظر می‌رسد چندین مترمربع باشند با سه چهار متر ارتفاع. بعضی‌هایشان مشخص است که اخیراً کسی را در آن زندانی کرده‌اند - مدغوع و خرده‌های غذا کفشان ریخته - اما به نظر می‌رسد بیشترشان هرگز مورد استفاده قرار نگرفته‌اند.

آنتوان ما را به گردش دور اتاق می‌برد: «اینجا محل نگهداریه. همونطور که می‌بینید ما سعی می‌کنیم تعداد زیادی نمونه رو یه جا نچونیم. با وجود ایجاد چنین محدودیتی هم اگه چند ماه پیش اومده بودید، مجبور بودید از گوش‌بند استفاده کنید - غوغا و سروصدایی که اونا ایجاد می‌کنن باورنکردنیه.»

تیماس کنار یکی از دستگاه‌ها می‌ایستد و با علاقه آن را بررسی می‌کند.

آنتوان توضیح می‌دهد: «اون در قفسا رو باز و بسته می‌کنه. وسایل دیگه‌ای هم هستن که بهش وصلن -

دوربین‌های بالای سر، چراغ‌ها، تهویه هوا، لوله‌های آب، چاشنی‌های القاء و کاشت.»

می‌پرسم: «کاشت؟»

«روی بیشتر نمونه‌ها چیپ‌های کنترل کننده نصب می‌شه. اگه یکباره بخوان فرار کنن، می‌تونیم در عرض

چند ثانیه زمین‌گیرشون کنیم. وقتی با موجوداتی به چابکی و قدرت و وحشی‌گری این‌ها باشیم تا اونجا که

ممکنه احتمال خطا رو پایین می‌یاریم.»

تیماس مخالفت می‌کند: «شما به چنین دستگاه حجیمی نیاز ندارید.»

آنتوان در جواب می‌گوید: «تاثیر روانی داره. کارکنان اگه یه دستگاه بزرگ و قابل رویت جلوشون باشه که در

مواقع ضروری بتونن بهش مراجعه کنن احساس امنیت بیشتری دارن.»

تیماس لبخند می‌زند: «آهان. مسائل انسانی. ماها چقدر نادانیم.»

آنتوان به طرزی غریب به تیماس نگاه می‌کند، بعد ما را به خارج از اتاق، به آزمایشگاهی کوچک‌تر راهنمایی

می‌کند. اینجا چندین نفر مشغول کارند، چند نفر روپوش سفید دارند و بقیه لباس‌های معمولی تنشان است.

جعبه‌هایی شیشه‌ای کنار دیوار را پوشانده است، و وقتی داخلش را می‌بینم یخ می‌زنم - دست، سر، پا، گوش،

تکه‌های گوشت و استخوان، همه را از انسان‌های از شکل افتاده گرفته‌اند... از گرگ‌نماها.

با صدای گرفته می‌گویم: «این چییه؟»

آنتوان گوشزد می‌کند: «ناراحت‌کننده هستن، نه؟» و یک جفت چشم بزرگتر از حد معمول را که در شیشه‌ای

پر از مایع شفاف شناور است از نظر می‌گذرانند. «من راضی نیستم و فکر نمی‌کنم نیازی باشه اینا رو مثل یه

نمایش ترسناک جلوی دید بذارن، اما دانشمندان فنی ما اصرار دارن که -»

من که از کوره در رفته‌ام فریاد می‌زنم: «این دیگه چه جورشه؟»

آنتوان که از خشم من غافلگیر شده پلک می‌زند. بعد حالت چهره‌اش آرام می‌شود. «چه بی‌فکر من. این پس مانده‌ها از خاندان تو اومده. باید به خاطر بی‌تفاوتیم عذرخواهی کنم. هرگز قصدم اذیت کردن شما نبود.»

شارک برای آرام کردنم شانه‌ام را می‌فشرد و می‌گوید: «نگران نباش. اما حق با گرایزه - اینجا دیگه چه جایه؟ بیشتر مثل آزمایشگاه فرانکنشتاین می‌مونه.»

آنتوان آه می‌کشد: «یه جورایی هم هست. اینجا همون جایه که بیشتر نمونه‌های بداقبالمون رو تحت آزمایش قرار می‌دیم. همونطور که می‌دونید ما الان ده‌ها ساله که داریم دنبال منبع ژنتیکی بیماری‌های گریدی‌ها می‌گردیم، تا راه درمانی پیدا کنیم. متخصصین ما نیاز به مکانی دارن که بتونن کالبدشکافی کنن و دوباره به هم پیوند بززن، تا مطالعه کنن و تلفیق و تطبیق انجام بدن. می‌دونم کار ناخوشایندیه، اما بهتون اطمینان می‌دم که از کاری که موسسه‌های ویژه آزمایش حیوانات انجام می‌دن بدتر نیست.»

با دندان قروچه می‌گویم: «این‌ها حیوون نیستن. انسان.»

آنتوان حرفم را تصحیح می‌کند: «یک زمانی بودن. حالا...» قیافه می‌گیرد. «همونطور که گفتی، گرگ‌نماها به عموی تو حمله کردن. تو کارشون رو تایید نکردی، نه با این فرض اونا انسان‌هایی هستن که عیب و نقص دارن. وقتی ژن‌ها تغییر می‌کنن، افراد تبدیل می‌شن به چیزی غیر از انسان - اگرچه اگه روزی بتونیم از کار این ژن‌های پست سر در بیاریم، شاید بتونیم انسانیتشونو برگردونیم.»

تیماس دور و بر یک میز فرمان کامپیوتری می‌چرخد. «به نظر می‌رسه همه‌ی نتایج و داده‌های شما در اینجا ذخیره می‌شن.»

آنتوان می‌گوید: «اونا رو یه پردازنده‌ی مرکزی ذخیره می‌شن، اما اگه دست‌رسیشو داشته باشی از طریق بیشتر کامپیوترهایی که تو ساختمون هست قابل دستیابی هستن.»

تیماس با تعجب می‌گوید: «شما هنوز از پردازنده‌های مرکزی استفاده می‌کنید؟ چه مبتدی.» یک انگشتش را روی کلیدها می‌کشد. «میل دارم بایگانی شما رو بررسی کنم. من چیزی از لیکانتروپی نمی‌دونم. خیلی به این موضوع علاقمند شدم.»

آنتوان به خشکی می‌گوید: «شرمندم. پایگاه داده‌ی ما برای هر کسی غیر از پرسنل‌هایی که اجازه ویژه داشته باشن غیرقابل دسترسه. همونطور که مطمئنم شما هم موافق هستید، این مسئله، مسئله حساسیه. ما نمی‌خوایم هر کسی به چنین مواد آتش‌افروزی دسترسی داشته باشه.»

میرا خود را وسط بحث می‌اندازد: «همه این چیزا خیلی جالبه. اما هیچ ابهامی رو درباره‌ی پرای اتیم یا اون چیزی که شما رو پشت بام درباره‌ی نمونه‌های گم‌شده گفتید روشن نمی‌کنه.»

آنتوان صبورانه می‌گوید: «داریم بهش می‌رسیم. به من اعتماد کنید، اگه قدم به قدم پیش بریم مسئله خیلی ساده‌تر می‌شه.» به جلوی گروه می‌رود، رو برمی‌گرداند و به دور اتاق اشاره می‌کند. «همینطور که می‌گفتم، ما شدیداً مشغول به کار بودیم و نمونه‌ها رو تکه تکه کرده و روی سوژه‌های زنده تست انجام دادیم. مواد شیمیایی مختلفی رو به صورت رندوم<sup>19</sup> به رگ بعضی از اینها تزریق کردیم به این امید که راه درمانی نصیبمون بشه.»

شارک می‌پرسد: «به جایی هم رسیدید؟»

آنتوان می‌گوید: «نه. میلیون‌ها نفر رو وارد این پروژه کردیم - و خیلی‌های دیگه از سرتاسر دنیا - و هیچ موفقیتی نداشتیم. اگه به خاطر پشتیبانی مداوم گریدی‌های ثروتمند نبود، و در زمینه‌های پزشکی موازی فعالیت نمی‌کردیم، خیلی وقت پیش به ورشکستگی برمی‌خوردیم.»

میرا تکرار می‌کند: «زمینه‌های پزشکی موازی؟»

«درسته که ما هنوز نتونستیم گره‌های کورِ ژن‌های گریدی رو از هم باز کنیم، اما تحقیقاتمون باعث پیشرفت در نواحی دیگه‌ی علم شده. در نتیجه ما تبدیل شدیم به یه غولِ داروسازی در سرتاسر جهان. استروئیدها<sup>20</sup> تخصص اصلی ما هستن. هر چند کار ما به هیچ وجه به یه رشته محدود نشده.»

طوری به نظر می‌رسد که انگار آنتوان می‌خواهد داستان موفقیت‌های لمبها را به تفکیک برایمان بازگو کند. اما بعد یادش می‌آید چرا اینجا هستیم و بر می‌گردد سر موضوعات مربوط.

«هموطنور که می‌تونید تصورشو بکنید، پیدا کردن نمونه کار سختیه. والدین خیلی کمی هستن که بخوان بچه‌هاشونو برای آزمایشات پزشکی به ما بدن، حتی اگه انسانیتشون کاملاً غیرقابل تشخیص باشه. در گذشته بچه‌های زیادی به دست لمبها سپرده شدن، اما فقط برای... از کار انداخته شدن.»

می‌غرم: «منظورت اعدام شدنه دیگه؟»

آنتوان به نشان موافقت، به آرامی سر تکان می‌دهد. «در بیشتر موارد بعد از اینکه بچه‌ها رو حبس می‌کنیم، دیگه پدر و مادرها سراغی ازشون نمی‌گیرن. هر چی از جزئیات وحشتناکش کمتر بدونن برایشون بهتره. فقط چند تاشون خواستن که خاکستر بچه‌شونو برگردونیم، اما تقریباً هیچ کس درخواست نکرده که جسدی برای دفن کردن تحویل بگیره. و از اونجایی که جعل کردن خاکستر کار آسونیه...»

«شما اونا رو نمی‌کشید!» بسیار خشمگینم. این بلا ممکن بود سر گرت و بیل-ای هم بیاید. فکر اینکه آنها سر از اینجا در بیاورند، حبس شوند، رویشان آزمایش انجام شود، تحقیرشان کنند و مثل موش آزمایشگاهی با آنها رفتار کنند... باعث می‌شود بخواهم کسی را بزنم. دستانم مشت می‌شود و به آنتوان خیره می‌شوم. همه‌ی نیروییم را به کار می‌گیرم تا از این کار خودداری کنم.

آنتوان به آهستگی می‌گوید: «کاری غیرانسانی به نظر می‌رسد. قبول دارم که از اعتمادشون سو استفاده کردیم. اما لازمه. ما این کارو به خاطر این خانواده انجام می‌دیم. من غم و اندوه رو در چشمان والدینی که تبدیل شدن بچه‌هاشون به هیولاهای کابوس‌وار رو مشاهده کردن، دیدم. اگه مجبور باشیم برای جلوگیری از رسیدن این غم و اندوه به بقیه دروغ بگیم، خوب می‌گیم.»

مخالفت می‌کنم: «غلطه. اگه اونا می‌دونستن چه نقشه‌ای برای این بچه‌ها دارید، هرگز به شما تحویل نمی‌دادنشون.»

آنتوان می‌گوید: «درسته. اما ما بدون داشتن نمونه نمی‌تونیم به دنبال راه درمان بگردیم. آزمایش کردن بهتر از اعدام کردن نیست؟ که به جای پذیرفتن شکست، به دنبال یک علاج باشیم؟»  
از روی کله‌شقی زمزمه می‌کنم: «اما نه بدون اجازه.»

آنتوان آه می‌کشد: «ای کاش شما می‌تونستید مثل ما به قضیه نگاه کنید. اما من نقطه نظر شما رو درک می‌کنم. این مسئله حساسیه.» حالا صد در صد ناراحت به نظر می‌رسد. «اما اگه تا الان چیز مثبتی در این چیزهایی که بهتون نشون دادم پیدا نکردید، لطفاً آمادگیشو داشته باشید - قطعاً از چیزی که در مرحله بعد براتون آشکار می‌کنم متنفر خواهید شد.»

قبل از آنکه بتوانم بپرسم منظورش چیست، روبروی گرداند و به جلو پیش می‌رود تا ما را به یک خروجی راهنمایی کند، بعد از یک سری راه‌پله پایین می‌رویم و به طبقه‌ی بعدی و به مخوف‌ترین افشاسازی تا این لحظه برسیم.

یک اتاق غارمانند است، که حتی از مکان نگهداری طبقه بالا هم بزرگتر است. صدها قفس در آن وجود دارد. بین بسیاری از این قفس‌ها و اتاق صفحاتی قرار داده‌اند و اتاق به بخش‌هایی نیمه‌خصوصی تقسیم

شده است. بوی گند و تعفنی تهوع‌آور فضا را پر کرده. آنتوان به ما ماسک تعارف می‌کند، اما هیچ کس بر نمی‌دارد. همچنان که بیشتر درون اتاق پیش می‌روییم، از اینکه تعارفش را قبول نکردم احساس تاسف می‌کنم.

بعضی از قفس‌ها طوری‌اند که انگار هرگز مورد استفاده نبوده‌اند، اما بیشترشان نشانه‌هایی از سکونت طولانی مدت دارند، و کفشان را یه لایه ضخیم کثافت جمع شده. جای لک خون‌های از پیش مانده و ادرار دیده می‌شود، و رشته‌های مو همه جا ریخته. چند جا ناخن و دندان هم می‌بینم. در چندین قفس افرادی مشغول کارند و سعی دارند تمیزشان کنند. من که حاضر نیستم در ازای بالاترین حقوق‌ها هم چنین شغلی را بپذیرم. شارک زیر لب به میرا می‌گوید: «بوی اینجا تقریباً به بدبویی اون دنیای دل و روده‌ایه که دیدیم.» میرا که متوجه منظورش نمی‌شود با تعجب او را نگاه می‌کند. شارک می‌گوید: «آهان یادم اومد. تو اونجا نبودی. اون شارمیلا بود.»

میرا با عصبانیت می‌گوید: «چه خوب شد فهمیدم که تو فرق من و یه زن هندی که سنش دو برابر منه رو نمی‌دونی.» شارک خود را عقب می‌کشد - او اشتباهی کرده که هیچ زنی هرگز فراموش نخواهد کرد و نخواهد بخشید.

آنتوان می‌گوید: «اینجا هم یه آلونک دیگه برای نگهداری نمونه‌هاست. اینجا جاییه که ما موارد متنوع رو بارور می‌کنیم، تا موجودیمون رو افزایش بدیم.»

یک لحظه معنی حرفش را نمی‌فهمم. بعد خشکم می‌زند. داد می‌کشم: «شما گرگ‌نماها رو بارور کردید؟»



## تیماس وارد عمل می‌شود

ششصد یا هفتصد گرگ‌نما برای خود ول می‌گردند، آن هم زیر دست یک مجنون که به احتمال زیاد با لرد لاس هم‌پیمان است. به به! شیاطین به ندرت برای کشتن تعداد زیادی انسان وقت پیدا می‌کنند، چون فقط چند دقیقه می‌توانند در این دنیا بمانند، آن هم فقط در مدت زمانی که پنجره‌ای که از آن آمده‌اند باز بماند. اما صدها گرگ‌نما که به گروه‌های ده تایی یا بیست تایی تقسیم شده‌باشند، اگر بخواهند آنها را روی چندین و چند شهر در سرتاسر گیتی آزاد کنند...

اگر هر کدامشان فقط پنج نفر را بکشند، تلفاتی بیش از سه هزار و پانصد انسان در پی خواهد داشت. اما احتمالش بیشتر است که آنها ده برابر بیش از این رقم بکشند، شاید هم بیشتر.

ما در دفتر آنتوان واقع در طبقه یازدهم هستیم. اینجا قبلاً به پرای آتیم تعلق داشته. اتاق بزرگیست، اما برای دوازده نفرمان تنگ است. از وقتی که آمدیم هیچ کس چیزی نگفته. ما مشغول بررسی عکس نمونه‌هایی که آنتوان به ما داده، و اطلاعاتی که در پرونده‌هاست هستیم.

با توجه به تجربه‌ی خودم از لیکانترویی، می‌دانم که گرگ‌نماها چابک و قوی‌اند. وقتی زمان تغییر من می‌رسید احساس یک ورزشکار المپیک را داشتم. اما با این وجود از این چیزی که دارم می‌خوانم وحشتزده می‌شوم. هرگز نمی‌دانستم آنها تا این حد پیشرفته‌اند.

نباید به این مسئله اهمیت زیادی بدهم. سایه می‌بایست در اولویت باقی بماند. اگر او موفق به متحد کردن جماعت شیاطین شود و به این جهان راه یابد، سقوط دنیا حتمیست. خسارتی که یک دسته گرگ‌نمای فراری ممکن است ایجاد کنند در مقایسه با آن هیچ نیست.

اما چطور می‌توانم احتمال ده‌ها هزار مرگ را نادیده بگیرم؟ برانابوس می‌تواند. او نیمه شیطان است و صدها سال را به رام کردن تپش‌های انسانی‌اش طی کرده. ما برای او فقط آمار و ارقامیم. اعتقادش این است که از دست رفتن چند هزار زندگی تفاوت زیادی در طرح اصلی مسائل ندارد و ما باید به میلیون‌ها و میلیارد‌ها فکر کنیم - اعداد واقعی.

من نمی‌توانم اینطور باشم. حتی اگر بفهمیم حمله‌هایی که به کارشری ویل شده هیچ ارتباطی با تهاجم شیاطین به بیمارستان ندارد، و برای اُتیم با لرد لاس همکاری نمی‌کند، مجبورم تلاشم را به کار بگیرم و برای او متوقف کنم. اگر از دستم بریاید اجازه نخواهم داد هزاران انسان بمیرند. بخصوص اینکه آن قاتلان از فامیل و خاندان خودم باشند.

شاید به شکلی ناعاقلانه، هنوز به گرگ‌نماها به چشم خویشاوند نگاه می‌کنم، حتی آنهایی که در قفس به دنیا آمده‌اند. آنها عضوی از قبیله‌ی گریدی هستند. این است که مسئله را شخصی می‌کند.

بدون اینکه بخواهم از دهانم می‌پرد: «ما باید پیداشون کنیم.» همه‌ی سرهای درون دفتر به سرعت به سمت من برمی‌گردد و همه به من زل می‌زنند. کنار یکی از پنجره‌های بزرگ نشسته‌ام، شهر پشت سرم گسترده شده. اگر برای اُتیم گرگ‌نماها را رها کند، هرکدام از آن مردم درون خیابان، یازده طبقه زیرتر، می‌توانند طعمه آنها شوند.

سر پا می‌ایستم، و عکس‌هایی را که در سکوت تماشا می‌کردم کنار می‌اندازم. «ما باید جلوی این مسئله رو

بگیریم.»

حرف میرا برایم قانع کننده نیست: «شاید چیزی نباشه که بخوایم جلوش رو بگیریم. شاید برای درباره بیماری جدید راست گفته باشه و اونها رو برده به یه جای امن که نابود کنه. شاید اون چندتایی که برای حمله به درویش استفاده شده بودن فقط برای یه تصفیه حساب شخصی مورد استفاده قرار گرفتن و بعدش در کنار بقیه کشته شدن.»

شارک خرناس کشان می‌گوید: «خر! اگه اون می‌خواست اونا رو بکشه که تو قفس خودشون این کارو می‌کرد. این کارو کردن خیلی خیلی ساده‌تر از اینه که بخواد قاچاقی خارجشون کنه.»

میرا آه می‌کشد: «احتمالاً. من فقط گفتم که شاید...»

ماریان می‌پرسد: «اون با گرگ‌نماها چه خواهد کرد؟»

شارک پاسخ می‌دهد: «حدس می‌زنم تو یه شهری چیزی ولشون کنه. بهشون اجازه بده هرچقدر بخوان وحشی‌گری کنن. شاید آخر کار دوباره جمعشون کنه و ببره به یه جای دیگه.»

ماریان اخم می‌کند: «اما چرا؟ چرا مثلاً بمب نسازه، یا منبع آب یه شهر و مسموم نکنه یا سلاح شیمیایی

تولید نکنه؟ دزدیدن صدها گرگ‌نما برای یه آدم کشی دیوانه‌وار... بیشتر مثل کمیک‌های بتمن می‌مونه!»

میرا افسرده‌وار می‌گوید: «آدمای مجنون مثل ما فکر نمی‌کنن. اونا هزار جور ایده و نقشه‌ی منحرف تو

ذهنشون دارن، و اگه به اندازه‌ی کافی قدرت کسب کنن می‌تونن با اون طرح‌ریزی‌ها و افکار مریضشون به

دیگران ضربه بزنن.»

خاطرنشان می‌کنم: «مثل داویدا هایم<sup>21</sup> در اسلاتر.»

تری می‌گوید: «به احتمالِ دیگره هم وجود داره. اون ممکنه این کارو به دلایل انسانی انجام داده باشه. شاید دچار یه بحران وجدانی شده. به این نتیجه رسیده که دارن با این موجودات بدرفتاری می‌کنن. اونا رو برده به جایی که از مردم دور باشن و بتونن آزادانه برای خودشون بگردن.»

آنتوان با لبخندی عیب‌جویانه می‌گوید: «فکر نکنم. افرادِ اون طی حمله هفده نفر از کارکنان ما رو کشتن. تعداد بیشتری هم شدیداً مجروح شدن. سخت بشه تصور کرد یه آدم خیرخواه چنین کاری کرده باشه.»

تری می‌گوید: «تا حالا آدمای متعصبی دیدم که عقیده دارن حیوانات شریف‌تر از انسان‌ها هستن. اونا حاضرن با رضایت کامل یه انسان رو بکشن که در ازاش یه سگ یا گربه رو از شر سواستفاده نجات بدن.» آنتوان با تحکم می‌گوید: «پرای آتیم که مدافع حقوق حیوانات نیست. اصلاً نمی‌تونم چنین تصویری رو بپذیرم که فرضاً این کارو برای آزاد کردن نمونه‌ها انجام داده باشه، آخرش هم بایسته و درحالیکه اشک شوق تو چشماش حلقه زده برای اونا که به حیات وحششون برگشتن دست تکون بده.»

شارک می‌گوید: «حق با آنتوانه. مجبوریم اینطور فرض کنیم که این کار به قصد ایجادِ نهایتِ خرابی انجام شده.»

غروندکنان می‌گویند: «پس بیاید پیداش کنیم و جلوشو بگیریم. ما که نمی‌تونیم همینطور اینجا بشینیم و درباره‌ش حرف بزیم. ما باید... باید...» شکست‌خورده دست‌هایم را بالا می‌برم.

میراً دلداری‌ام می‌دهد: «همه ما می‌دونیم تو چه احساسی داری. اما تا وقتی اون حرکتی نکنه، ما هم نمی‌تونیم کاری بکنیم. دنیا جای بزرگیه. هفتصد گرگ‌نما رو تقریباً تو هر منطقه‌ای می‌شه مخفی کرد. ما نمی‌تونیم -»

تیماس حرفش را قطع می‌کند: «من می‌تونم پیداشون کنم.» بعد به آنتوان لبخند می‌زند و اضافه می‌کند: «البته اگه به پردازنده‌ی مرکزی شما دسترسی داشته باشم.»

آنتوان ابرو در هم می‌کشد: «گفتم که - آمار رو از بین بردن.»

تیماس می‌گوید: «پاک کردن کامل اطلاعات از یک پردازنده‌ی مرکزی در عمل غیرممکنه. این یکی از دلایلیه که از اینکه شما هنوز از این‌ها استفاده می‌کنید متعجب شدم. من حداقلِ حداقلِ می‌تونم یک بخشی از اطلاعات رو بازیابی کنم.»

آنتوان به تندی می‌گوید: «ما خودمون متخصصانی رو داشتیم که تو این شش هفته اخیر مشغول کار بودن.» تیماس با حرارت می‌گوید: «مطمئنم که شما چند تا از بهترین آدم‌های وارد به کار رو استخدام کردید. اما من بهترین بهترینم.»

شارک می‌غرد: «حتی اگه فرضاً بتونی هم بازیابی کنی. اون اطلاعات به چه دردمون می‌خوره؟ ازش بعیده که نقشه‌ی مرموزش رو تو به کامپیوتر تو محل کارش طرح‌ریزی کرده باشه.»

تیماس می‌گوید: «آدم نمی‌تونه اون همه رو بدون اینکه ردی به جا گذاشته باشه جابجا کنه. اگه از این موجودات اطلاعات بیشتری داشته باشم، می‌تونم با استفاده از اونها توی شبکه اینترنت سر نخ پیدا کنم.»

شارک می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

تیماس خاطر نشان می‌کند: «اونا قفس‌ها رو با خودشون نبردهن. معنیش اینه که از خودشون قفس برای اینکار داشتن. به محض اینکه بفهمم قفس‌ها از چه جنسی هستن، می‌تونم به دنبال کارخونه‌های تولیدکننده این نوع ساختارها بگردم و ببینم اخیراً سفارش سنگین داشته‌ن یا نه. اگه داشته باشن، می‌تونم ببینم قفس‌ها به کجا ارسال شده‌ن.»

اگر برام مشخص شه که گرگ‌ها رو با چی آروم کردن، می‌تونم داروهای مربوطه رو تا محل تولیدشون ردیابی کنم و بعد از طریق آمارِ نقل و انتقال دارو پیداشون کنم.

موجودات رو چطور منتقل کردن - هواپیما، کامیون‌های چندواگنه، قطار، قایق؟ به نظر من اونا حداقل چند تاشونو از مرزهای بین‌المللی عبور دادن. هرچقدر هم محرمانه این کارها رو انجام داده باشن، باز هم یک سرنخ قرمز از شون باقی می‌مونه. من قبلاً چنین سرنخ‌هایی رو دنبال کردم و به موفقیت‌های دل‌پذیر زیادی هم رسیدم.»

تیماس رو به آنتوان هورویترز می‌پرسد: «می‌خواید بیشتر توضیح بدم یا می‌ذارید کارمو شروع کنم؟»  
آنتوان گیر افتاده. از شارک می‌پرسد: «واقعاً اینقدر به کارش وارده؟»  
«بله.»

«اگه اون می‌تونه کاری رو که می‌گه انجام بده... من می‌ذارم به اطلاعات محرمانه دسترسی داشته باشه. اما باید یک فرم محرمانه رو امضا کنه. ایشون باید صراحتاً اعلام کنه که هرگز چیزی رو فاش -»  
شارک حرفش را می‌برد: «فرم‌ها رو بیار تا امضاشون کنه.»  
آنتوان چند ثانیه به این موضوع فکر می‌کند، بعد آه می‌کشد. «خیلی خوب. من شما رو وارد سیستم می‌کنم و کدهای امنیتی مربوطه رو بهتون می‌دم.»

تیماس روی صندلی مخمل و چرم آنتوان می‌لغزد و می‌گوید: «نیازی نیست، می‌تونم بهشون نفوذ کنم. همین خودش برام دست گرمیه.»

درحالی‌که انگشتان تیماس روی صفحه کلید به رقص در می‌آید، شارک می‌پرسد: «چقدر طول می‌کشه؟»  
تیماس با حواس پرتی می‌گوید: «چند روز. اگه شانسی چیز بدرد بخوری گیرمون بیاد، زودتر میشه. اگر هنرمندانه سرنخ‌ها رو پنهان کرده باشه، دیرتر. من می‌خوام کاملاً تنها باشم. و ابزارمو که توی بالگرده لازم دارم.»

شارک می‌گوید: «برات می‌فرستمشون پایین.» و ما را به بیرون هدایت می‌کند.

آنتوان مضطربانه می‌گوید: «شاید بهتر باشه بمونم و مواظبش باشم.»

شارک با تحکم پاسخ می‌دهد: «فکرشم نکن.» و بدون توجه به اعتراض‌های بی‌فایده‌اش، مدیر عامل شیک و با ادب را به بیرون هل می‌دهد.

چند تا از اتاق‌های بالاترین طبقه، تخت‌خواب یا کاناپه‌های تخت‌خواب‌شو در خود دارند. کارمندان رده بالا زیاد بین ساختمان‌هایی که در اختیار لمبه‌هاست رفت و آمد دارند. با توجه به طبیعت پنهان‌کارانه‌ی فعالیتشان، اغلب ترجیح می‌دهند همینجا بمانند تا اینکه بخواهند در هتل‌ها اقامت کنند.

من با اسپنسر و جیمز هم‌اتاق شده‌ام. آنها خیلی با من حرف نمی‌زنند. می‌دانند که من جزئی از دنیای جادویی و پر از شیطان برانابوس هستم، اما تجربه دست اول بخصوصی از آنها ندارند. برایشان سخت است که مرا چیزی جز یک نوجوان معمولی که فقط جُته بزرگی دارد به حساب بیاورند. این مسئله خیلی مرا عذاب نمی‌دهد. بیشتر مکالماتشان حوصله‌ام را سر می‌برد - سلاح‌ها، هواپیماها، بالگردها، جنگ، فنون رزمی. خوشحالم که در این بحث شرکت داده نشده‌ام.

زمان بیکاری‌ام را به آزمایش می‌پردازم و قدرت‌هایم را امتحان می‌کنم. نمی‌دانم در این دنیا که انرژی جادویی وجود ندارد، تا چه حد توانایی اجرای جادو دارم. می‌خواهم محدوده‌های جادویی‌ام را بشناسم، و از آن محدوده‌ها تجاوز نکنم، چون اگر بیش از اندازه انرژی‌ام را مصرف کنم ممکن است بی‌دفاع و بی‌پناه شوم.

تقریباً کارم در حرکت دادن اشیاء خوب است. به نظر نمی‌رسد اندازه آن شیء اهمیتی داشته باشد - لغزاندن یک جارختی بلوطی روی زمین برایم به آسانی لغزاندن یک تلفن است. چند ساعتی را به جابجا کردن اشیاء طی می‌کنم. آخرش نسبتاً زمین‌گیر می‌شوم، و تا فردا صبحش طول می‌کشد تا آمادگی جسمانی کاملم را

بازیابم. اینکه می‌توانم دوباره نیرویم را به دست بیاورم خیالم را راحت کرده، اما نگران‌کنندگی‌اش در این است که وقتی تخلیه نیرو می‌شوم، خیلی زمان می‌برد تا دوباره به حال اول برگردم.

مانورهای بعدی نیاز به انرژی بیشتری دارند. می‌توانم حواسم را گسترش بدهم - تا استراق سمع کنم، یا صحنه‌ای را از چند کیلومتر آن طرف‌تر ببینم - اما این کار تلاش زیادی می‌خواهد و به سرعت از منابع انرژی‌ام می‌کاهد. نمی‌توانم قالب بدنم را عوض کنم، اما قدرتش را دارم که تا حدودی، آن هم برای زمانی خیلی کوتاه، خودم را نامرئی کنم. می‌توانم آتش بسازم یا چیزهای اطرافم را منجمد کنم، اما این کارها هم انرژی زیادی از من می‌گیرند. می‌توانم چندین گلوله‌ی جادویی انرژی شلیک کنم، اما اگر این کار را بکنم تا چند ساعت بعدش به درد لای جرز هم نخواهم خورد!

همه نوع طلسم بازیابی انرژی وجود دارد که اگر بلد بودم به کارم می‌آمدند. اما وقتی با درویش زندگی می‌کردم از بازی کردن با جادو خودداری می‌کردم و در دنیای دیموناتا هم به طلسم نیاز نداشتم - آنجا اگر لازم می‌شد طلسمی اجرا کنیم، برانابوس انجامش می‌داد. او علاقه‌ای به آموزش دادن و تربیت من یا کرنل نداشت. از ما فقط برای گوشمالی دادن و کشتن شیاطین استفاده می‌کرد.

ای کاش بیشتر از این‌ها از درویش و برانابوس طلب می‌کردم. مَغ‌ها با چند طلسم زیرکانه می‌توانند کارهای زیادی انجام دهند. من به عنوان یک جادوگر بیشتر از آنها می‌توانم مفید باشم. از میرا می‌خواهم چند افسون ساده به من یاد دهد، اما آنقدر وقت نداریم که خیلی در این کار پیش برویم.

همواره نگران عمویم هستم. الان مشغول چه کاریست؟ کجاست؟ زمان در دنیاهای دیگر با اینجا متفاوت است و می‌تواند سریعتر یا کندتر از اینجا باشد. ممکن است سال‌ها بر او گذشته باشد، یا فقط چند دقیقه. زنده است یا مُرده؟ به هیچ روشی نمی‌توانم این را بفهمم. برانابوس پنجره باز کردن را به من یاد داده، پس می‌توانم بروم و پیدایشان کنم. اما هیچ تضمینی وجود ندارد که بفهمم این کار چقدر طول خواهد کشید.



مجبورم تا پایان ماموریت‌مان همین طرف بمانم. اگر دیگران درگیر این ماجرا شده‌اند به خاطر من بوده، من بودم که عهد کردم برای آتیم را پیدا می‌کنیم و حقیقت را می‌فهمیم. نمی‌توانم به این زودی جا بزنم. این کار بچه‌های خودخواه است، که من نیستم. من یک مُریدم. ما وقتی یک کاری را شروع می‌کنیم تا آخرش هستیم. هیچ اهمیتی ندارد چه مقدار احساس ترس یا تنهایی داشته باشیم.

چهار روز می‌گذرد. همه چشم انتظار رسیدن اخبارند، اما تیماس حاضر نمی‌شود ما را در جریان پیشرفتش قرار دهد. چند موقعیت هم که شارک سرزده وارد دفترِ آنتوان شد و خواستار پاسخ به سوالات شد، جوابی مشابه دریافت کرد. «به محض اینکه تحقیقاتم به نتیجه برسه صداتون می‌کنم.»

کمی قبل از سپیده‌دمِ روزِ پنجم، تیماس بالاخره به آن نتیجه می‌رسد. شارک به درِ اتاقمان می‌کوبد و همه را بیدار می‌کند، بعد سرش را داخل می‌آورد و فریاد می‌زند: «بیاید دفتر! حالا!»

پنج دقیقه بعد همه‌مان دور تیماس و رایانه‌هایش جمع می‌شویم. همه چشم‌خماریم و موهایمان در هم و برهم است، همین شلخته‌بازاری که صبح زود از خواب پریدن باعثش می‌شود. اما تیماس نه. تا آنجا که من می‌دانم، از آخرین باری که دیدمش تقریباً بی‌وقفه مشغول کار بوده، و هر شب فقط دو سه ساعت می‌خوابیده. اما حالا به سرزندگی و شادابی بازیگرهای تبلیغاتی تلویزیون است.

بدون مقدمه چینی می‌گوید: «پیداشون کردم. اونا تو یه جزیره هستن. هیچ اسم به ثبت‌رسیده‌ای نداره، اما لمب‌ها بهش لقب جزیره‌ی گرگ‌ها رو دادن. برای آتیم سال‌ها پیش اونجا رو از طریق پنج رابطِ پیوسته خریداری کرده.»

می‌پرسم: «پنج رابطِ پیوسته یعنی چی؟»

تیماس مناجات‌وار می‌گوید: «رابطِ رابطِ رابطِ رابطِ رابط. اون بیشتر کارهاشو به این روش انجام می‌ده، و اینطوری تقریباً غیرممکنه که هیچ سر نخ‌ی مستقیم به خودش برگرده.» و با لبخندی از خودراضی اما موجه تکرار می‌کند: «تقریباً.»

شارک می‌غرد: «جزیره کجاست؟»

تیماس چیزی حدود بیست صفحه‌ی پرینت شده که به هم گیره شده‌اند به دستش می‌دهد، و یک سری کپی از آن بین بقیه‌مان پخش می‌کند. این چند ورق کاغذ از همه نوع اطلاعات درباره جزیره، تاریخچه، ابعاد، حیات وحش، زندگی گیاهی و ساختار طبیعی آن پُر شده است. چندین نقشه هم درونش وجود دارد، نه تنها از بیشتر قسمت‌های جزیره، بلکه از آب‌های اطرافش به اضافه نکاتی درباره جریان‌ها، عمق، دماها و زندگی دریایی آن.

تیماس خاطر نشان می‌کند: «اونا یه پایگاه ساخته‌ن. صفحه نه. اونو روی بزرگ‌ترین پرتگاه جزیره ساختن، که اگر گرگ‌نماها از کنترل خارج بشن فقط از یک طرف بتونن بهشون حمله کنن. نیازی به چنین پیش‌بینی‌ای نداشتن - استحکامات اونجا با وجود بیش از شش سیستم امنیتی مختلف در یک مکان، که همه از چندین ژنراتور قدرتمند مستقل تغذیه می‌شن، کاملاً سالم و درسته. شاید گرگ‌نماها بتونن در کل جزیره پرسه بزنن، اما آدمایی که داخل اون بخش جداشده هستن کاملاً -»

شارک میان حرفش می‌پرد: «اون هیولاها ول می‌گردن؟»

«بله. اینو تو صفحه چهار نوشته. اونا به محض اینکه وارد جزیره شدن آزاد گذاشته شدن. بهر حال می‌تونن دوباره اونا رو اسیر کنن، حالا یا دونه دونه یا با گروه‌های کوچیک، و برای اینکار از تجهیزات مختلفی که در دست دارن می‌تونن استفاده کنن.»

میراً با تردید می‌گوید: «شاید حق با تری بوده. شاید پرای اونا رو بُرده اونجا که بذاره یه زندگی طبیعی داشته باشن.»

تیماس با کمی غرش می‌گوید: «به نظر من که اینطور نیست، و برای اثباتِ نظرم حواله‌تون می‌کنم به صفحه‌ی چهارده، پیوستِ Bii.»

آنتوان و چند نفرِ دیگر کاغذها را برگ می‌زنند تا صفحه را بیابند. شارک کپی گزارشش را به گوشه‌ای پرت می‌کند و با خشم می‌گوید: «بازی در نیار. فقط بهمون بگو.»

تیماس با ملایمت می‌گوید: «بازی در نمی‌ارم. اون ضمیمه همه چیز رو خیلی مختصر مشخص کرده. اما اگه گزارش شفاهی رو ترجیح می‌دی...»

شارک می‌غرد: «آره ترجیح می‌دم.»

آنتوان نفس‌بریده می‌گوید: «نه!» و پوستِ برنزه‌اش یک درجه رنگ می‌بازد. حتماً تندخوانی بلد است، چون تا همین لحظه از صفحه چهارده به پانزده رسیده و چشمانش به سرعتِ نور خطوط را دنبال می‌کنند. «این نمی‌تونه درست باشه. من باید متوجه می‌شدم.»

تیماس می‌گوید: «آمارش درسته. هیچ کدومش جعلی نیست.» رو به شارک می‌گوید: «یک سومشون از نظر ژنتیکی، جراحی و الکترونیکی توسط پرای آتیم و گروهش اصلاح شدن. اون یه راهی پیدا کرد تا متابولیسم بدنشون رو خراب کنه. این کار دو تا مزیت براش داشته. اول اینکه اون با استفاده از استروئیدها، القاء کردن‌ها و مجموعه‌ای از داروها، حیواناتی سریع‌تر و قوی‌تر بوجود آورده. دوم اینکه با دستکاری مغزشون و استفاده از چیپ‌های کاشتنی دیگه موفق شده اونا رو تربیت کنه.»

آنتوان سرش را از روی گزارشی که در دست دارد بلند می‌کند و می‌گوید: «اونا نمی‌تونن در اون سطح به زندگی ادامه بدن. بدنشون ظرفیت نگه داشتیش رو نداره، اون هم تا این حد قرار گرفتن در معرض سواستفاده.»

تیماس موافقت می‌کند: «اگه بخوایم دورنگر باشیم، آینده‌ی شومی انتظارشون رو می‌کشه، اما اونا می‌تونن چند سال دووم بیارن، یا حداقل دانشمندا چنین اعتقادی دارن.»

شارک می‌پرسد: «اونا برای چه کاری تربیت شده‌ن؟»

تیماس می‌گوید: «چیز خیلی پیچیده‌ای نیست. اونا می‌تونن در گروه‌های کوچک به شکار برن و هدف‌های از پیش تعیین شده رو دنبال کنن - مثل سگ‌های شکاری، که کافیه بوی اون فرد رو بهشون بدیم. این‌ها به اندازه سگ‌های شکاری قابل اطمینان نیستن. در محیط شلوغ ممکنه پریشان بشن و به جای هدف تعیین شده، افراد دیگه‌ای رو شکار کنن. و اگر رام نشن ممکنه به مربی خودشون هم حمله کنن. اما همین هم قدم عظیمی رو به جلوئه.»

آنتوان نجواکنان می‌گوید: «من هیچ نمی‌دونستم اون تا چنین مرحله‌ای پیشرفت کرده باشه. الان ده‌ها ساله که داریم تلاش می‌کنیم مکانیزم‌های کنترل روشن نصب کنیم. اگه ما رو از این پیشرفت آگاه می‌کرد خیلی کارا می‌تونستیم بکنیم. هنوز هم می‌تونیم.»

شارک می‌گوید: «کار لمب‌ها تمامه. حداقل در اون بخشی که به گرگ‌نماها مربوط میشه. تو واقعاً فکر می‌کنی وقتی یه کلمه از این موضوع به خارج راه پیدا کرد، کسی حاضر می‌شه بچه‌شو بسپره دست شما؟ و اینطور هم خواهد شد - هیچ شکی درش نیست.»

آنتوان آه می‌کشد: «حق با شماست. اما اونهایی که تو جزیره هستن هنوز زنده‌ن. اگه بتونیم تحت کنترل خودمون درشون بیاریم و این اکتشافات باورنکردنی رو پیگیری کنیم...»

شارک بی‌رحمانه می‌خندد: «یعنی تو فکر می‌کنی ما می‌ذاریم حتی یه دونه شون زنده بمونه؟» قبل از اینکه آنتوان بتواند نسبت به این حرف عکس‌العمل نشان دهد، شارک به تیماس می‌گوید: «بهترین راه زدنشون چیه؟ به سربازای بیشتری احتیاج داریم؟»

تیماس لب‌هایش را غنچه می‌کند. «اگه چیت‌های نصب شده سالم مونده بودن می‌تونستیم از طریق هوا به صورت الکترونیکی زمین‌گیرشون کنیم. اما همه‌ی اون چیت‌ها مخفیانه از شون جدا شده یا قبل از ربودنشون غیرفعال شده‌ن. ایمن‌ترین راه اینه که کل جزیره رو بمباران کنیم.»

فریاد می‌زنم: «نه! شما نمی‌تونید همین‌جوری بکشیدشون. اونا یه زمانی انسان بوده‌ن.»  
شارک شانه بالا می‌اندازد: «حالا دیگه نیستن.»

می‌غرم: «من به شما اجازه نمی‌دم.»

او با صراحت می‌گوید: «تو نمی‌تونی جلوی منو بگیری.»

«راستشو بخوای می‌تونم.» یک دستم را بالا می‌برم و اجازه می‌دهم چند شاخه نور آبی میان نوک انگشتانم ترق و تروق کند. شارک یک وری مرا برانداز می‌کند.

میرا به او می‌گوید: «با یه فوت می‌تونه کارتو بسازه. اون جادوگره. تو هیچ شانس‌ی در برابرش نداری.»

شارک دهن‌کجی می‌کند: «احتمالاً نه. جدا از اون، من به اون جنگنده‌ها و موشک‌های هدف‌یابشون اطمینان ندارم. ممکنه تصادفاً مقر پرای اتیم رو بزنن، و ما هم پرای رو زنده می‌خوایم. گزینه‌های ما چیه تیماس؟»

تیماس کپی گزارش خودش را بالا می‌گیرد، صفحه‌های آخرش را می‌آورد و روی آن می‌زند. «می‌تونیم با همین افراد بریم. تعداد نگهبانای اونجا خیلی کمه. بیشترشون دانشمند و پزشک هستن. اگه ما مستقیم

پایگاهشون رو هدف بگیریم، می‌تونیم بریزیم داخل و کارو ترو تمیز انجام بدیم.»

شارک می‌پرسد: «مطمئنی؟»

تیماس می‌گوید: «صد در صد. اگر دلت می‌خواد من می‌تونم یه فهرست کامل از همه احتمالات برات ردیف کنم.»

شارک لبخند می‌زند: «نیازی نیست. دوازده نفر حله.»

آنتوان تصحیحش می‌کند: «سیزده نفر.»

شارک می‌خندد: «شوخی می‌کنی.»

«نه دیگه تا این حد. منم میام.»

شارک که لبخندش محو شده می‌گوید: «ته نمی‌آی. این کار، کارِ سربازها و مُریدهاست.»

آنتوان با نجابتی لطیف می‌گوید: «من وانمود نمی‌کنم که یه قهرمان پرانرژی هستم. تو مسائلی مثل این نمی‌تونم با شما برابری کنم. اما بهر حال باهاتون میام. حالا این نمایش رو من اجرا می‌کنم. نمی‌دونم از برای چی می‌خواید، اما اگه نمی‌کشیدش، قصد دارم به دادگاه بکشونمش. و موضوع نمونه‌ها هم هست. اونا باید به جای اولشون برگردن. یا شاید بتونیم کارمونو توی جزیره ادامه بدیم. لازمه که یک سری آزمایشات رو قبل از این که گزارشی برای مرکز ارسال کنم انجام بدم.»

میراً می‌گوید: «اون کارو بعداً می‌تونی انجام بدی. بذار ما بریم اونجا، پرونده‌ی پرای رو ببندیم و کنترل شرایط رو به دست بگیریم. بعد از اینکه کار ما تموم شد می‌تونیم با پرواز بیای اونجا و -»

آنتوان که برای اولین بار کنترل اعصابش را از دست داده فریاد می‌زند: «شما نمی‌فهمید!» درحالی‌که با حرارت به ما خیره شده، فکش به لرزه افتاده. «این حادثه وقتی اتفاق افتاد که من مسئول بودم. من قرار بود برای رو کنترل کنم. همینجوریش هم همه سایه‌مو با تیر می‌زنن. من با چنگ و دندون، با هزار زحمت باین

شغل رو نگه داشتم. اگه مرکز فرماندهی درباره‌ی این جزیره چیزی بفهمه و اینکه من به شما اجازه دادم که با خیال راحت، بدون هیچ محدودیت و نظارتی وارد عمل بشید...»

آنتوان ملتسمانه به شارک زل می‌زند. «من مجبورم با شما پیام. و این فقط یه خواسته‌ی یک طرفه نیست. می‌تونم کمک کنم. من برای رو می‌شناسم، افرادش رو، نمونه‌ها رو. در مواقع لزوم می‌تونم راهنمایی کنم یا بهتون هشدار بدم.»

شارک می‌گوید: «کار خطرناکی خواهد بود. اگه بیای، خودت باید مواظب خودت باشی. هیچ کس برای نجات تو جون خودشو به خطر نمی‌اندازه.»

آنتوان دوباره تحت تاثیر اعصابش پوزخند می‌زند: «تو این کار همیشه از هیچ کس انتظار کمک داشت. وقت دارم چند تا از چیزامو با خودم بردارم؟»

شارک خرناس کشان می‌گوید: «نه.» و گام زنان از دفتر خارج می‌شود. بقیه ما نیز به دنبال او از راه پله بالا می‌رویم تا به محل انتظار بالگرد برسیم، و به سوی جزیره گرگ‌ها به راه بیفتیم.

آووووووو!

## طعمه

به زور خود را در فاریر هریر جا می‌دهیم. اگرچه اصولاً برای بیش از دوازده نفر جا ندارد. درحالی‌که شارک و جیمز به نوبت خلبانی می‌کنند، تمام روز را پرواز می‌کنیم. چند بار برای سوخت‌گیری، غذا خوردن و استراحت پاهایمان فرود می‌آییم. غروب شام را در یک پایگاه نظامی می‌خوریم، بعد در شب به راهمان ادامه می‌دهیم. با استفاده از طلسم خواب، چند ساعت فرصت خواب پیدا می‌کنم.

آخرین بار کمی بعد از ساعت نه صبح می‌ایستیم تا صبحانه بخوریم، راه برویم و نرمش کنیم. بعد شارک ما را در جریان برنامه‌ها قرار می‌دهد. به نقشه‌های مقر می‌پردازیم، و شارک مسیرها و میان‌برهایی که در صورت برخورد به مشکل می‌توانیم استفاده کنیم را مشخص می‌کند. نسبتاً ساده است - برویم داخل، برای آتیم را بگیریم، منطقه‌ی اطراف دفترش را برای خودمان امن کنیم و همانجا سین جیمش کنیم، یا اینکه بدزدیمش و به سرعت از منطقه دور شویم.

میرا این بار روش مودبانه را پیشنهاد نمی‌دهد. برای آتیم دیگر زیادی از کنترل خارج شده. لطافت و نزاکت در جزیره گرگ‌ها فایده‌ای ندارد.

شارک حرفش را با پرسیدن اینکه آیا کسی نظر یا سوالی ندارد، به پایان می‌رساند. آنتوان با کمرویی دستش را بالا می‌برد. «می‌شه سعی کنید تا اونجا که امکانش هست به چیزی آسیب نرسونید؟ آخه بعضی از تجهیزات خیلی گرونن. اگه بتونیم بعداً ازشون استفاده کنیم، می‌تونیم بخشی از هزینه‌های این افتتاح رو باهاشون جبران کنیم.»



شارک به آنتوان چشم می‌دوزد. «اگه این کار تموم شد و حرفی از خسارت خواستن بشنوم و کسی مدعی ما بشه، خودم میام دنبالت، از پا آویزونت می‌کنم و وادارت می‌کنم قبل از اینکه بکشم مغز خودتو بخوری. افتاد؟»

آنتوان سرخ می‌شود: «من فقط داشتم -»

میرا فریاد می‌زند: «ساکت باش.»

آنتوان لب ورمی‌چیند، اما خفه می‌شود. شارک یک چشمی همه را از نظر می‌گذراند. «اگه پشیمون شدید، الان آخرین فرصت برای کنار کشیدن، کسی هست؟» هفت تا از نه سرباز بی‌درنگ دستشان را بالا می‌برند. شارک با طعنه و ریشخند می‌گوید: «شماها باید بازیگر طنز باشید.» بعد با صدای بلند دست‌هایش را به هم می‌کوبد و می‌ایستد: «حرکت می‌کنیم!»

دوباره در بالگرد نشسته‌ایم، و در عرض چند دقیقه همه جا زیر پایمان آب دیده می‌شود. حالا دیگر راه برگشتی نیست. تا آخر این راه خونین و تلخ را باید پیش برویم.

جزیره، یکی از چندین و چند جزیره‌ی منطقه است، که همه‌شان خالی از سکنه و بیشترشان غیرقابل سکونت هستند. این یکی از بزرگ‌ترین‌هاست. علف، گل‌های وحشی و درختان زیادی در آن دیده می‌شود. همچنان که با فاصله کمی از نوک درختان پرواز می‌کنیم، گرگ‌نماها را می‌بینیم. در گروه‌های کوچک در کل جزیره پخش شده‌اند. بیشترشان دارند استراحت می‌کنند، بعضی مشغول خوردن هستند (فکر نکنم چیزی از حیات وحش طبیعی در آنجا باقی مانده باشد)، تعداد کمی هم مشغول مبارزه. هیولاهایی تغییر شکل یافته، شریر و پُرمو، با آن دندان‌ها، چنگال‌ها و عضلات قدرتمندشان. بعضی‌ها همچنان که از بالای سرشان می‌گذریم به سویمان زوزه می‌کشند، ولی به خاطر غرش پره‌های بالگرد نمی‌توانیم صدایشان را بشنویم.

گرگِ درونم تلاش می‌کند به زور راهش را باز کند و خود را نشان دهد، و در پاسخ به برادرهای دگرگون‌شده‌اش بی‌صدا زوزه می‌کشد. من یکی از نفرین‌شدگانِ گریدی هستم. می‌بایست به گرگ‌نما تبدیل می‌شدم. تنها دلیل نجات یافتنم این است که جادوگرم. جادوی درونم با بخشِ گرگی‌ام گلاویز شد و به پیروزی رسید. اما هرگز نتوانسته‌ام کاملاً از این گرگ خلاص شوم و فقط آن را به اعماقِ درونم فرستاده‌ام. عقب‌نگه داشتنِ گرایزِ گرگی‌ام کار سختی نیست، اما از اینکه بخشی از وجودم نمی‌خواهد رام شود تعجب کرده‌ام. موجوداتی که آزادانه زیر پایمان می‌دوند مرا به هیجان آورده‌اند. اگر به قسمتِ انسانی‌ام پشت‌پا می‌زدم، با آنها به وحش می‌شناختم، خود را به دستِ لذت‌های حیوانی می‌سپردم تا از بارهای سنگینِ وظیفه و مسئولیت خلاص شوم، زندگی برایم بسیار ساده‌تر می‌شد.

به خویشاوندانِ تغییریافته‌ام حسادت می‌کنم، اما برایشان متأسف هم هستم. زیرا می‌دانم آزادی‌شان موقتی است. آگه اوضاع به هم بریزد و پرایِ آتیم ما را شکست دهد، او از این نمونه‌ها برای اهدافِ مریض خودش استفاده خواهد کرد. اگر ما موفق شویم، زندگی برای آنها خیلی هم بهتر نخواهد بود. آنتوان هورویترز کنترل را به دست خواهد گرفت و دانه دانه آنها را با خود خواهد برد تا کالبدشکافی‌شان کند و همه نوع آزمایشاتِ ناخوشایند رویشان انجام دهد.

خیلی خوشحالم که گرت و بیل -ای آنجا نیستند. یک جورهایی خوشحالم که به جای اینکه در این جزیره اسیر شده باشند، مُرده‌اند. بهتر است آدم کلاً از زندگی ساقط شود، تا اینکه بخواهد به عنوان یک قربانیِ ناامید و فاقد خوی انسانی، با زندگی دربیفتد و عذاب بکشد.

دیگران با تلفیقی از کنجکاوی و نفرت گرگ‌نماها را زیر نظر گرفته‌اند. آنها هیچ رابطه هم‌خونی با این دگرگون‌شده‌های شوربخت ندارند. بلکه فقط آنها را دشمن به حساب می‌آورند. اگر برنامه‌مان نتیجه دهد،

نباید هیچ کاری با گرگ‌نماها داشته باشیم. اما اگر پیچیدگی در کارمان پیش آید، ممکن است سربازان خودشان را با این هیولاهای قاتل رودررو ببینند و در آن موقعیت چاره‌ای جز بی‌رحم بودن باقی نمی‌ماند. آنتوان تنها کسی است که از این منظره شگفت‌زده نشده. وقتی به کناره‌های جزیره رسیدیم نگاهی سریع و دزدکی به گرگ‌نماها انداخت، و بعد چشمانش را بست، تسبیحی از جیش بیرون آورد و شروع به دعاخواندن کرد. اصلاً او را آدمی مذهبی به حساب نمی‌آوردم، اما وقتی بیشتر در این باره فکر می‌کنم، می‌بینم با عقل جور در می‌آید. هر چه باشد لمب‌ها اسمشان را از یکی از آیه‌های کتاب مقدس برگرفته‌اند.<sup>22</sup> دلم پیچ می‌دهد و تقریباً بالا می‌آورم. گرگ‌نماست که می‌جنگد تا خود را آزاد کند. دیگر به آنتوان خیره نمی‌شوم و تمرکز را به پس زدنِ گرگِ درون می‌دهم. با اکراه عقب می‌نشیند و برایش احساس تاسف می‌کنم. اگر می‌توانستم بگذارم در جایی که نتواند به کسی صدمه بزند کمی رها شود، حتماً طعم آزادی را به او می‌چشاندم.

دیوارهای مقرر در دید ما قرار می‌گیرند. انتظار داشتم از حصار استفاده کرده باشند، اما هیچ حصار نیست. فقط دیواری طولانی، مرتفع، ضخیم که با فلز پوشانده شده دیده می‌شود. بسیاری از گرگ‌نماها کنار دیوار جمع شده‌اند، و خود را روی آن می‌اندازند و بر سطح صاف و خاکستری‌اش چنگ می‌کشند، و درحالی‌که بوی گوشتِ انسان مشامشان را پُر کرده، به سوی آنهایی که داخل هستند زوزه می‌کشند. (این بو در بینی من هم احساس می‌شود. لب‌هایم دارد می‌لرزد ولی حواسم هست مبادا بزاق دهانم فرونریزد.) درحالی‌که به دیوار نزدیک می‌شویم، اولین چشم‌اندازِ مقرر را می‌بینیم. آن را روی لبه‌ی کشیده‌ی جزیره ساخته‌اند، به شکلی که از سه طرف به پرتگاه و آب ختم می‌شود. گرگ‌نماها فقط از یک طرف می‌توانند

<sup>22</sup> در کتاب مقدس مسیحیان، انسان به عنوان لمب (گوسفند) و خداوند به عنوان چوپان در نظر گرفته شده - م.

حمله کنند. حتی اگر قدرت شنا داشته باشند (آنتوان گفت که نمی‌توانند) با آن چنگال‌هایی که دارند برای بالا آمدن از این پرتگاه‌ها و شیب تندشان به دردرس خواهند افتاد.

مقر چیز خاصی ندارد. یک سری ساختمان خاکستری و کسل‌کننده با سقف‌های صاف و آلومینیومی. تعداد زیادی شیار روی زمین دیده می‌شود، که تیماس به آنها اشاره می‌کند و درون میکروفون هدست حرف می‌زند.

توضیح می‌دهد: «اونا از این شیارا برای چفت کردن دیوارها به سر جاشون استفاده می‌کنن. سیستم زیرکانه‌ایه. کافیه شیارها رو بذاری و پانل‌های دیوار رو روش سُر بدی تا به هم برسن. با وجود اینها، تغییر فضا و طرح‌بندی کار ساده‌ایه.»

شارک می‌غرد: «اون دیوارا نمی‌تونن اونقدرها هم محکم باشن.»

تیماس اصرار می‌کند: «چرا هستن. طوری طراحی شدن که در مقابل هر فشاری از جانب طبیعت مقاومت کنن. معمارها نمی‌تونستن ریسک کنن، اونم در برابر صدها گرگ‌نما که برای رسیدن به اون طرف دیوار لحظه‌شماری می‌کنن.»

یک بخش مخصوص فرود درون دیوار اصلی، به سمت چپ دیده می‌شود. یک عدد بالگرد بی‌حرکت آنجا پارک شده. چندین قایق موتوری هم که با پارچه‌های کرباسی پوشانده شده‌اند، در همه طرف پرتگاه‌ها دیده می‌شود و نردبان‌های طنابی پشتشان روی هم ریخته. به هنگام تخلیه، کارکنان به این صورت اینجا را ترک خواهند گفت، قایق‌ها را پایین خواهند آورد و خودشان با استفاده از نردبان پایین می‌روند تا سوار شوند.

به محض اینکه به زمین می‌نشینیم، نگهبان‌ها از نزدیکترین ساختمان بیرون می‌ریزند و هفت‌تیرها و سوزنی‌هایشان را به سمت ما نشانه می‌روند. یکی‌شان از طریق یک بلندگو ما را صدا می‌زند و دستور می‌دهد غیرمسلح از بالگرد خارج شویم.

شارک نعره می‌زند: «خودشه!» و تفنگ‌های دستی‌اش را به اهتزاز درمی‌آورد. «اگه نیازی نبود، نکشید، اما خیلی هم رحم و مروت از خودتون نشون ندید. اینا وقتی وارد این شغل می‌شن خودشون می‌دونن در آینده چه چیزی انتظارشونو می‌کشه. همین حالاش هم هفده نفر رو کشتن. اگه بهشون فرصت بدیم ما رو تیکه پاره می‌کنن.»

غلط‌زان بیرون می‌رود و روی زمین به پا می‌خیزد و شروع به تیراندازی می‌کند. هم‌تیمی‌هایش به سرعت او را پشتیبانی می‌کنند. حتی تیماس با به کار بردن سلاح فراتکنولوژی‌اش که همه نوع بازخورد جذاب به همراه دارد وارد معرکه می‌شود.

من و میرا نگاهی نگران رد و بدل می‌کنیم، بعد پشت سر بقیه بیرون می‌خزیم و به جاده‌ی گلوله‌افشان پا می‌گذاریم، و جیمز و ماریان می‌مانند تا از بالگرد محافظت کنند. آنتوان بعد از ما تلوتلو خوران بیرون می‌آید، و همچنان مشغول نیایش است. خم شده و عرق یقه‌ی پیرهن بی نقش و نگارش را لکه دار کرده.

هوا از شلیک گلوله‌ها برافروخته شده. تعدادی از نگهبان‌ها تا همین لحظه زخمی به زمین افتاده‌اند یا مرده‌اند. بقیه وحشیانه تیراندازی می‌کنند. برای اعضای آموزش‌دیده‌ی جوخه‌ی شارک، از سر راه برداشتن آنها کار آسان‌ست.

چند تای آخری که متوجه بی‌فایده بودن تلاششان می‌شوند سلاح‌ها را می‌اندازند و دست‌هایشان را بالا می‌برند. تیراندازی فرومی‌نشیند. لئو به سویشان می‌شتابد و وادارشان می‌کند دراز بکشند، بعد به مچ دست و پایشان دستبند می‌زند. همزمانی که او دارد این کار را می‌کند، بقیه سربازها به سوی در باز می‌روند و دوره‌اش می‌کنند. وقتی لئو به آنها می‌پیوندد، شارک سه انگشتش را نشان می‌دهد و بعد شمارش معکوس آغاز می‌شود. لیام و تری پشت سر هم داخل می‌روند و مسلسل‌وار شلیک می‌کنند. بقیه‌ی تیم جفت جفت به دنبالشان داخل می‌روند. من و میرا آخر همه هستیم و آنتوان و پیپ جلوی ما. خونریزی حالم را بد می‌کند.

کشتارِ شیاطین برایم اهمیتی ندارد، اما اینها انسان هستند. کار درستی نیست. می‌دانم که چاره‌ی دیگری نداریم، و این آدمها خودشان جانی هستند، اما با این وجود...

داخل هوا خنک است. تهویه هوا و کولر دارند. نورپردازی خوبی دارد. لیام و تری به آخر اتاق رسیده‌اند و در میانه‌ی رسیدن به درِ اتاق یا راهروی بعدی. هیچ نشانی از فرد دیگری نیست. اینجا محل زندگی است. تخت‌خواب، کابینت، جالباسی، عکس مانکن‌ها و یا عکس‌های خانوادگی به دیوار چسبیده. آنهایی که بیرون زدیشان حتماً مشغول استراحت بوده‌اند. حتماً انتظار حمله نداشته‌اند. ای کاش به این چابکی واکنش نشان نمی‌دادند. اگر اینجا گیرشان می‌آوردیم، ممکن بود نیازی نباشد آن همه کشتار راه بیندازیم.

درحالی‌که منتظرِ فرمانِ پیشروی هستیم میراً می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟»

می‌نالم: «نه واقعاً.»

به آهستگی می‌گوید: «می‌دونم سخته. سعی کن به اونا به چشم انسان نگاه نکنی، بلکه اونا رو همدستِ شیاطین بدونی.»

اعتراض می‌کنم: «اما شاید اونها چیزی درباره دیموناتا ندونن.»

میراً با شوریدگی می‌گوید: «از هفده لمبی که کشتن که باخبر بودن. اینا بی‌گناه نیستن.»

«اما هنوز آدم‌ن. کشتن از این نوع منو آزار می‌ده.»

میراً رنگ‌پریده لبخند می‌زند. «این چیز خوبییه. سعی کن همین منطق رو در وجودت حفظ کنی. تو این دنیا

تعدادِ آدمکش‌های عشقِ ماشه<sup>23</sup> بیش از حد زیاده.»

لرزان نیشم باز می‌شود: «مثل شارک؟»

صورت میرا در هم می‌رود و به چیزی مابین اخم و پوزخند تبدیل می‌شود. قبل از اینکه بتواند جواب بدهد یکی از سربازان - فکر کنم اسمش اسپنسر باشد - به نشانه‌ی اجازه‌ی حرکت فریاد می‌زند و دوباره به راه می‌آفتیم و بیشتر و بیشتر به قلبِ مقرر فرو می‌رویم.

با مقاومت زیادی روبرو نمی‌شویم. هر از گاهی یک یا دو نگهبان جلویمان سبز می‌شود. می‌توانیم بیشترشان را زنده خلع سلاح کنیم و دستبند بزنیم. تنها با یک مانع واقعی روبرو می‌شویم، آن هم وقتی که چندین نگهبان راهروی طولانی را می‌بندند و آن را با اسباب و وسایل پُر می‌کنند. نقطه‌ی دیدشان عالی است. اگر سعی کنیم به سویشان بشتابیم، در میانه راه زمین‌گیر خواهیم شد. اما شارک خونسردی‌اش را از دست نمی‌دهد. او پیپ را به جلو فرامی‌خواند. پیپ اسباب روی هم انباشته شده را برانداز می‌کند و محاسباتی انجام می‌دهد، بعد کوله‌پشتی‌اش را درمی‌آورد و درونش را می‌گردد. یک شیء گرد از آن بیرون می‌آورد. مثل یک سی دی ضخیم است.

پیپ می‌پرسد: «کی تو پرتاب فریزی<sup>24</sup> مهارت داره؟»

لیام می‌گوید: «بده بیاد.» او دیسک را می‌گیرد، نشانه می‌رود، بعد نیم‌نگاهی به پیپ می‌اندازد. «باید دکمه‌ای چیزی فشار بدم؟»

«نه. اما اگه زودتر پرتابش نکنی یه بازوتو از دست می‌دی.»

لیام جیغ می‌زند، بعد دیسک را پرتاب می‌کند تا مستقیم طول راهرو را بپیماید. نزدیک به پایین تپه‌ی اشیاء برمی‌خورد و به محض تماس با آن منفجر می‌شود. میزها، صندلی‌ها و کابینت‌ها پرواز کنان به عقب پرتاب می‌شوند و نگهبان‌های پشتشان را معدوم می‌کنند. چند ثانیه بعد به محل می‌رسیم و سربازان شارک هر که

<sup>24</sup> دیسکی پلاستیکی که بازیکنان برای هم پرتاب می‌کنند - م.

را زنده مانده است دستبند می‌زنند. استفن روی مردی که به شدت زخمی شده خم می‌شود. شروع می‌کند به دستبند زدن به او، بعد مکث می‌کند و به زخم‌هایش نظری می‌افکند، او را روی زمین می‌گذارد و لوله‌ی تفنگش را به سرِ مرد می‌فشارد. رویم را برمی‌گردانم اما نمی‌توانم انعکاس صدای کرکنده‌ی شلیک را از گوشم بیرون برانم.

پیش می‌رویم. بوی زنده‌ی تراشه‌ی چوب، خون و هر چیزی که در بمبِ پیپ بود فضا را پر کرده. آنتوان هنوز دارد نیایش می‌کند. تقریباً حس می‌کنم باید مثل او مشغول به دعا شوم!

راهروها و اتاق‌ها همه برایم یک شکل به نظر می‌رسند، اما سربازها دقیقاً می‌دانند به کجا می‌روند. چند دقیقه بعد، به درِ دفترِ پرای آتیم می‌رسیم. هیچ علامتی وجود ندارد که این مسئله را تایید کند، اما تیماس مطمئن است. او جلوتر از ما گام برمی‌دارد و به نرمی دق الباب می‌کند. صدا می‌زند: «تق تق. کسی خونه نیست؟»

با فشار در را باز می‌کند و همگی به داخل می‌ریزیم.

اتاق بزرگیست. دیوارهایش خاکستری‌اند. لامپ‌های مهتابی که نورشان چشم را می‌زند. یک تخت ساده. یک صندلی پشتی بلند سیاه و چرمین وسطِ اتاق دیده می‌شود. کسی رویش نشسته ولی چهره‌اش به سمت ما نیست. فقط می‌توانم قسمت پایین پاهایش را ببینم، اما مطمئن نیستم پرای آتیم باشد.

شارک فریاد می‌زند: «هی!» جوابی نمی‌رسد. به ما می‌نگرد. با سر به پیپ اشاره می‌کند تا ببیند مبادا مواد منفجره در کار نباشد. او به جلو می‌خزد و درحالی‌که هفت تیرش را به سوی فردِ درون صندلی نشانه رفته، آن را می‌چرخاند. همچنان که به جلو زاویه می‌گیرد، مکث می‌کند و چهره‌اش در هم می‌رود. بعد سرش را تکان می‌دهد، خم می‌شود و صندلی را به دنبال سیم یا دستگاه می‌گردد، بعد دستش را روی یکی از دسته‌ها می‌گذارد و صندلی را می‌چرخاند.



درست فکر می‌کردم. پرای اَ تیم است. اما، در اوج ناباوری می‌بینم که او را طناب‌پیچ کرده‌اند و چسب دور دهانش بسته‌اند تا نه قدرت تکان خوردن داشته باشد و نه قدرت صدا دادن.

از دیدن این منظره دهانمان باز می‌ماند. پرای اَ تیم به ما چشم می‌دوزد. شارک آب دهانش را قورت می‌دهد، بعد گام‌زنان جلو می‌رود و یک طرف چسب روی صورت پرای را می‌گیرد. قبل از اینکه بتواند آن را از دهان او جدا کند، یک نفر کلمه‌ای عجیب را بلند فریاد می‌زند. به سرعت برمی‌گردم و آنتوان هورویترز را می‌بینم که دستانش را باز کرده و مثل دیوانه‌ها نیشش تا بناگوش باز است. چند کلمه‌ی دیگر را با فریاد ادا می‌کند و هوا پشت سرش به لرزه در می‌آید. خیلی دیر است. حالا متوجه دامی که به درونش پا گذاشته‌ایم می‌شوم. شروع می‌کنم که با فریاد هشدار دهم، اما قبل از آنکه بتوانم پنجره باز می‌شود.

پنجره‌ای تاریک و عظیم است. همچنان که وحشت‌زده به آن زل می‌زنم، موجودی بدشکل با ظاهری تیره‌روز از آن به بیرون می‌لغزد. ظاهر عمومی یک زن را دارد، اما پوستش پر شده از جراحات و دُم‌های حباب‌مانند. عفونت و خون از همه‌ی زخم‌های بدنش جاریست. بویی متعفن از آن به مشام می‌رسد. چشمانش کاسه‌هایی مملو از دیوانگی‌اند که در صورتی ویران جا گرفته. دهانش شکافی دندان‌دار و ناهموار. از توصیفات که درویش کرده بود، این کثافت را می‌شناسم. بدون آن توصیفات هم می‌توانستم تشخیص دهم.

چیزی که زمانی یونی سوان بوده، با صدای شرشرمانندش می‌گوید: «سلام گرابز. دلت برام تنگ شده بود؟» فرصتی برای جواب دادن نیست. درست پشت سر یونی، چند جین نگهبان، درحالی‌که سلاح‌هایشان را به سینه چسبانده‌اند در سه ردیف، پهلو به پهلو جا می‌گیرند. بعد از هم جدا می‌شوند و به سوی ما نشانه‌گیری می‌کنند. قبل از اینکه شارک حیرت‌زده و تیمش بتوانند واکنش نشان دهند، فرمانده‌ای با فریادی بلند دستور شلیک می‌دهد و هوای اطرافمان از تگرگ کشنده‌ی گلوله‌ها از هم تکه پاره می‌شود.

## فصل شکار

اگر جادو نبود در جا هلاک می‌شدیم. اما مثل هر زمانی که گذرگاهی بین دنیاها باز می‌شود و انرژی جادویی را به داخل هدایت می‌کند، این بار هم انرژی از پنجره به درون اتاق فوران کرد. به شکلی غریزی از آن نیرو استفاده می‌کنم و مانعی بین خودمان و نگهبان‌ها می‌سازم. گلوله‌ها مثل قارچ روی مانع ردیف می‌شوند و کاملاً بی‌خطر به زمین می‌ریزند. همچنان که سربازهای بیشتری به داخل اتاق می‌شتابند مانع را قوی‌تر می‌کنم و همزمان به دنبال راهی می‌گردم تا آن را به سپری یک سویه تبدیل کنم تا بتوانیم به آنها شلیک کنیم.

قبل از آنکه بتوانم آن کار را انجام دهم، یونی امر می‌کند و پنجره به تپش می‌افتد و بعد ناپدید می‌شود. جریان جادو متوقف می‌شود، و با وجود اینکه پس‌مانده‌ی آن در هوا قوی است، حالا مجبورم از نیرویی که تدریجاً تحلیل می‌رود استفاده کنم. تغییر دادن سپر نیروی زیادی از من خواهد گرفت. خیلی زیاد.

شارک نعره می‌زند: «چقدر می‌تونی مانع رو حفظ کنی؟»

حدسی می‌گویم: «چند دقیقه.»

فریاد می‌زند: «پیپ!»

او زیر لب می‌گوید: «دارمش.» و به عقبِ دیوارِ سمت راستم می‌رود. یک راهروی فرعی در آن سوی دیوار هست که قسمت‌هایی از ساختمان را که از آن آمده‌ایم قطع می‌کند. شارک این مسیر برگشت را نگه داشته بود تا اگر به راه فرار نیاز داشتیم از آن استفاده کنیم.

میرا برای اَتم را آزاد می‌کند، و نگرهبان‌های آن طرفِ سپر دفاعی از هم باز می‌شوند تا به یونی سوان و آنتوان هورویترز پوزخند بر لب اجازه‌ی پیشروی دهند. آنها تا چند سانتی‌متری مانع جلو می‌آیند. یونی لبخندی کج و کوله به سپر می‌زند و بعد با همان لبخند به من رو می‌کند.

با همان صدای شرشرمانندش می‌گوید: «کارت خوبه گرابز. اما وقتی انرژی شیطانی وجود نداشته باشه چه کار بیشتری می‌تونی انجام بدی؟» صدایش همان استهزاء سابق آمیخته با خشونت را در خود دارد. می‌غرم: «به اندازه‌ی تو.»

نخودی می‌خندد: «احتمالش هست. اما من لازم نیستم کاری انجام بدم. نه وقتی که این همه آدم به خوبی مسلح دور و برم هست و می‌شه روشن حساب کرد.»

شارک پوزخندزنان می‌گوید: «حقوق خوبی بهشون دادی؟»

می‌گوید: «آنتوان از طرف من اونا رو استخدام کرده.»

آنتوان دهان بسته می‌خندد: «بیشتر آدما برای خودشون قیمت دارن. من همیشه تو محاسبه‌ی مبالغی مثل این استاد بودم.»

پرای اَتم چسب روی دهانش را می‌کند و درحالی‌که انگشتش را به سوی آنتوان می‌گیرد جیغ می‌زند: «به خاطر این سرتو می‌برم بالای دار هورویترز! گور خودتو کندی!»

او با زمزمه‌ای عاشقانه می‌گوید: «احمق نباش. تو نمی‌تونی هیچ کاری با من بکنی. دوران حکمرانی تو به پایان طبیعی خودش رسیده. حالا من هستم که لمب‌ها رو می‌گردونم.»

پرای با خشم می‌گوید: «چرا به این روش؟ تو همیشه تشنه‌ی قدرت بودی، اما بالاخره به روز موفق می‌شدی

به زور منو بیرون کنی. پس چرا ما رو به دیوهای هیولایی مثل این فروختی؟»

یونی می‌گردد: «مواظب باش. تو که نمی‌خواهی احساسات منو جریحه دار کنی؟»

آنتوان لبخند می‌زند: «زمان، زمان طلوع دورانی تازه‌ست. متحدان ما می‌تونن درمان لیکانترویی رو به ما

بدن، اما این فقط قطره‌ای از دریاست. من هیچ وقت به این بخش از کار علاقمند نبودم. اون زمانی که تو

مشغول هدر دادن پول روی گرگ‌نماها بودی، من داشتم تو شاخه‌های دیگه فعالیت می‌کردم. ما الان به

نیروی عظیم هستیم، ولی اگه به حوزه‌ی نیروهای فراطبیعی وارد بشیم، می‌تونیم برای خودمون به اجر و

مقام ویژه داشته باشیم.»

پیپ صدا می‌زند: «من حاضرم.»

شارک می‌گوید: «یک دقیقه صبر کن.» بعد به یونی رو می‌کند: «من هیچ وقت از تو خوشم نمیومد. وقتی

دستیار برانابوس بودی، تنها کاری که می‌کردی غر زدن بود. تو خیلی سست عنصر و حقیری. تو مایه‌ی

نگ‌مُریدهایی.»

یونی بدون اینکه احساس دل‌آزردگی نشان دهد می‌گوید: «هرچقدر دلتون می‌خواد به من توهین کنید. به

زودی مرگتون فرا می‌رسه. اونوقته که می‌بینید کی می‌خنده.» نگاهی به دور و بر می‌اندازد و میرا را

تشخیص می‌دهد. لبخندش دوباره گل می‌کند. «شانس آوردید که تو کار شیری ویل در رفتید. این دفعه

نمی‌تونید فرار کنید.»

میرا اخم می‌کند: «تو در ویل بودی؟»

یونی می‌گوید: «البته. من بیرون ایستاده بودم. خیلی وسوسه شده بودم که وارد سرداب بشم. بوی هر سه تاتون رو حس می‌کردم و می‌دونستم درویش زمین گیر شده. اما اربابم بهمم اخطار داد حواسم به یک باشه... به کا-گاش.»

با دندان قروچه می‌گویم: «پس قضیه از این قراره.» سوءظن ما به اینکه حمله‌ها کار لرد لاس و سایه بوده است تایید شد. «شما کا-گاش رو می‌خواید.»

یونی تودماغی می‌گوید: «واضح. نکنه فکر می‌کردی ارباب من یه گوشه بایسته و بذاره شما از قدرتمندترین سلاحی که تا بحال شناخته شده بهرمنند بشید؟ یا صبر کنه شما راه استفادشو یاد بگیرید تا دنیامونو نابود کنید؟»

اخم می‌کنم: «اما چرا سعی دارید ما رو بکشید؟ ممکن بود گرگ‌نماها یک رو تیکه پاره کنن. مطمئناً لازمش دارید - من رو هم همینطور - زنده.»

یونی با تمسخر می‌گوید: «اصلاً و ابداً. ارباب جدید ما با مرگ ساخت و پاخت داره. نمونه‌ی آشکارش منم - اون روح منو آزاد کرد و اجازه داد دوباره بین زنده‌ها راه برم. من اومدم اینجا تا روح رو درو کنم، به همون شکل که اگه یک رو کشته بودیم روحش رو برمی‌داشتم. راحت‌تر اینه که بذاریم دیگران کار کثیف ما رو انجام بدن، بعد درحالیکه نابود می‌شید قطعه‌ی کا-گاش درونتون رو بدزدیم. ما نمی‌دونستیم شما ممکنه تا چه حد قدرت داشته باشید، بنابراین -» نفسش بند می‌آید، سینه‌اش را می‌فشرد و خم می‌شود. چند نفس عمیق می‌گیرد، بعد دوباره راست می‌ایستد.

شیربانه می‌خندم: «خیلی سالم به نظر نمی‌ای.»

می‌گوید: «این جسم خیلی دووم نخواهد آورد. این فقط یه کالبد برای زندگی روحمه. به زودی به مرگ برمی‌گردم، و البته با شادمانی. اما از یه بابت مطمئنم، اونم اینه که عموی تو الان وضعش خیلی از من خراب‌تره. درست قبل از اینکه پیام اینجا دیدمش.»

از وحشت خشکم می‌زند. «دروغ می‌گی.»

می‌گوید: «نه، اون رو یه قایق تفریحی بود. اگرچه به قیافه‌ش نمیومد خیلی از اونجا بودن لذت ببره. ارباب جدید من تصمیم گرفت شخصاً با یک روبرو بشه، و از اونجایی که درویش و برانابوس باهاش بودن، اونا الان مُردن، یا به زودی خواهند مُرد. درست مثل تو که بعد از فروریختن مانع خواهی مُرد.»

می‌خواهم بیشتر به او فشار بیاورم تا اطلاعات بیشتری به من بدهد، اما شارک بازویم را می‌فشرده. «هر چیزی که لازم بود بدونیم فهمیدیم. وقتشه از اینجا بزنیم بیرون.»

فریاد می‌زنم: «اما درویش -»

«-ناچاره خودش مواظب خودش باشه.» شارک اینگونه حرفم را تمام می‌کند و به سوی پیپ نعره می‌زند: «حالا!»

انفجاری کوچک رُخ می‌دهد. همزمانی که گرد و خاک فرومی‌نشیند، پیپ از سوراخ درون دیوار می‌لغزد و بقیه به دنبالش می‌روند. من به یونی می‌نگرم. لبخند بر لب دارد.

می‌گوید: «تیم من بیرون از اینجا سراغتون خواهند اومد. و یه سورپریز دیگه هم براتون مهیا کردم. همینجا منتظر می‌مونم. لازم نیست وقتی مرگتون فرا می‌رسه خیلی بهتون نزدیک باشم.»

آنتوان می‌پرسد: «حرف آخری نداری که بخوای به گوش مرکز برسه پرای؟» پرای چند تا از رکیک‌ترین فحش‌هایی که به عمرم شنیده‌ام نثارش می‌کند، اما او حتی پلک هم نمی‌زند. از این حالت لذت می‌برد. اصولاً می‌بایست خودم را مقصر بدانم که زودتر متوجه خیانتش نشده‌ام، اما او همه‌ی ما را فریب داده. اگر

قبل از سربازان یونی به بالگرد برسیم، احتمالش هست بتوانیم از اینجا بگریزیم. اگر سریع باشیم، می‌تونیم جانمان را نجات بدهیم.

به سمت یونی فریاد می‌زنم: «بعداً!» و با او چشم در چشم می‌شوم و به او می‌فهمانم چقدر در این حرفم جدی هستم. واقعاً قصد دارم دفعه‌ی بعدی که با او مواجه می‌شوم، تا آنجا که ممکن است دردناک و آرام آرام بکشمش.

در واکنش به این تهدیدم، یونی فقط با آن شوقِ دیوانه‌وارش می‌خندد، بعد ریشخندکنان دست تکان می‌دهد: «فرار کن؛ با آخرین سرعتی که می‌تونی فرار کن، اما من بهت می‌رسم مردِ موزنجبیلی کوچولو.» شارک فریاد می‌زند: «گرابز!» کنارِ حفره‌ی درون دیوار ایستاده. همه رفته و فقط او و میراً مانده‌اند.

یک ثانیه دیگر با یونی چشم در چشم می‌مانم، بعد به انسانِ دگرگون‌شده و سربازانش پشت می‌کنم و به سوی راه نجات شیرجه می‌روم. همچنان که با فشار از حفره رد می‌شوم، صدای چند ردیف پا را می‌شنوم که با جار و جنجال از اتاق خارج می‌شوند، که در واقع سربازهایی هستند که برای قطع کردن مسیرمان می‌شتابند.

تعقیب و گریز<sup>25</sup>.

تیماس پیشرو است، با آخرین سرعتی که می‌توانیم می‌دویم. همزمانی که می‌دود مشغول بازی با پیشانه‌ی کوچکیست که روی تفنگش دارد. از همه ما کمتر نگران به نظر می‌رسد. برای آتیم نفس نفس زنان می‌گوید: «باورم نمی‌شه به اون شارلاتان اعتماد کردید.» و از بالای شانه‌اش به من نگاه می‌کند.

<sup>25</sup> متن اصلی: The race is on. بود که به تعقیب و گریز ترجمه شد، چرا که در زبان فارسی درک بهتری از ادامه ماجرا به دست می‌دهد. از این قسمت از داستان، اسم این فصل از "فصل شکار" (Open Season) به "تعقیب و گریز" (The race is on) تغییر پیدا کرده. نوعی بازی با حروف. - م .

می‌غرم: «به ما گفت تو گرگ‌نماها رو دزدیدی. با توجه به تهدید قبلیت که گفتم من و بیل-ای رو می‌دزدی، چرا نباید حرفشو باور می‌کردیم؟»

میرا به بحث می‌پیوندد: «بهر حال اون برای تو کار می‌کرد. چرا قبلاً این اتفاق رو پیش‌بینی نکرده بودی؟»  
وقتی برای از خشم سیخ می‌شود، شارک با غضب می‌گوید: «کافیه! اگه قبل از اینکه برسیم بیرون بهمون برس، دیگه فرقی نمی‌کنه مقصر این ماجرا کیه - همه ما گلوله‌باران می‌شیم.»

در سکوت پیش می‌رویم. حس می‌کنم پا به پای بقیه پیش رفتن برایم دشوار است. اگرچه آمادگی جسمانی دارم، اما زیادی خودم را به جادو عادت داده‌ام. از آخرین باری که درست و حسابی ورزش کرده‌ام مدت‌ها می‌گذرد. به مرور آمادگی‌ام از دست رفته.

صدای نگهبانان یونی را می‌شنوم که به سوی هم فریاد می‌زنند. گام به گام با ما پیش می‌آیند، اما نمی‌توانند جلو بزنند. ما امتیازی اندک نسبت به آنها داریم، اما این امتیاز خیلی ضعیف است. و اگر آنها قبل از ما به حیاط برسند، یا از قبل تعداد بیشتری از آنها بیرون باشند...

احساس می‌کنم راهرو از آنچه روی نقشه نشان داده شده بود طولانی‌تر است. کم کم فکر می‌کنم داریم در یک راه بی‌پایان و پر پیچ و خم می‌دویم، و سرنوشت‌مان این است که آنقدر دور خود بچرخیم تا بالاخره با سربازهای یونی رودررو شویم و در جا ما را درو کنند. شاید بتوانم با جادو راه خروج را پیدا کنم. اما آنطوری انرژی‌ام هدر می‌رود. باید جادو را عقب نگه دارم و فقط وقتی که شرایط واقعاً ناامیدانه است از آن استفاده کنم. که احتمالاً تا آن زمان چیزی باقی نمانده.

تیماس از یک در بیرون می‌زند و نور خورشید به داخل می‌تابد. با سرعتی بیشتر، شتابان بیرون می‌رویم و به حیاطی که در آن با گروه اول نگهبان‌ها درآفتادیم وارد می‌شویم. به جز جیمز و ماریان که در فاریب هریر



هستند کسی دیده نمی‌شود. به محض اینکه ما را می‌بینند، جیمز موتورها را تا آخرین درجه روشن می‌کند و بالگرد را برای یک گریز سریع مهیا می‌سازد.

دوان دوان به سویس می‌رویم. خود را تصور می‌کنم که در کنار دیگران، دست و پا زنان سوار می‌شوم. از زمین بلند می‌شویم و با سرعت از روی آب‌ها عبور می‌کنیم و به فرارِ ناپلئونی‌مان می‌خندیم و یونی را جا می‌گذاریم تا لعنت بفرستد و یاوه‌سرایی کند. اما از ته قلب می‌دانم که به این راحتی‌ها نخواهد بود. و به شکلی کاملاً قابل پیش‌بینی، سربازان یونی به صحنه می‌رسند و تیراندازی شروع می‌شود.

پیپ لیماز جلوتر از همه است، و از تیماس هم پیش افتاده، پس اصولاً باید جایش از بقیه امن‌تر باشد. اما او اولین کسی است که گلوله‌باران می‌شود. محکم به زمین می‌خورد، بی‌حرکت می‌ماند و خون زیر جسدش جاری می‌شود.

شارک و بقیه، همزمان با افتادن پیپ، صد و هشتاد درجه دور خود می‌چرخند و با سلاح‌های خودشان آتش می‌ریزند. شارک بر سر من و میراً نعره می‌زند: «بدوید! از اینجا خارج شوید. ما هواتونو داریم.»

شروع می‌کنم به اعتراض، اما میراً مرا به جلو هل می‌دهد و فریاد می‌زند: «بحث نکن!»

همچنان که می‌بینم نصف سر تری ناپدید می‌شود فریاد می‌زنم: «ما نمی‌تونیم همینجوری ترکشون کنیم.» یک لحظه به همان حال ایستاده می‌ماند، بعد یکباره به جلو فرومی‌افتد. لئو هم از ناحیه شانه تیر می‌خورد. از درد دادش به هوا می‌رود، اما به تیراندازی متقابل ادامه می‌دهد. برای آتیم تفنگ تری را می‌قاپد و درحالی‌که دیوانه‌وار جیغ می‌کشد به دیگران می‌پیوندد.

میراً غرولند می‌کند: «شنیدی که یونی چی گفت. تو تنها کسی هستی که اینجا اهمیت داره. اگه دستش به تو برسه کارمون تمومه.»

جیغ می‌زنم: «نه که حالا خیلی نجات پیدا کردیم!»

میرا می‌گوید: «تنها چیزی که بقیه‌ی ما باید نگران‌ش باشیم مرگه، اما برای تو، طبق چیزی که یونی گفت مرگ فقط شروع ماجراست. اگر سایه بتونه قطعه‌ی کا-گاش تو رو بگیره...»  
درمانده به او زل می‌زنم. می‌دانم حق با اوست، اما این سربازها با ما دوست شده‌اند. نمی‌توانیم به این راحتی رهایشان کنیم.

خس خس کنان می‌گویم: «یک مانع. می‌تونیم یه سپر بسازیم و-»

میرا یک سیلی محکم به من می‌زند. «یا سوار بالگرد می‌شی، یا اونا برای هیج و پوچ جونشونو از دست می‌دن.»

نگاهی بی‌احساس به او می‌اندازم، بعد تلوتلوخوران پیش می‌روم. گلوله‌ها نزدیک پایم زمین را درمی‌نوردند، اما من کم نمی‌آورم. چشمانم از اشک پر شده. اگر قرار باشد شارک و تیمش از بین بروند، نمی‌خواهم فرار کنم، اما حق با میراست. ما انتخاب دیگری نداریم. کا-گاش نباید به دست سایه بیفتد.»

در نیمه‌راه رسیدن به فاریر هریر هستم که صدای آژیری بلند به گوش می‌رسد، صدایی که از آوای بالگرد و تفنگ‌ها بلندتر است. نباید بایستم، اما نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم. مکث می‌کنم و نگاهی به پشت می‌اندازم، و افراد یونی را می‌بینم که به ساختمان بازمی‌گردند. حداقل دوازده نفرشان کشته شده‌اند یا زخمی بر زمین افتاده‌اند. اما الباقی از صحنه می‌گریزند.

شارک خم شده بود، اما حالا ایستاده و به سربازهای فراری چشم می‌دوزد. او هم به اندازه‌ی من گیج شده. بعد، وقتی جیغ ممتد آژیر متوقف می‌شود، چیز دیگری می‌شنویم. صدای سایش که از دیوارهای خارجی مقرر می‌آید.

درست سر موقع رو برمی‌گردانیم و دیوار را می‌بینیم که چندین قسمت گشوده می‌شود. باید فکر اینجایش را می‌کردیم. تیماس، وقتی درباره‌ی شیارهای روی زمین توضیح می‌داد به ما گفته بود. همه چیز اینجا از پانل‌های فلزی ساخته شده که به راحتی می‌توانند به هم بچسبند - یا به همان سادگی از هم جدا شوند. همچنان که با احساس درماندگی تهوع‌آور به تماشا ایستاده‌ایم، پانل‌ها می‌لغزند و با جدا شدن از هم حفره‌هایی در دیوار بوجود می‌آورند. چند ثانیه بعد اولین گرگ‌نما را تشخیص می‌دهم که شکاف را بو می‌کشد. بعد بوی ما به مشامش می‌رسد و به جلو خیز برمی‌دارد، درحالی‌که چند جین گرگ‌نمای دیگر نیز به دنبال او می‌آیند. همه شان، مثل ملخ‌های غول‌پیکر به سوی ما حرکت می‌کنند و بالاخره این آزادی را بدست می‌آورند که جیغ‌زنان و زوزه‌کشان حمله کنند و بکشند.

## بالا تر از خطر

شارک نعره می‌زند: «بالگرد!» و همه را به سوی تنها امید نجات رهبری می‌کند. با فشار فراوان به دنبالش می‌رویم، اما در عرض چند ثانیه می‌بینم که حتی به اندازه‌ی یک آدم برفی وسطِ جهنم هم شانس رسیدن به آن را نداریم. گرگ‌نماها هم از ما به بالگرد نزدیک‌ترند و هم سریع‌تر از ما می‌توانند بدونند.

جیمز که از خطر آگاه شده می‌خواهد فاریز هریر را به پرواز درآورد تا از دسترس گرگ‌نماهای یورش‌آورنده در امان بماند. اما به اندازه‌ی کافی سریع نیست. یکی از بزرگ‌ترین جانوران در حین دویدن به هوا می‌پرد و تیرپایه‌ی طرفِ خلبان را می‌گیرد. ماریان به سویس تیراندازی می‌کند، اما وزنِ گرگ‌نما باعث می‌شود بالگرد کج شود و تیرها به هدف نخورند. گرگ‌نما خودش را از تیرپایه بالا می‌کشد و سر و دستش را از پنجره‌ی خلبان داخل می‌برد. آرواره‌هایش را روی صورتِ وحشت‌زده‌ی جیمز قفل می‌کند و وحشیانه تکان می‌دهد.

جیمز ناامیدانه با گرگ‌نما گلاویز می‌شود، و سعی دارد او را جدا کند، اما شکست خورده و سست می‌شود. بالگرد از کنترل خارج شده و فش فش کنان به چپ و راست می‌چرخد، بعد یک وری به سویی می‌رود و به دیوارِ مقر کوبانده می‌شود. پره‌های بالگرد با جیغی کرکننده از جا کنده می‌شوند. شیشه‌هایی که لکه‌های خون رویش پاشیده و بدنه‌ی بالگرد به داخل خم می‌شود. اما خلافِ چیزی که انتظار داشتم، منفجر نمی‌شود. ماریان را می‌بینم که خونین و لرزان، تقلالکنان سعی دارد از لاشه بالگرد بیرون بیاید. وقتی که نیمی از بدنش از بالگرد بیرون آمده، سه گرگ‌نما به سویس خیز برمی‌دارند. او را به داخل برمی‌گردانند و کارش را می‌سازند، و بعد سرِ تکه‌های بدنش با هم دعوا می‌کنند.

قبل از آنکه بتوانیم برای جیمز و ماریان دلسوزی کنیم، اولین گرگ‌نما به ما رسیده. شارک با دقت نشانه می‌گیرد و یک تیر درست وسطِ پیشانی‌اش می‌زند. بعد مسیرش را عوض می‌کند و به سوی بالگردی که وقتی آمدیم اینجا بود می‌دود. بر سر ما هم فریاد می‌کشد که دنبالش برویم.

گرگ‌نماها به سرعت فضای اطرافمان را پُر می‌کنند. شارک و سربازان باقی‌مانده‌اش بی‌مه‌ابا به آنها تیر می‌زنند و آنها را مجروح و مضروب می‌کنند و از پای در می‌آورند. نمی‌توانم هیچ حس ترحمی نسبت به خویشاوندانِ بدبختم داشته باشم. یا باید بکشیم یا آنها ما را می‌خورند.

همچنان که می‌گذریم، تیماس روی بدن پیپ خم می‌شود و به چابکی کوله‌پشتی او را باز می‌کند. همینطور که می‌دود سوت‌زنان درون کوله‌پشتی را می‌گردد. یک دستگاه بیرون می‌آورد، لبخند می‌زند، سرش را تکان می‌دهد و با دقت جابجایش می‌کند. اگرچه به نظر می‌رسد تمرکزی روی فرار کردن ندارد، به هیچ وجه از حرکت باز نمی‌ایستد و قدم به قدم با بقیه پیش می‌آید.

بعضی از گرگ‌نماها حواسشان به بازمانده‌های زخمی و زمین‌گیرِ گروه یونی پرت شده - گیر انداختن آنها آسان‌تر است. فضای بین ما و بالگرد تا حدودی خالی می‌شود. شارک و تیمش به سوی آنها می‌روند که سر راهمان قرار گرفته‌اند تیراندازی می‌کنند تا راه باز شود. امید درونم به جوشش می‌آید. آن یاسی که چند ثانیه پیش احساس کرده بودم بخار می‌شود. ما موفق خواهیم شد!

به بالگرد می‌رسیم. گرگ‌نماهای بیشتر و بیشتری به ما نزدیک می‌شوند، اما مهم نیست. لیام، استفن و لئوی زخمی آنها می‌کند که به بالگرد نزدیک‌ترند را با شلیک گلوله زمین می‌زنند و می‌ایستند تا منطقه را نگرهبانی کنند تا بقیه بتوانیم سوار شویم.

شارک و تیماس درون اتاقک خلبان می‌چیند. شارک با هیجان فریاد می‌کشد و استارت می‌زند. هیچ پاسخی نیست. اخم می‌کند، خم می‌شود و زیر صفحه‌ی کنترل را نگاه می‌کند. با چهره‌ای رنگ‌پریده سر بلند

می‌کند. «جداش کردن...» فحش می‌دهد. بعد امیدوارانه به تیماس خیره می‌شود. «هیچ راهی نیست که بتونی...؟»

تیماس سرش را از کوله‌پشتی پپ بیرون می‌آورد و نگاهی به پایین می‌اندازد. می‌گوید: «نه. این وسیله هیچ جایی نمی‌ره.» دوباره به جستجو در کیف مشغول می‌شود.

میرا نفس بریده می‌گوید: «قایقا. گرگ‌نماها نمی‌تونن شنا کنن.»

پرای با ناراحتی می‌گوید: «حداقل دو دقیقه طول می‌کشد تا به قایق رو پایین بیاریم. می‌تونیم بند یکیشو ببریم و بندازیمش. اما بهر حال آخرش مجبوریم از طناب-نردبون پایین بریم. اونا می‌تونن پشت سر ما پایین بیان یا از بالای صخره بپرن رو سرمون. به هیچ وجه نمی‌تونیم خودمونو برسونیم.»

نفس‌زنان می‌گویم: «می‌تونم بالای نردبون یه سپر بسازم.»

تیماس زمزمه می‌کند: «برای اونجا به سپر بزرگتری نیاز داریم. وقتی نقشه رو چک می‌کردی متوجه اون شکاف‌ها روی دیوارهای کنار پرتگاه نشدی؟ اونا رو ساختن که اگه از جانب دریا مورد حمله قرار گرفتن، نگهبان‌ها بتونن بایستن و تیراندازی کنن. اگه بخوایم از اون قسمت پایین بریم می‌تونن ما رو تیربارون کنن.»

شارک می‌پرسد: «می‌تونن کل مسیری رو که از صخره پایین می‌ریم ما رو از شلیک گلوله‌ها ایمن نگه داری؟»

می‌نالیم: «نمی‌دونم. می‌تونم امتحان کنم.»

می‌غرد: «هیچ خوشم نمیاد. زیادی بی‌حفاظ می‌شیم. کسی پیشنهادی نداره؟»

میرا از پرای می‌پرسد: «می‌تونن دوباره ما رو به داخل مقر ببری؟»

«نه. من کدهای امنیتی رو نمی‌دونم.»

«تیماس؟»

او با آرامش می‌گوید: «می‌تونم کدها رو پیدا کنم. اما چند دقیقه‌ای طول می‌کشه.»

صدای جیغ شنیده می‌شود. یک جفت گرگ‌نمای کوچک با لئو گلاویز شدند و او را زمین زدند. لیام و استفن به سویشان شلیک می‌کنند، اما خیلی دیر شده. وقتی کنار می‌افتند چشمان سرد و بی‌جان لئو باز است و جایی که باید گلپوش باشد به رشته‌های تکه‌پاره تبدیل شده.

شارک آه می‌کشد: «وقت نداریم. بیاید برای رسیدن به قایق‌ها تلاش کنیم و امیدوار باشیم که -»

تصویری از نقشه‌ی جزیره در ذهنم تداعی می‌شود و فریاد می‌زنم: «غارها!» بازوی راستِ پرای را می‌گیرم. «نزدیک به اینجا غاری هست؟»

او اخم می‌کند: «نمی‌دونم. من تو این پروژه کاره‌ای نبودم. ندیدم -»

تیماس میان حرفش می‌پرد: «چند تایی نزدیکمون هستن.» با کنجکاوی به من نگاه می‌کند. «چه نوع غاری مد نظر داری؟»

«یکی که فقط یک راه ورودی داشته باشه، تا بتونیم با مسدود کردنش خودمونو توش حبس کنیم.»

شارک اخم می‌کند: «این کار چه سودی داره؟»

«اگه چند ساعت وقت داشته باشم، می‌تونم یه پنجره به دنیای دیموناتا باز کنم.»

شارک به من زل می‌زند، بعد به قایق‌ها، بعد به دیوار شکافته شده‌ای که احاطه‌مان کرده و گله‌های گرگ‌نمایی که از بین شکاف‌ها وارد می‌شوند. دارد میزان شانسمان را محاسبه می‌کند.

تیماس متفکرانه می‌گوید: «اگه به غار نرسیم، می‌تونیم به سمت دریا تغییر مسیر بدیم و از یکی از پرتگاه‌ها بپریم پایین.»

شارک سر تکان می‌دهد. «پس نقشه شماره دو هم داریم. باشه. غار. برو که رفتیم!»

از بالگرد بیرون می‌ریزیم و با گروه‌های حمله‌آورنده‌ی گرگ‌نماها مواجه می‌شویم و سرسختانه - از جان - به جلو فشار می‌آوریم و در جمعیت انبوهشان فرو می‌رویم.

دیوانگی وحشیانه. راهمان را از میان موجودات وحشی، چابک، قدرتمند، حمله‌آور و زوزه‌کش باز می‌کنیم. شارک، تیماس، لیام، استفن، اسپنسر و پرای دور من و میراً دایره‌ای تنگ تشکیل می‌دهند. در هر طرف سه نفر ایستاده و پشتشان به ما فشرده می‌شود. مثل خرچنگ شده‌ایم، و در مسیری کج و معوج، آرام آرام پیش می‌رویم. سربازها و پرای گرگ‌نماها را گلوله‌باران می‌کنند، اما درست پس از اینکه یکی‌شان را می‌کشند، بعدی جایش را می‌گیرد، و همینطور بعدی و بعدی.

نعره می‌زنم: «احمقانه‌ست!» و نظرم عوض می‌شود. «عمرأ بتونیم برسیم. بیاید همون قایق‌ها رو امتحان کنیم.»

تیماس پاسخ می‌دهد. «نه. اگه به دیوار برسیم، قسمت دشوار کارمون تموم شده. بین چقدر از حجم گرگ‌نماها کاسته شده؟ بیشتر گرگ‌نماهای نزدیک به مقر حالا اینجا هستن.»

شارک که چشم از جانوران برنمی‌دارد و درحالیکه حساب تعداد گلوله‌هایش را دارد تا هدرشان ندهد، هر چند ثانیه یک بار شلیک می‌کند، فریاد می‌زند: «بنا براین؟»

تیماس می‌گوید: «من یه نقشه دارم. این روش حتماً یه مقدار زمان برامون می‌خره.»

با ظن و گمان می‌پرسم: «چجور نقشه‌ای؟»

تیماس کوله‌پشتی پپ را به سویم تکان می‌دهد. «از اونا که می‌گه بوومب!»

یکی از گرگ‌نماهای بسیار عضلانی و دُرشت به هوا می‌خیزد. گلوله‌های بیش از یک تفنگ بدنش را سوراخ سوراخ می‌کنند، اما روی اسپنسر فرود می‌آید و با ضربه‌اش او را از ما جدا می‌کند. گرگ‌نما سکندری خوران



به دنبال سرباز می‌دود و یک ثانیه بعد می‌میرد و به زمین می‌افتد. اسپنسر از گروه جدا شده. قبل از آنکه بتواند دوباره به ما بپیوندد شش گرگ وحشی دوره‌اش می‌کنند. درحال مرگ فریاد زنان اسم زنی را صدا می‌کند.

فرستی برای سوگواری برای دوستِ مُرده‌مان نداریم، و پیش می‌رویم. بدجوری دلم می‌خواهد از جادو استفاده کنم، اما مجبورم خود را نگه دارم. اگر انرژی‌ام را برای رسیدن به غار هدر دهم، وقتی به آنجا برسیم دیگر انرژی‌ای نخواهم داشت که پنجره باز کنم.

درحالی‌که گرگ‌نماها مثل سگ قدم به قدم با ما پیش می‌آیند، سعی می‌کنند گاز بگیرند یا چنگ بیندازند و از باران گلوله‌ها عبور کنند، رفته رفته به دیوار نزدیک می‌شویم. متوجه می‌شوم که تعداد بیشتری از جانوران دُرشت‌تر پشت سر نمونه‌های کوچک‌تر ایستاده‌اند و منتظرند. آنها حتماً از آن جانوران پیشرفته‌ای هستند که از نظر جسمی و ذهنی دگرگون شده‌اند و برای شکارهای دسته‌جمعی تربیتشان کرده‌اند. به جانوران ضعیف‌تر اجازه می‌دهند تا خود را روی ما بیندازند تا خسته‌مان کنند، و بعد وقتی ما آسیب‌پذیرتر شده‌ایم خودشان وارد گود شوند.

به گفته‌ی تیماس، لمب‌ها بیش از دویست تا از این گرگ‌نماهای جدیدتر و کشنده‌تر ساخته‌اند. این‌هایی که دور و برمان هستند به پنجاه نمی‌رسند. این یعنی که بقیه‌شان حتماً در کل جزیره پخش شده‌اند - یا بیرون دیوار منتظرمان هستند.

با خود می‌گویم باید این احتمال وجود مصیبت را با بقیه افراد گروه در میان بگذارم، اما هیچ سودی در به وحشت انداختنشان نمی‌بینم. اگر بیش از صد تا از این وحشی‌های باهوش‌تر و قوی‌تر در کمین ما نشسته باشند، کارمان تمام است. دیگر فایده‌ای ندارد که نگران بقیه باشم. اگر سرنوشتمان آن است، چه بهتر که این آخرین دقایق عمرشان از امید پر شده باشد، نه وحشت.

بدون هیچ تلفات بیشتری به دیوار می‌رسیم. شارک و سربازها کاملاً خسته به نظر می‌رسند. اما هرگز کُند یا سست نمی‌شوند و تزلزل به خود راه نمی‌دهند. آنها واقعاً حرفه‌ای هستند که می‌توانند از مرزهای خستگی و فرسودگی عبور کنند و باز هم طاقت بیاورند.

به یکی از شکاف‌های دیوار نزدیک می‌شویم و با فریاد تیماس مکث می‌کنیم. او، شارک و لیام شلیک‌هایشان را روی توده‌ی گرگ‌نماهایی که در کنار دیوار رو به مقر هستند متمرکز می‌کنند. استفن و برای پشت سر را می‌پایند و به گرگ‌نماهای رهگذر یا آن‌هایی که هنوز حمله نکرده‌اند یا دارند نزدیک می‌شوند تیر می‌زنند.

وقتی موقعیت پرمخاطره‌مان تثبیت می‌شود، تیماس می‌گوید: «چند ثانیه بهم وقت بدید.» تفنگش را به میرا می‌دهد و جایش را ترک می‌کند.

میرا جیغ می‌کشد: «من نمی‌دونم چطور از این استفاده کنم.»

تیماس می‌گوید: «به سمت هدف نشانه‌گیری کن و ماشه رو بکش. اینو روی ساده‌ترین حالتش گذاشتم.» با آرنج میرا را به جلو هل می‌دهد، بعد دستش را به داخل کوله‌پشتی پپ می‌برد و چند قطعه ابزار کوچک بیرون می‌آورد. چند تایشان را به دست من می‌دهد.

می‌پرسم: «همینجوری پرتابشون کنم؟»

می‌گوید: «ترجیح می‌دم فقط برام حملشون کنی.» و با آن‌هایی که در دست خودش است ور می‌رود. «اگه درست پرتاب نشن، ممکنه در مسیر اشتباهی منفجر بشن، که به نفع ما نخواهد بود.»

شارک فریاد می‌زند: «تیماس! بیشتر از این نمی‌تونیم مقاومت کنیم. همه با هم دارن فشار میان.»

تیماس می‌گوید: «اگه این کارو نکنن نقشه‌ی من عملی نمی‌شه.» بعد یکی از تجهیزات را به نرمی به جلو پرتاب می‌کند. یک متر پیش روی ما و دو متر مانده به امواجِ گرگ‌نماهای خشمگین به زمین می‌نشیند. تیماس می‌غرد: «چشماتونو ببندید.» یک بمب دیگر به دنبال اولی پرتاب می‌کند، و بعد صورتش را با یک بازو می‌پوشاند.

به محض اینکه به سرعت چشمانم را می‌بندم، بمب اول منفجر می‌شود. انفجار دومی تقریباً همزمان رخ می‌دهد. جیغ جای زوزه و غرش را می‌گیرد. نیم‌نگاهی می‌اندازم. انگار یک بولدوزر گرگ‌نماهای پیش رویمان را شخم زده است. چند جین از آنها مُرده، یا مجروح روی زمین افتاده‌اند، و گیج و سردگم ناله و شیون سر می‌دهند. آنهایی که در دو طرف هستند از خشم و ترس وق وق می‌کنند، و از این قتل عام فاصله می‌گیرند. قبل از اینکه بتوانند هوش خود را به دست بیاورند، تیماس سه بمب دیگر پرتاب می‌کند، یکی چپ، یکی راست، و یکی هم مستقیم.

اخطار می‌دهد: «اینا یه ذره مخرب‌تر از دو تای اولی هستن. شاید بهتر باشه گوش‌هاتون رو هم بگیرید.» هشدار به موقعی بود. تقریباً دست‌هایم روی گوش‌هایم چفت شده که آن تجهیزات منفجر می‌شوند. لرزش ایجاد شده مغزم را در جمجمه می‌لرزاند. وقتی دوباره چشم باز می‌کنم، خرابی باورنکردنیست. مثل میدان جنگِ پر از جسد که معمولاً در فیلم‌های جنگی می‌بینیم است. آنهایی که در مسیر انفجار نبوده‌اند تقلاکنان عقب‌نشینی می‌کنند و درحالی‌که از بینی و گوش‌هایشان خون جاریست، از درد زوزه سر می‌دهند. حواس پنجگانه گرگ‌نماها خیلی از انسان‌ها قوی‌تر است. حتماً دلیل درد و رنج شدیدِ آنهایی که کشته نشده‌اند همین است.

تیماس خیلی تمیز برمی‌گردد و یک بمب دیگر از من می‌گیرد. به عقب نگاه می‌کنم و می‌بینم که موجودات آن سوی دیوار با تردید ایستاده‌اند. چندین نفرشان مشغول مالیدن گوش‌ها و نالیدن هستند. به اندازه‌ی آنهایی که در آتش انفجار سوختند آشفته نشده‌اند، اما به همان مقدار به خود لرزیده‌اند.

وقتی تیماس بمب را به سویشان پرت می‌کند و بمب منفجر می‌شود، گرگ‌نماهای نجات یافته مثل یک گله سگِ رَم کرده از جا می‌جهند. تیماس یک کلاه فرضی به سویشان تکان می‌دهد، مثل یک رقص دور خود می‌چرخد، بمب دیگری از دست من می‌قاچد و روی آنهایی که درون محوطه مقرر هستند می‌اندازد. شاید گرگ‌نماها باهوش‌ترین موجودات دنیا نباشند، اما این چیزهایی که دیده‌اند برایشان کافی است که بدانند وقتی یک آدمِ قدبلند و موقر مز چیزی پرتاب می‌کند، معنی‌اش دردسر است. حتی گرگ‌نماهای پیشرفته با خفت و خواری می‌غرند و پا به فرار می‌گذارند.

وقتمان را برای تبریک و شادباش گفتن به تیماس هدر نمی‌دهیم، فقط مستقیماً به سوی آزادی جزیره‌ی آن سوی دیوار می‌دویم، و همه مصمم هستیم از این آرامش نهایت استفاده را ببریم، چرا که مطمئنیم خیلی طول نخواهد کشید. تیماس تنها کسی است که فوراً شروع به دویدن نمی‌کند. او پشت سر می‌ماند و ابزار بیشتری در زمین بین فاصله‌ی درون دیوار کار می‌گذارد.

چند لحظه بعد به ما می‌رسد و بمب‌هایی را که من حمل می‌کردم پس می‌گیرد. حالا کوله‌پشتی‌اش نسبتاً خالی به نظر می‌رسد، اما او نگران نیست. همچنان که چند تا از مواد منفجره را در جیبش می‌گذارد نیشش را به سوی من باز می‌کند و می‌گوید: «اولین بارم بود که با تجربه‌ی انفجار سرو کار داشته‌م.»

با دهان باز به او زل می‌زنم. «قبلاً هیچ‌وقت از بُمب استفاده نکرده بودی؟»

«نه. درباره‌شون مطلب خونده بودم، اما این اولین فرصتی بود که تونستم اطلاعاتمو امتحان کنم.» به پشت سرش نگاه می‌کند و به سوراخ درون دیوار، گرد و خاک بلندشده به هوا، بدن‌های قطع عضوشده‌ی

گرگ‌نماهای آش و لاش اخم می‌کند. «تو چی فکر می‌کنی؟ هشت از ده می‌گیرم؟ یا تو نمره دادن زیادی دست و دل بازم؟»

می‌خندم: «نابعه‌ی سبک‌مغز، خفه شو و بدو!»

\*\*\*

درحالی‌که تیماس راه را نشان می‌دهد، به بالای سرایشی کوچکی می‌شتابیم. مکث می‌کنیم تا نفس بگیریم و خود را جمع و جور کنیم. می‌بینم که هنوز هیچی نشده چند گرگ‌نما دور و بر شکافِ درون دیوار مشغول بو کشیدن هستند. همچنان که از بین آن می‌خزند، یکی از آنها روی یک مین پا می‌گذارد و منفجر می‌شود. بقیه با آخرین سرعت پراکنده می‌شوند.

دلم می‌خواهد خوشحالی کنم، اما نمی‌خواهم روی اعصابِ سرنوشت راه بروم! جدا از آن، خیلی طول نخواهد کشید که آنها یک شکافِ مین‌گذاری نشده بیابند. به محض اینکه راهی ایمن برای خارج شدن از مقر پیدا کنند، دوباره به دنبال ما خواهند آمد، اما این بار بیشتر مشتاق خواهند بود که ما را شکار کنند و انتقام بگیرند. تیماس چند جفت بمب کنترل‌شده‌ی دیگر بالای تپه‌ی کوچک کار می‌گذارد و مثل کسی که دانه می‌کارد، با خاک رویشان را می‌پوشاند.

شارک با سر به کوله‌پشتی اشاره می‌کند و می‌پرسد: «اون تو دیگه چیا داری؟»

تیماس آه می‌کشد: «چیز زیادی نیست. چند تا مین و نارنجک تو جیبم دارم که اگه با مقاومت مواجه شدیم استفاده کنم. همینطور برای کارای دیگه... برای مسدود کردن ورودی غار مناسبه. دیگه چیزی باقی نمی‌مونه.»

پرای نفس‌زنان می‌گوید: «کس دیگه‌ای هم متوجه گونه‌های بزرگ‌تر شد؟ اون عقب؟»

به آهستگی جواب می‌دهم: «بله.» اما فقط منم که این را می‌گوید.

او می‌غرد: «کارِ هورویتزره. اون گرگ‌نماها حتی از بقیه خونخوارترن. عقب‌تر، تو یه فاصله امن ایستاده بودن و منتظر لحظه‌ی مناسب بودن تا حمله کنن. اگه تعداد بیشتری از اونا وجود داشته باشه، یا اگه قبل از رسیدن به غار بهمون برسن...» سرش را تکان می‌دهد.

به او می‌گویم: «اگه حق با تیماس باشه، کلاً یه دویست تایی از اونا وجود داره.»  
رنگ از رخسارِ پرای می‌پرد.

شارک دندان‌قروچه‌کنان، با انگشتان سوخته‌اش جلوی چشمان پرای بشکن می‌زند و می‌گوید: «هیچ کدومش درست نیست. دیگه از این آیه‌های یأس نشنوما. هر جوری که بخواید حساب کنید، اصولاً ما باید تا الان می‌مردیم. اما نمردیم. وقتی از چنین چیزی جان سالم به در بردیم، پس می‌تونیم از هر چیز دیگه‌ای هم نجات پیدا کنیم. اگر هم با این حرف مخالفید، تو دل خودتون نگه دارید.»

پرای لبخندی ضعیف می‌زند، بعد روی پاهایش فشار می‌آورد و نگاهی به جزیره می‌اندازد. من هم می‌ایستم و خیره می‌شوم. چیزی جز چمن‌زاری که به بوته‌ها و درختان ختم می‌شود نمی‌توانیم ببینیم. اما من می‌توانم زوزه‌ی گرگ‌نماها را بشنوم. دارند نزدیک‌تر می‌شوند.

مضطربانه می‌گویم: «شارک.»

می‌گوید: «می‌دونم.» و به خودش کش و قوسی می‌دهد و می‌نالد. «کمرم بدجوری آزارم می‌ده. قبلاً هیچ‌وقت چنین مشکلی نداشتم. احتمالاً بعد از این یکی، باید به فکر بازنشسته شدن باشم.»  
همه می‌خندیم. این خنده، خنده‌ی رها و زنده‌ی آدم‌های بیست که از جهنم زنده بیرون آمده‌اند تا داستان را برای بقیه تعریف کنند، اما می‌دانند که حداقل یک بار دیگر مجبورند با آن سفر روبرو شوند.

شارک با زبانش بشکن می‌زند و همه از جا برمی‌خیزند. لیام و استفن سر تا پا از خون، کثافت و تکه‌های گوشتِ مودار پوشیده شده‌اند. میراً تفنگ تیماس را پس نداده است، بلکه آن را مثل یک بچه در آغوش

گرفته. برای دارد می‌لرزد، اما خودش را سر پا نگه داشته. فقط تیماس خونسرد به نظر می‌رسد، گویی برای گردش و تفریح آمده‌ایم. بقیه‌مان کوفته و فرسوده شده‌ایم.

اما زنده‌ایم. و همین به من امید می‌دهد. ممکن است بالاخره از این جزیره خارج شویم. گور بابای محاسبات. اگر موفق شویم، این می‌تواند یکی از عظیم‌ترین فرارهای تاریخ باشد، و بالای رکوردها، در کنار رکوردهای مبارزات مرگ و زندگی برانابوس ثبت خواهد شد. تقریباً یکی از دلایل اینکه می‌خواهم زنده بمانم این است که به جادوگر ثابت کنم تنها گریه‌ی نه جان او نیست.

اگر هنوز زنده باشد. فکر کردن به او، طعنه‌ی یونی را به یاد می‌آورد که گفت درویش، یک و برانابوس رو در روی سایه قرار داده شده‌اند. آیا شرایط آنها حتی از ما بدتر است؟ آیا برانابوس، در کنار یک و عمویم، زودتر از من به سوی زندگی پس از مرگ پرتاب شده؟

قبل از آنکه بتوانم این احتمال شوم را در ذهنم مرور کنم، شارک با فریاد حکم می‌دهد. همچنان که به سرعت از یک سوی سرایشی پایین می‌رویم، همه‌ی آن ترس‌ها و افکار دیگرم فراموش می‌شود. فرار... گرگ‌نماها... غار. در مغزم جا برای چیز دیگری نیست.

## غار نشین‌ها

هر چه می‌دویم، صدای زوزه‌ها شدیدتر می‌شود، و از همه طرف به گوش می‌رسد. یک سمفونی ناهماهنگ از غرش‌های گرگانه مثل تور ماهی‌گیری ما را دربر می‌گیرد. اما گرگ‌نمای دیگری نمی‌بینیم، تا وقتی که می‌خواهیم از یک بیشه‌ی کوچک میان‌بُر بزنیم یکی‌شان بدون هشدار قبلی از بالای درختی پایین می‌پرد و شارک را زمین می‌زند. هر دو کشتی‌گیر غلت‌زنان از ما دور می‌شوند، و اگرچه سربازان گروهمان به سرعت خشاب‌هایشان را روی جانور خالی می‌کنند، مطمئنم کار از کار گذشته. سعی می‌کنم مرگ رهبر گروهمان را به خود بقبولانم.

اما شارک هنوز کاملاً برای قدم به قبر گذاشتن آماده نیست. لنگ‌لنگان به پا می‌خیزد و با فشارِ شانه گرگ‌نمای زوزه‌کش را کنار می‌اندازد. دیگران نمی‌توانند تیراندازی کنند، چون شارک که تفنگش را موقع حمله از دست داده سر راهشان است.

استفن نعره می‌زند: «بشین زمین!» و سراسیمه می‌خواهد تیری به سرِ گرگ‌نما بزند. شارک ایده‌ی دیگری دارد. او یک چاقو از کمر بندش بیرون می‌آورد و روی جانور وحشی می‌پرد و همزمانی که تیغه‌ی چاقو را در شکمش فرو می‌برد، برای تاثیرگذاری بیشتر گوش چپ حیوان را گاز می‌گیرد. گرگ‌نما جیغ می‌کشد و به پشت شارک چنگ می‌زند و لباس و بخشی از پوست و گوشتش را پاره پاره می‌کند. اما



شارک دوباره و سه باره به او چاقو می‌زند و دست‌های جانور کنار می‌افتد. شارک چند لحظه بعد او را می‌اندازد و سکندری خوران کنار می‌کشد.

میرا از او که دوباره به ما پیوسته می‌پرسد: «خوبی؟» و نگران نگاهی به جراحاتش می‌اندازد.

شارک می‌غرد: «تا حالا از زخمای بدتر از این هم خم به ابرو نیاوردم.» بدون توجه به خونی که در بند شلوارش جمع شده، تفنگِ خان‌دارش را برمی‌دارد و در کنار تیماس به راه می‌افتد.

وقتی از بیشه رد می‌شویم، یک لشکر گرگ‌نما می‌بینیم که در فاصله‌ی دوری از سمت چپ، همچون موجی خروشان به سوی ما می‌آیند. به نظر می‌رسد جانورانِ جلودار از نسل پیشرفته‌شان باشند. همچنین صدای شکستن و خرد کردن از درخت‌های پشت سرمان شنیده می‌شود - گروه گرگ‌نماهایی که در مقر بودند تقریباً به ما رسیده‌اند.

تیماس به راست تغییرمسیر می‌دهد و فریاد می‌زند: «اونجا!» چیزی جز یک عالمه سنگ و صخره که از زمین بیرون زده‌اند نمی‌بینم، اما به نظر می‌آید به حرفش ایمان دارد. همچنان که سراسیمه پشت سر تیماس می‌دویم، خدا خدا می‌کنم که مهارت نقشه‌خوانی او به همان خوبی باشد که ما را وادار به باورش کرده.

موقع دویدن به عقب نگاه نمی‌کنم، اما می‌شنوم که گرگ‌نماها دارند نزدیک می‌شوند. آن‌هایی که از مقر تا اینجا به دنبال ما بوده‌اند با آن‌هایی که تازه به صحنه رسیده‌اند مخلوط می‌شوند تا هم‌سرایانه آواز زوزه‌ها و جیغ‌هایی که می‌تواند از سرو صدای یک انفجار اتمی هم فراتر باشد را بخوانند. نفسی داغ پشت گردنم احساس می‌کنم. امیدوارم این فقط زاده‌ی تخیلیم باشد.

تیماس به یک تخته سنگ می‌رسد، آن را با دست چپ می‌گیرد و لولوار می‌چرخد، و یک بمب از بالای سر ما پرت می‌کند و تاب‌خوران از دید خارج می‌شود. انفجار و جیغ گرگ‌نماها برای گوش‌های من موسیقی‌اند. اما وقتی با تخته‌سنگ هم‌سو می‌شوم و دورش تاب می‌خورم، منظره‌ی جانوران نگاه مرا به خود جذب

می‌کند که چیزی کمتر از چندین متر پشت سرمان هستند. شادی‌ام مثل گلبرگ‌های گل در وسط یک تنور داغ، در جا خشک می‌شود.

هیچ نشانی از تیماس نیست. یک لحظه از این فکر که ممکن است یک گرگ‌نما او را ربوده باشد، وحشت وجودم را فرا می‌گیرد. اما بعد بازوی استخوانی و انگشتان باریکش از یک روزنه بیرون می‌آید و با اشاره ما را به درون فرامی‌خواند.

شارک بعد از او به روزنه می‌رسد. به داخل شیرجه می‌زند و بازوی تیماس ناپدید می‌شود. بقیه ما هم به کنار چیزی که شبیه به شکافی در ارتفاعی کمتر از یک متر در صخره‌هاست می‌رسیم. اما وقتی از فاصله نزدیکتری نگاه می‌کنم می‌بینم که کف غار نسبت به بیرون کم‌ارتفاع‌تر است، پس آنقدر بلند هست که بشود درونش ایستاد. بیشتر به یک تونل شبیه است، تا یک غار واقعی، اما من از این مسئله شکایتی ندارم.

شارک مثل علی ورجه<sup>26</sup> بیرون می‌پرد. از بالای سرمان نشانه می‌گیرد و به گرگ‌نماها تیراندازی می‌کند. صدای غرشی از چند سه چهار سانتی‌متری گوشم شنیده می‌شود و می‌فهمم که آنها از آنچه می‌ترسیدم به ما نزدیک‌ترند.

دیوانه‌وار جیغ می‌کشم و درحالی‌که یک بازویم را دور کمر میرا می‌گیرم مثل بازیکن بسکتبالی که گل آبشاری می‌زند، او را به داخل شکاف پرتاب می‌کنم. او محکم به یکی از دیوارهای داخل ورودی می‌خورد و از درد فریاد می‌کشد. اما حداقل او را از دسترس گرگ‌نماها دور کردم.

پرای بعد از میرا داخل می‌پرد و دستپاچه جلو می‌دود. تقریباً با استفن تصادف می‌کنم، چون هر دو همزمان سعی می‌کنیم وارد غار شویم. مکث می‌کنیم و تصویری مضحک در ذهنم تداعی می‌شود از اینکه اینجا

<sup>26</sup> معادل به جای جعبه‌ای که وقتی درش را باز می‌کنند آدمکی از آن خارج می‌شود - م.

بایستیم و تعارفی مودبانه بین ما رد و بدل شود. «اختیار دارید، اول شما بفرمایید.» تا اینکه بالاخره تکه‌پاره شویم و اثری از ما نماند. اما بعد استفن بر پشتم می‌کوبد و من هم سپاسگزارانه زودتر از او به داخل می‌پریم. میراً و پرای به عمق غار رفته‌اند. تیماس در حال نصب کردن یک سری ابزار به دور دیواره‌ی ورودی است. برای اولین بار می‌بینم که نیشش باز نیست. از حالت چهره‌اش حتی شاید اینطور به نظر برسد که یک مقداری نگران است.

شارک هنوز نصف و نیمه بیرون از غار ایستاده و همچنانی که فشنگ‌هایش را روی گله‌ی گرگ‌نماها خالی می‌کند فریاد می‌کشد. استفن عقب عقب به داخل غار می‌افتد و همچنان که از سر واژگون می‌شود تیری شلیک می‌کند. با آن شلیک گرگ‌نمایی را که تقریباً چیزی نمانده بود سر شارک را از بدنش جدا کند از پای در آورد.

تیماس نعره می‌زند: «برگردید!»

شارک به سرعت عقب نشینی می‌کند. لیام، که بیرون ایستاده بود تا بقیه ما را پوشش دهد، پشت سر او به داخل شکاف شیرجه می‌زند. اما میان زمین و هوا متوقف می‌شود، درحالی‌که دست‌هایش را کامل باز کرده ولی پاهایش را گرفته‌اند. فریاد می‌کشد. شارک نفرین‌کنان برای گرفتن دست‌های لیام خیز برمی‌دارد. آنها را می‌گیرد و به شدت می‌کشد. لیام دوباره جیغ می‌کشد.

استفن لول‌خوران پیش می‌رود و فریاد می‌زند: «طاقت بیار.» و دور تا دور شارک و لیام را تیرباران می‌کند. لیام با تکانی سریع چند سانتی‌متر جلو می‌آید. یک لحظه به نظر می‌رسد شارک او را گرفته، اما بعد با یک پیچ و تاب از غار بیرون کشیده می‌شود. یک لحظه نور خورشید چشمانم را می‌زند. بعد شکاف پر می‌شود از سرها و بدن‌های چندین جین گرگ‌نما. آنها یکدیگر را گاز می‌گیرند به هم ضربه می‌زنند، و هر کدام می‌خواهد نفر اولی باشد که داخل می‌آید.

قبل از آنکه بتوانند با هم کنار بیایند و به داخل غار بلغزند، تیماس نعره می‌زند: «همه بخوابید رو زمین!»  
درحالیکه برای حفظ جان شیرجه می‌روم، یک لحظه می‌بینم او دکمه‌ای روی یک چاشنی کوچک را می‌فشرود. بعد بزرگ‌ترین انفجارها رخ می‌دهد و سقفِ دورِ ورودی پایین می‌ریزد و زوزه و غرش‌های گرگ‌نماها را خفه می‌کند و ما در این ظلمات و تاریکی، زیر زمین دفن می‌شویم.

تا چند دقیقه هیچ کس هیچ چیز نمی‌گوید. در واقع نمی‌توانیم حرف بزنیم - هوا از گرد و خاک و خرده آوار انباشته شده. به دنبال هوایی تمیزتر، سینه‌خیز و درحالیکه صورتمان را با لباس و تی شرت گرفته‌ایم و به سختی نفس می‌کشیم، از خرده سنگ‌ها فاصله می‌گیریم. سقف به پایین شیب دارد و بعد از کمی مجبور می‌شویم سرمان را خم کنیم. ایستادن تا آن حد دشوار می‌شود که به ناچار می‌نشینیم و منتظر پاک‌تر شدن هوا می‌شویم. من از خستگی از پای درآمده‌ام. خیلی راحت می‌توانم همینجا که نشست‌ام بخوابم.

شارک سکوت را می‌شکند. بعد از یک سرفه‌ی کوتاه، چیزی تُف می‌کند و می‌گوید: «کی هنوز زنده‌ست؟»

تیماس با شادمانی پاسخ می‌دهد: «من.»

پرای نفس بریده می‌گوید: «من.»

استفن با تُرش‌روی می‌گوید: «من.» - فکر می‌کنم لیام رفیقش بود.

از پشت پارچه‌ی تی شرتم زمزمه می‌کنم: «من.» و هنوز حاضر نیستم هوا را به درون ریه‌هایم راه دهم.

میرا می‌نالد: «من. گرچه حس می‌کنم نصف دنده‌هام خُرد شده‌ن. گرابز، رو چه حسابی منو اونجوری

انداختی داخل؟»

می‌غرم: «سعی داشتم نجاتت بدم.»

با عصبانیت می‌گوید: «من خودم می‌تونستم خودمو نجات بدم.»

«گاو نمک شناس!»

«خوکِ غیرتی!»

هم‌زمان به خنده می‌افتیم.

شارک می‌گوید: «چه بامزه. حالا میشه یه نفر به من بگه آیا کسی با خودش چراغ‌قوه آورده یا نه.» هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. «چه عالی. پس همینجا تو تاریکی گیر-»

چیزی روشن می‌شود. تی‌شرتم را از روی صورتم پایین می‌کشم و یک‌وری به نور مبهم زل می‌زنم. نور از جانب تفنگِ تیماس، از یک کنترل پنل کوچک که قبلاً متوجهش شده بودم می‌آید. تیماس هوم هوم کنان یک سری تنظیمات رویش انجام می‌دهد و تابش بیشتر می‌شود، اما فقط آنقدر که بتواند فضای اطرافمان را روشن سازد. سرش را بلند می‌کند. لبخندش محکم و استوار سر جایش است، اگرچه در این نورِ سبزِ ضعیف کمی ترسناک به نظر می‌رسد.

شارک که سعی دارد لبخند نزند می‌گوید: «یادم بیار وقتی این ماجرا تموم شد یه ماچ ازت بگیرم.»

میراً اضافه می‌کند: «منم همینطور. جدی می‌گم.»

تیماس طوری شانه بالا می‌اندازد که انگار چیز خاصی نیست، بعد تفنگش را بالا می‌گیرد تا دیدمان بیشتر شود. ما در یک غار تنگ و محدود هستیم (یا بسته به اینکه چطور به آن نگاه کنید، می‌شود گفت در یک تونل وسیع). سقف از آن چیزی که در ورودی دیدیم خیلی کوتاه‌تر است و هر چه داخل‌تر برویم حتی پایین‌تر می‌آید. صخره‌ها دندان‌دار هستند و به من سیخونک می‌زنند. زمین ماسه‌ای است و از سنگ‌های تیز پر شده. اینجا به خاطر انفجار، هم مرطوب است و هم پر از گرد و خاک. اما آنقدر از زنده ماندنم، و بودن در منطقه‌ای بدون گرگ‌نما شکرگزار هستم که اینجا نسبت به محیط و دور و برم چیزی جز خوشحالی مطلق - و کمی عشق - احساس نمی‌کنم.

شارک می‌پرسد: «این غار تا کجا امتداد داره؟»

تیماس می‌گوید: «این اطلاعات توی نمودار ثبت نشده بود.» بعد تفنگش را زمین می‌گذارد. «همینجا منتظر باشید.» و چهار دست و پا از ما دور می‌شود. درحالی‌که به آرامی نفس می‌کشیم، منتظر می‌مانیم. نیازی نیست به کسی بگوییم که اکسیژن ممکن است بسیار اندک باشد. تیماس چیزی حدود دو دقیقه... سه دقیقه... چهار دقیقه است که رفته.

قبل از اینکه صدایش را بشنوم، خودش را می‌بینم که دارد برمی‌گردد. هر وقت دلش بخواهد، می‌تواند در سکوت مطلق حرکت کند. به کنار تفنگش بازمی‌گردد، آن را برمی‌دارد و روی پایش می‌گذارد. می‌گوید: «یه خبر خوب و یه خبر بد. غار حدودا سی متر درازا داره، اما در آخر به دیوار ختم نمی‌شه. یه شکاف کوچیک بین سقف و زمین وجود داره. هوا از اون سمت وارد می‌شه. پس لازم نیست از خفقان بترسیم.»

شارک می‌گوید: «به نظرم این خبر خوبه بود. خبر بدت چیه؟»

«زمین ناخالصی داره.» و با ناخن لایه‌های ماسه، سنگریزه و ریگ زیر پایمان را خراش می‌دهد.

شارک می‌غرد: «خوب؟»

«این منطقه پر از غارها و تونل‌های کوچیکه. هیچ نمیدونم دهانه‌ی اون طرف شکاف چقدر بزرگه - تو هیچ کدوم از نقشه‌ها نبود - اما اگه اونقدر بزرگ باشه که بتونن بیان داخل، یا بشه گسترش داد، و بوی ما به مشام گرگ‌نماها برسه، اونوقت می‌تونن از اون سوراخ به ما نقب بزنن.»

شارک اخم می‌کند. «اگه شکاف کوچیک باشه می‌تونیم مسدودش کنیم.»

تیماس می‌گوید: «بله. اما اون نمی‌تونه جلوشون دوام بیااره. همونطور که گفتم زمین ناخالصی داره. با اون چنگول‌هایی که دارن خیلی طول نمی‌کشه که راهو باز می‌کنن. می‌شد یکیشونو با تیر بزنییم و با بدنش

ورودی رو ببندیم، اما بازم به خاطر اینکه خاک اینجا خیلی خیلی نامرغوبه، بقیه می‌تونن زیر و اطرافشو حفاری کنن.»

بعد با بی‌خیالی اضافه می‌کند: «اما، ممکنه هیچ وقت این اتفاق نیفته.»

شارک فین فین می‌کند: «فرض کن می‌آفته.» بعد چشمانش را باریک می‌کند تا مرا ببیند. «اون پنجره که قولشو داده بودی چی می‌شه؟»

به دیوار لم می‌دهم و با چرخاندن گردنم قولنچش را می‌شکنم. حاضرم در راه بدست آوردن یک استامینوفن آدم بکشم.<sup>27</sup> «الان مشغول به کار می‌شم.»

شارک می‌پرسد: «می‌خوای ساکت باشیم یا تو دست و پات نگردیم یا هر چی؟»

«نه.» چشمانم را می‌بندم و جادوی درونم را از پایین فرامی‌خوانم. همچنان که دیگران شروع به بحث و بررسی شرایط می‌کنند، صدایشان را از ذهنم بیرون می‌کنم. بسته به نوع جادوگر یا مُغ، راه‌های بسیاری برای باز کردن پنجره وجود دارد. بعضی‌ها مجبورند یک انسان را قربانی کنند، یا حتی خودش را. بیشترشان فقط از اوراد استفاده می‌کنند. برای یک مُغ قدرتمند، هر کجا که باشد، نصف روز طول می‌کشد تا پنجره باز کند، ولی برای بقیه چندین روز وقت خواهد برد.

قبلاً فقط دو بار پنجره باز کرده‌ام، یک بار در غاری که برانابوس قبل از به دنبال سایه‌گشتن پایگاه خود قرار داده بود. بار دوم هم در منطقه‌ای واقع در دنیای شیاطین بود. هر دو بار مقدار جادو در فضا فراوان بود و در عرض چند ساعت می‌توانستم پنجره را کامل کنم. این دفعه کارم سخت و کُند خواهد بود. به شارک گفتم که ممکن است چند ساعتی طول بکشد، اما ممکن است به اندازه -

چیزی بین هفت تا هشت ساعت طول بکشد، صدای کا-گاش است که مرا از جا می‌پرانند.

<sup>27</sup> داروی مسکن برای رفع درد

بی صدا به او می‌پریم: «وقتی بهت نیاز داشتم کجا بودی؟»

کا-گاش شکایت مرا نادیده می‌گیرد و می‌گوید، زمان کافی نخواهی داشت.

«منظورت چیه؟»

گرگ‌نماها تا یک ساعت دیگه موفق می‌شن به غار نفوذ کنن. اونا بوی شما رو تو بینشون دارن، و چند تا از

باهوش‌هاشون همین حالا دارن دنبال یک راه دیگه برای ورود می‌گردن. پیدایش خواهند کرد.

فحشی می‌دهم، بعد از کا-گاش می‌پرسم که آیا می‌تواند کمکمان کند؟

با همان ابهام همیشگی‌اش می‌گوید، خودتون می‌تونید به خودتون کمک کنید. اول از همه، از اینجا خارج

بشید. بقیه کارها رو وقتی که لازم باشه توضیح خواهم داد. تو باید به من اعتماد کنی و هر وقت بهت دستور

می‌دم به سرعت وارد عمل بشی. فرصت زیادی نخواهی داشت.

غر می‌زنم: «پس چرا الان بهم نمی‌گی؟» اما دوباره در سکوت فرو رفته است.

آه می‌کشم و چشمانم را باز می‌کنم. با خود درگیرم که آیا باید به تلاشم برای ساختن پنجره ادامه دهم یا نه.

برانبوس نسبت به کا-گاش محتاط است. او نمی‌داند که آیا می‌توانیم از آن استفاده کنیم یا برعکس کا-

گاش است که می‌خواهد از ما استفاده کند. شاید سعی دارد مرا گول بزند. شاید می‌خواهد من در این جزیره

بمیرم، تا یونی بتواند روحم را بدزدد و به ارباب جدیدش تقدیم کند.

همچنان که دارم درباره‌ی تصمیمم فکر می‌کنم، به گفت و گوهای اطرافم گوش می‌دهم. پرای دارد داستان

سقوط از قدرتش را تعریف می‌کند، اینکه چطور آنتوان هورویترز با زرنگی سرش کلاه گذاشت.

می‌گوید: «می‌دونستم یه سری آزمایشات داره انجام می‌شه، اما نمی‌دونستم اون تا این حد پیش رفته باشه.

وقتی فهمیدم داره یه گروه رو برای شکار تربیت می‌کنه حس کردم یه جای کار می‌لنگه. این کار هیچ هدف



درمانی نداشت. من بیشتر تحقیق کردم و از فساد موجود بیشتر سر در آوردم و عدم اطمینانم نسبت به این آزمایشات رو به مرکز ابلاغ کردم.»

میرا به خشکی می‌گوید: «بذار حدس بزنم. اونا بهت خیانت کردن؟»

پرای ابرو درهم می‌کشد: «فکر نکنم همه‌شون تو این ماجرا دخیل بوده باشن. اما بیشتر اعضا طرفِ هورویترز بودن. بعد از اون تنها چیزی که فهمیدم این بود که منو بسته بندی کردن و فرستادن اینجا، جایی که تو این یک ماه یا هرچند مدت که گذشته نگران و مضطرب نگه داشته شدم.»

میرا به تلخی می‌گوید: «درویش هم فکر می‌کرد که لمب‌ها از درون فاسد شدن. برای همینه که خیلی کم باهاشون سر و کار داشت. اما هیچ وقت فکرشو نمی‌کرد اونا ممکنه با دیموناتا هم‌دست باشن.»

پرای اعتراض می‌کند: «من هیچ چیز در اون مورد نمی‌دونستم. درویش هرگز درباره‌ی شیاطین با من صحبت نکرد، حتی وقتی که باهاش بحث می‌کردم که باید اطلاعاتشو با ما در میون بگذاره. اگه بیشتر باهام راه میومد، شاید-»

میرا می‌غرد: «به چه جرئتی چنین حرفی می‌زنی. این ماجرا که تقصیر درویش نیست. و حتی اگه تو هم به آواز آنتوان نرقصیده باشی، حداقل مطمئنم که هر جا به دردت می‌خورد باهاش کنار اومدی. همین حالا هم اعتراف کردی که از چند تا از آزمایشاتش با خبر بودی. شرط می‌بندم از برنامه‌ی تولید نسل هم مطلع بودی، درست؟»

پرای به آرامی می‌گوید: «نه اینکه به تعداد زیاد تولید مثل شده باشن، یا به این درجه از هوشیاری رسونده باشنشون.»

«اما تو اساس قضیه رو می‌دونستی. اهداف کلی پروژه رو تایید می‌کردی. بله؟»

پرای آه می‌کشد. «ما به نمونه‌های بیشتری نیاز داشتیم. از چه راه دیگه‌ای می‌تونستیم گیر بیاریم؟»

میرا پوزخند می‌زند: «شرط می‌بندم نداشتی روی دختر خودت تولید مثل انجام بشه.»

پرای خشکش می‌زند. «تو از پرولا<sup>28</sup> چی می‌دونی؟»

میرا می‌گوید: «هیچی. اما اون جزو گرگ‌نمایی نبود که تحت آزمایش قرار گرفتن، بود؟ تو حاضر نمی‌شی چنین کاری سرِ دختر خودت در بیاری. به هیچ قیمتی نمی‌شد به عنوان پیشرفت بهش نگاه کرد. تو بچه خودت رو جدا کردی.»

پرای غم‌ناک به میرا نگاه می‌کند، و با شگفتی درمیابیم که برای این لمبِ ازکار اخراج‌شده احساس تاسف می‌کنم. احساس گناه را که درونش قلیان دارد حس می‌کنم. پرای اعتقاد داشت که مسیر آزمایش‌هایی که دنبال می‌کند خیرخواهانه است. حالا آن روی سکه را دیده. اگر پرای بخش اعظمی از زمینه را فراهم نیاورده بود، آنتوان هورویترز هرگز نمی‌توانست موفق شود. پرای در این ماجرا نقش بزرگی دارد، و آگاهی به این مسئله حتماً بدجوری او را آزار می‌دهد.

اما این مهم نیست. اگر گرگ‌نماها بتوانند به داخل بیایند، بی‌گناهان به همان شیوه‌ی مخوفی نابود خواهند شد که گناه‌کاران. من باید تصمیمم را بگیرم که آیا به صدای کا-گاش اعتماد کنم یا نه. از آنجایی که هیچ گزینه‌ی واقعی دیگری ندارم، پیروی از توصیه‌ی کا-گاش را انتخاب می‌کنم.

«من نمی‌تونم پنجره بسازم.»

دیگران، شگفت زده به سوی من رو برمی‌گردانند.

میرا نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «مشکل چیه؟ نکنه یونی بر ضد تو طلسمی کار گذاشته؟»

«نه. مشکل زمانه. وقت نداریم. گرگ‌نماها اون یکی ورودی رو پیدا خواهند کرد. تا یک ساعت دیگه وارد

می‌شن و کارمون تمومه.»

تیماس می‌گوید: «پیش‌بینی جالبیه. بر چه مبنایی این حرفو می‌زنی؟»

«جادو.» نگاه خیره‌ام را روی شارک قفل می‌کنم. «ما یک ساعت وقت داریم. من نمی‌تونم به اون سرعت

پنجره باز کنم.»

او غرولندکنان می‌گوید: «سعیتو بکن.»

سرم را به نشان مخالفت تکان می‌دهد. «اونجوری فقط نیرومو هدر می‌دم. ما مجبوریم یه راه دیگه پیدا

کنیم.»

او به سردی می‌گوید: «هیچ راه دیگه‌ای نیست. وقتی به جای گزینه‌های دیگه این غار رو انتخاب کردیم،

تنها امیدمون تو بودی.»

به او می‌گویم: «فکر نکنم گرگ‌نماهای زیادی قرار باشه اون طرف جمع بشن. فقط باهوش‌ترین‌ها به فکر

پیدا کردن یه ورودی دیگه می‌افتن. شک دارم اگه پیدا کنن به بقیه خبر بدن - چون ما رو فقط برای

خودشون می‌خوان. اگه بتونیم از پس همون چند تا بریاییم...»

شارک بی‌رحمانه می‌خندد: «چی؟ از اینجا فرار کنیم؟ یه غار دیگه پیدا کنیم؟»

تیماس می‌گوید: «این نزدیکیا غار دیگه‌ای نیست.»

شارک آب دهانش را تف می‌کند: «می‌بینی؟»

تیماس اضافه می‌کند: «اما به آب نزدیکیم. شاید حدود سه چهار دقیقه لازم باشه بدویم. پرت‌گاه‌های اینجا

هم نسبت به اطرافِ مقر ارتفاع کمتری دارن. می‌تونیم بپریم و احتمالاً از این پرش بلایی سرمون نیاد. در

این نقطه از چشم اونایی که تو مقر هستن دوریم، پس می‌تونیم شناکنان به یه جزیره دیگه بریم.»

هیجان زده فریاد می‌کشم: «جایی که بتونم یه پنجره باز کنم!»

شارک سرسختانه می‌گوید: «من که از این نقشه خوشم نیومد. ما باید همینجا بمونیم و به همون برنامه

قبله مون بچسبیم. تو که نمی‌تونی با اطمینان بگی اونا پیدامون...»

زوزه‌های لرزاننده حرفش را قطع می‌کند. این صدا از تنگ‌ترین نقطه غار به گوش ما می‌رسد. چند ثانیه بعد

انعکاس دستمالی کردن و خراش دادن از فاصله‌ای دور می‌شنویم، اما نه آنقدر دور که خیالمان راحت باشد.

با افسردگی تکرار می‌کنم: «یه ساعت.»

شارک آه می‌کشد و خسته و درمانده یک ابرویش را برای تیماس بالا می‌برد. «چیزی از مواد منفجره نگه

داشتی؟»

تیماس تایید می‌کند: «چند تا هست، برا مواقع ضروری.»

«خوبه.» شارک ترق و تروق انگشتانش را در می‌آورد. «فکر کنم بهشون احتیاج پیدا می‌کنیم.»

## زورِ آخر

منتظر می‌مانیم تا حفاری‌شان را انجام دهند و به ما برسند. خیلی ناگوار است که درمانده اینجا بنشینیم و صدای تونل زدنِ گرگ‌نماها هر چه نزدیک‌تر می‌شوند، بیشتر شود. می‌توانیم بشنویم که به آهستگی خس‌خس می‌کنند و از گرسنگی می‌نالند. تنها نکته‌ی مثبت این است که به نظر نمی‌رسد تعدادشان زیاد باشد. گویا حرف من درست بود که گفتم فقط چند تا از باهوش‌ترهایشان تصمیم می‌گیرند به دنبال ما بگردند و ما را فقط برای خودشان می‌خواهند.

نکته منفی این است که این جانورانِ باهوش‌تر، از بقیه قوی‌تر، چابک‌تر و جانی‌ترند. اما ما با رضایت کامل این چند تایی که درنده‌تر هستند را به یک گله ضعیف ترجیح می‌دهیم. شارک چند دقیقه پیش تعداد فشنگ‌ها را حساب کرد. همه را بین تفنگ‌ها تقسیم کرد، ولی هیچ کدامشان کامل پر نشدند و فشنگ اضافی هم نخواهیم داشت. تفنگ‌های دستی هم داریم که خیلی دوام نخواهند آورد. چون نمی‌توانند مثل قبل با شلیک مسلسلی گرگ‌نماها را عقب نگه دارند. اگر بین اینجا تا دریا با تعداد بیشتر از چند جین گرگ‌نما مواجه شویم، مجبوریم فقط بدویم و بعد از آن هم فقط جنگ تن به تن برایمان باقی می‌ماند. درحالی‌که منتظریم، نوری که از تفنگ تیماس می‌آمد اول کم‌رنگ می‌شود، و بعد ما را در تاریکی مطلق باقی می‌گذارد.

خوشبختانه تیماس مواد منفجره‌اش را کار گذاشته، و از دست دادن نور نقشه‌مان را بر هم نمی‌زند، فقط روی اعصابمان اثر می‌گذارد.

گرگ‌نمای درونم از نزدیک شدن قوم و خویش در هم پیچیده‌اش به هیجان آمده. می‌خواهد از این داخل شروع به حفاری کند و سوراخی بسازد که به هم‌زاده‌هایش برسد. به حالتی احمقانه، من هم وسوسه شده‌ام که آن را رها کنم و بگذارم به شارک، میراً و بقیه حمله‌ور شود. تا حدودی مثل احساسی است که وقتی بالای یک پرتگاه یا ساختمان بلند ایستاده‌ام و به خودکشی و سقوط فکر می‌کنم، به من دست می‌دهد. به فکر می‌افتم که چه می‌شود اگر یک قدم به جلو بردارم، و خود را به سقوط بسپارم، لحظه‌ی برخورد به زمین و تکه تکه شدن، و پوچی مطلق مرگ... بخشی از من می‌خواهد هیجان تسلیم شدگی محض را تجربه کند... اما من همیشه گوشم را به روی این غرغرها بسته‌ام و حالا هم همین کار را می‌کنم. خودت را سفت بگیر. تمرکزت را حفظ کن. منتظر بمان.

حالا می‌توانیم بویشان را بشنویم و صدای نفس‌نفس‌زدن‌هایشان که به خاطر تلاش و تقلا کردن است به گوش می‌رسد. به انتهای غار رفته‌ایم، و تا آنجا که برایمان ممکن است به کم‌ارتفاع‌ترین قسمت خزیده‌ایم. فکر می‌کردم اگر از جریان انفجار فاصله بگیریم بهتر باشد، اما تیماس با اصرار می‌گوید که می‌داند دارد چه می‌کند. «وقت طلاست. ما باید ریسک سوختگی رو به جون بخریم.»

به نظر می‌رسد گرگ‌نماها فقط یک متر با ما فاصله دارند. شاید اولینشان همین حالا سرش را از سوراخی که ساخته‌اند بیرون آورده و به غارمان خزیده باشد. در این تاریکی حدس زدنش غیر ممکن است. از تیماس می‌خواهم فوراً، قبل از آنکه دیر شود، بمب‌ها را منفجر کند. اما او فقط هوم هوم می‌کند و سوت می‌زند، منتظر است... منتظر...

بالاخره، وقتی که فکر می‌کنم عصب‌هایم به زودی منفجر خواهند شد، تیماس زمزمه می‌کند: «چشم و گوشتون رو ببندید، و دعا کنید.» یک یا دو ثانیه بعد سنگ‌ها رو به بیرون منفجر می‌شوند. چند ترکش و تراشه‌ی سنگی به من می‌خورد، اما این‌ها فقط چند خراش هستند. نور به غار جریان پیدا می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم، اما در این ابرهای گرد و خاک فاصله زیادی را نمی‌توانم تشخیص دهم.

تیماس سرفه زنان می‌گوید: «بریدا!» و ما چهار دست و پا پیش می‌رویم تا بالاخره بتوانیم بایستیم و درحالیکه تا کمر خم شده‌ایم بدویم.

تکه‌های گوشت، استخوان، دل و روده و مو روی زمین ریخته. همه جا خونی است، و مسیر را لغزنده کرده. دلم آشوب می‌شود. از زمانی که صبحانه خورده‌ایم زمان زیادی می‌گذرد. بخش گرگی‌ام حاضر است با کمال میل آستینش را بالا بزند و ترتیب همه این تکه‌های گوشت را بدهد.

سکندری خوران از تونل بیرون می‌زنیم، درحالیکه استفن و شارک پیشرو هستند، من و میرا در میان، و تیماس و پرای از عقب می‌آیند. پس از تاریکی درون غار، نور خورشید بسیار باشکوه به نظر می‌رسد، اما وقتی برای به آغوش کشیدنش نیست. یکی دو تا گرگ‌نمای خون‌آلود این طرف و آن طرف گیج می‌خورند و سرشان را تکان می‌دهند. هیچ نشانی از بقیه نیست. با آن سوی برآمدگی صخره‌ها فاصله‌ی زیادی داریم و از دید ازدحامِ گرگ‌نماها پنهانیم.

شارک هیس هیس کنان می‌گوید: «یالا. بیاید-»

صدای خرناسی از سمت چپم می‌شنوم. به سرعت می‌چرخم و گرگ‌نمایی را می‌بینم که به هوا پریده. پشت سنگ‌ها پنهان شده بود. سه تایی دیگر با قد و بالایی مشابه از پشت سنگ‌ها بیرون می‌آیند. این جانوران مکار به کمین ما نشستند!

اولین گرگ‌نما روی شارک فرود می‌آید و تفنگش را به گوشه‌ای پرت می‌کند. شارک همزمان با گرگ‌نما می‌غرد. او سر حیوان را می‌گیرد و به چپ و راست تکان می‌دهد، و سعی دارد قبل از اینکه جانور صورتش را بچود گردنش را خرد کند.

استفن اشتباهی سهمگین می‌کند و به گرگ‌نمایی که به شارک حمله کرده نشانه می‌رود، به جای اینکه به سوی سه تایی پشت سر آن تیراندازی کند. همچنان که او ماشه را می‌فشرود و اولین تیر رها می‌شود، دو تا از آنها با او گلاویز می‌شوند. یک لحظه دهانش باز می‌ماند، بعد دیگر نمی‌بینمش چون گرگ‌نماها او را پوشانده‌اند و درحالیکه چنگال‌ها و دندان‌هایشان زیر نور خورشید می‌درخشد او را تکه پاره می‌کنند. او حتی فرصت ندارد جیغ بکشد.

آخرین گرگ‌نما به سوی میرا، من و پرای جست می‌زند. میرا تفنگش را بالا می‌برد. گرگ‌نما مکث می‌کند و به ما زل می‌زند - کاملاً واضح است که می‌داند تفنگ چیست و چه آسیبی می‌تواند به او بزند. نگاهی به اطراف می‌اندازد. شلیک استفن درست به بالای قلب گرگ‌نمای اول برخورد کرد، او را مجروح کرده اما نکشته. هنوز با شارک درگیر است و او را به داخل تونل برگردانده. شارک موفق شده چاقویش را آزاد کند و دارد گلوی جانور را رشته رشته می‌کند.

گرگ‌نمایی که می‌خواست دنبال ما بیاید، گزینه‌ی ساده‌تر را انتخاب می‌کند. مسیرش را تغییر می‌دهد و به دنبال شارک می‌رود، و او را بیشتر به داخل غار می‌راند. میرا به سوی تیراندازی می‌کند. تیر به او نمی‌خورد. می‌خواهد دنبالش بدود تا به شارک کمک کند.

شارک نعره می‌زند: «از اینجا دور شید!» و با آرنج صورت گرگ‌نمای اول را در هم می‌کوبد، و خم می‌شود تا دومی را از کمر بگیرد. یک دور می‌چرخاندش و به کناری می‌اندازدش. همچنان که گرگ‌نما دوباره سر پا می‌شود و به سوی خیز برمی‌دارد جیغ می‌زند: «برید!»



تیماس به شانهام می‌زند و می‌گوید: «زود باش.»

من و میرا همزمان شروع به اعتراض می‌کنیم. «اما-»

تیماس با آرامش می‌گوید: «بایستید و بمیرید. یا فرار کنید و زنده بمانید. انتخاب با خودتونه.» به راه می‌افتد و برای آتیم هم پشت سرش.

دو تا از گرگ‌نماها هنوز سرشان به استفن گرم است. دو تای دیگر با زور شارک را بیشتر به درون غار سوق می‌دهند. دیگر گرگ‌نمایی نمی‌بینیم، به جز آن چندتایی که گیج و مست بودند. اما مطمئناً چند ثانیه، و نه چند دقیقه، بیشتر طول نخواهد کشید که بقیه دوان دوان خواهند آمد تا از کار انفجار و زوزه‌ها سر در بیاورند. قبل از آنکه با قصد قبلی تصمیمم را بگیرم، خود را می‌بینم که یک قدم جلوتر از فرمان مغزم به راه افتاده‌ام. شارک سردسته‌ی ماست. به ما دستور داده که فرار کنیم. احمق‌های اگر دستورش را اطاعت نکنیم، و شارک هم آدمی نیست که با میل و رغبت آدم‌های احمق را تحمل کند.

آخرین تصویری که از سربازِ بازنشسته‌ی تنومند می‌بینم، این است که دارد با یکی از گرگ‌نماها کشتی می‌گیرد و همزمان با چاقویش آن یکی را عقب نگه داشته و به سایه‌های تونل فرو می‌رود، درحالی‌که با اکراه و سرسختانه از سنگرش دور می‌شود. بعد گرد و خاک ناشی از انفجار شارک را دربر می‌گیرد و او و گرگ‌نماها را می‌بلعد و از دید پنهان می‌سازد.

با فریادی از نفرت و ترس روبروی گردانم، میرا را می‌گیرم و به دنبال تیماس و پرای پا به فرار می‌گذارم. بدون شارک کارمان پوچ و بی‌فایده به نظر می‌رسد. مطمئن بودم که او آخرین نفری است که در این گروه کم خواهد آورد. بدون او کار ما هم مطمئناً تمام است. اما او درحال مبارزه جانش را از دست خواهد داد، و بقیه‌ی ما مدیونش هستیم و باید هر چه در توان داریم به کار بگیریم. اگر قرار است شکست بخوریم، حداقل مثل شارک دلاورانه بمیریم.

- همچنان که می‌دویم، بوی دریا مشامم را پر می‌کند و مرا به سوی خود می‌کشاند. زوزه‌هایی پشت سرمان شنیده می‌شود. گرگ‌نماها دوباره رد پایمان را یافته‌اند. اما ما مسیری مستقیم پیش گرفته‌ایم. شانسمان پنجاه پنجاه است.

درحالی‌که تقلاکنان از یک سربالایی تند بالا می‌رویم تیماس نفس‌نفس زنان می‌گوید: «خودشه. وقتی به بالای این برسیم... فقط شصت متر باید بدویم... تا به لبه برسیم... حالا چند متر... کمتر یا بیشتر.» یواشکی نگاهی سریع به عقب می‌اندازد. ابرویش راست می‌شود و چشمانش باریک. «نمی‌تونیم. بهمون خواهند رسید.»

فریاد می‌زنم: «ما باید... تلاشمونو بکنیم.» شش‌هایم آتش گرفته و پاهایم درد می‌کند. می‌گویم: «یک نفر باید دراز بکشه... و با تیراندازی جلوشونو بگیره. من اون بالا می‌مونم... و آخرین تلاشمو... می‌کنم.»

میراً فریاد می‌زند: «نه! همین حالاش هم خیلی مهره از دست دادیم.» تیماس به سادگی می‌گوید: «اگه این کارو نکنم هممون تلف می‌شیم.» برای نفس‌زنان می‌گوید: «من اینکارو می‌کنم.» چند قدم از ما عقب افتاده. «من از همه کُندترم. تازه، اونا گرگ‌نماهای من هستن.»

تیماس می‌گوید: «تیراندازی من بهتره. شغلم اینه. موندن من... عاقلانه تره.» برای خس‌خس‌کنان می‌گوید: «چه غلطا. بیا با هم این کارو بکنیم... و با هم بمیریم.» «هر طور دلت می‌خواد.» تقریباً به بالای سراسیمه رسیده‌ایم. تیماس به پشتم می‌کوبد. «یه زور دیگه و... به اونجا می‌رسید. سرعتتون کم نکنید و رو برنگردونید. بدو، بپر و شنا کن. میراً...» میراً رو برمی‌گرداند. «متأسفم که... نمی‌تونم بالاخره... اون بوسی که قولشو دادی... مطالبه کنم.»

میرا می‌گوید: «نگران نباش. من دروغ گفتم. در هر صورت نمی‌بوسیدمت.» چهره‌ی مردِ قد بلند فرو می‌افتد و میرا یکباره فریاد می‌زند: «دارم شوخی می‌کنم!»

لبخند تیماس دوباره به صورتش برمی‌گردد. شادمان دست تکان می‌دهد، می‌ایستد و رو برمی‌گرداند. تفنگِ خان‌دارش را تاب می‌دهد و شروع به تیراندازی می‌کند. از بالای شانه‌ام نیم‌نگاهی می‌اندازم و می‌بینم پرای هم متوقف شده و به زانو نشسته، و هدف می‌گیرد. گرگ‌نماها خیلی نزدیکند، چند جین هستند، و اعضای درشت‌تر و پیشرفته‌تر پیشروی بقیه می‌دوند و گروه را رهبری می‌کنند.

پس از میرا از بالاترین نقطه‌ی بلندی بالا می‌روم. نوک پرتگاه‌ها بطور فریبنده‌ای جلوی دیدمان قرار می‌گیرد، و شصد و خرده‌ای متری که تماس حساب کرده بود با ما فاصله دارند. قلبم در سینه بالا و پایین می‌پرد. به میرا می‌رسم. داریم موفق می‌شویم! اصلاً برایم اهمیتی ندارد اگر به خاطر شیرجه رفتن بمیریم، اگر آن پایین آب نباشد یا اگر جریان آب ما را در خود غرق کند. حداقلش این است که اینجا، در این جزیره‌ی نفرین‌شده و وحشی نمی‌میریم...

گرگ‌نماها! از چپ و راست به سوی لبه‌های پرتگاه می‌روند. به دو گروه تقسیم شده‌اند تا راهمان را ببندند. جانوران باهوش‌تر حتماً نقشه‌مان را حدس زده‌اند. به جای اینکه وقتشان را با تیماس و پرای هدر بدهند، دور ما پخش شده‌اند. همچنان که غرق در وحشت تماشا می‌کنیم، جلوی ما شتاب می‌گیرند و مانعی به قطر دو یا سه نفر در طول پرتگاه و صخره‌ها می‌سازن. بعضی در گوشه‌ها می‌مانند تا ما نتوانیم تغییر مسیر بدهیم.

متوقف می‌شویم. میرا تفنگش را به سوی جانوران روبرویمان می‌گیرد، بعد یک سرشماری سریع می‌کند و ناامیدانه می‌گذارد تفنگ از دستش بیفتد. به من نگاه می‌کند و شانه بالا می‌اندازد. لبخندی تلخ به هم می‌زنیم. بدم نمی‌آید او را در آغوش بگیرم، اما انرژی‌اش را ندارم. با خستگی غیرقابل باوری تقریباً خم

می شویم و دست روی زانو می گذاریم. مثل سگهای تشنه نفس نفس می زنیم. تسلیم شده ایم، آن هم درحالی که به دام افتاده ایم و منتظریم گرگ نماها نزدیک بیایند و وحشیانه کارمان را بسازند.

darrenshantfans.ir

## هیولای درون

یکی از گرگ‌نماها آمرانه زوزه می‌کشد. چند تا از چپ و راستش همزمان با چند نفر در کناره‌ها و پشت سرمان زوزه‌اش را پاسخ می‌دهند. اما وقتی آن صداها هم فروکش می‌کند، سکوت همه جا حکم‌فرما می‌شود. سکوتی که از سروصدا گیج‌کننده تر است. من به زوزه‌های بی‌رحمانه‌ی این جانوران عادت کرده‌ام. سکوت برایم وهم‌آورتر است.

پشت سر صداهایی می‌شنوم. سرم را یک وری می‌چرخانم و نگاهی می‌اندازم. تیماس و پرای هستند که بالای تپه تقلا می‌کنند، تفنگ‌هایشان را بالا گرفته‌اند اما شلیک نمی‌کنند. وقتی ما و ردیفِ گرگ‌نماهای آن سو را می‌بینند می‌ایستند. پرای گیج به نظر می‌رسد. آرام و دایره‌وار می‌چرخد و حلقه‌ی جانورانِ دگرگون‌شده را از نظر می‌گذراند، بعد به سوی ما حرکت می‌کند. تیماس در کنار او پیش می‌آید، اما عقب‌عقب درحالی‌که هنوز با تفنگش هدف‌گیری می‌کند. گرگ‌نماهای آن طرف تا بالای سرایشی دنبالشان می‌آیند، سپس با زوزه‌ی یکی از آنهايي که نزدیک به پرتگاه ایستاده متوقف می‌شوند.

پرای به من و میراً ملحق می‌شود و می‌گوید: «چه شگفت‌انگیز. اونا سردسته دارن. حتی اون‌هایی که ژنشون اصلاح نشده هم فرمانبردار هستن. اعضای مسلطِ دیگه‌ای هم وجود داره.» و به چند تا از گرگ‌نماهای بزرگ‌تر اشاره می‌کند. از این اکتشاف هیجان‌زده شده، و برای لحظاتی ترس‌هایش را به باد فراموشی سپرده. «اگر به چشم ندیده بودم هرگز باورم نمی‌شد. شک دارم حتی آنتوان هم از این قضیه باخبر باشه.

آزمایشاتش خیلی بالاتر از اهدافی که داشت به موفقیت رسیده. حالا اونا به یه دسته‌ی واقعی تبدیل شده‌ن.»  
اشک شوق در چشمانش دیده می‌شود.

می‌پرسم: «اگه رئیسشون رو بکشیم چی می‌شه؟ بقیه از هم جدا می‌شن؟»

می‌غرد: «البته که نه. یکی از اون اعضای مسلط‌تر جای اون نر رو می‌گیره. یا شاید هم ماده - شاید ماده‌ها برتری داشته باشن.» آه می‌کشد: «ای کاش وقت داشتم یه مطالعه کامل انجام بدم.»

سردسته‌ی گروه زوزه می‌کشد - یکی از بزرگ‌ترین گرگ‌نماها که موهای خاکستری تیره دارد - و گروه شروع به تنگ‌کردن حلقه‌ی محاصره می‌کند. چند تا از گرگ‌نماهای کوچک‌تر از جا می‌جهند و شروع به حمله می‌کنند، اما بلافاصله توسط اعضای رده بالا زمین زده می‌شوند، یا آن قوی‌ترها کتکشان می‌زنند یا آنها را می‌کشند. بقیه از روی فرمان‌برداری در یک خط می‌ایستند.

تیماس می‌گوید: «اونایی که وسط هستن رو تیربارون می‌کنیم و سعی می‌کنیم به زور هم که شده از بینشون عبور کنیم.» هنوز روبرنگردانده. «با توده آتش، اگه بتونیم چند متر از هم جداشون کنیم شانس فرار داریم.»

میراً می‌گوید: «من پایه‌ام.» و راست می‌شود و تفنگش را از زمین برمی‌دارد.

پرای نجوا کنان می‌گوید: «فایده‌ای نداره.» اما او هم تفنگش را نشانه می‌رود.

کا-گاش بی‌خبر می‌گوید، بهشون بگو دست نگره‌دارن.

نفس بریده می‌گویم: «دست نگره دارید!» پرسش کنان به من نگاه می‌کنند، ولی من یک دستم را بالا می‌گیرم که ساکت شوند تا بتوانم روی صدای مرموز درونم تمرکز کنم.

اگه الان تیراندازی کنن، آشفته‌گی به وجود می‌یاد و همه‌تون خواهید مُرد. این جانورها به یه گروه سازمان‌یافته تبدیل شده‌ن. شما باید از این سازمان‌یافتگی بر ضد خودشون استفاده کنید.

بلند می‌پرسم: «چطوری؟»

به روش خودشون باهاشون بجنگ.

«متوجه منظورت نمی‌شم.»

صدا به شکلی تحقیرآمیز آه می‌کشد. مگه من باید همه چیز رو بهت بگم؟ قبل از آنکه بتوانم جواب دهم

گستاخانه می‌گوید، گرگ رو آزاد کن.

اخم می‌کنم: «کدومش؟»

اونی که تو وجودته احمق!

«نمی -»

فرصت جر و بحث نداریم. بهت گفتم بدون سوال و جواب هر چی می‌گم انجام بده. دارن بهتون نزدیک

می‌شن. گرگ رو رها کن. بهش اختیار کامل بده. به من اعتماد کن.

تردید می‌کنم. گرگ‌نمای زیر پوستم چیزیه که کاملاً مرا می‌ترساند. تلاش بسیاری کرده‌ام تا آن را

محبوس نگه دارم. در کابوس‌هایم دیده‌ام که خود را آزاد کرده و کلی ویرانی و قتل اطرافم انجام داده.

تصمیمی قاطع گرفته‌ام که نگذارم آن کابوس‌ها به حقیقت بپیوندند. کا-گاش این را می‌فهمد. او به من

کمک کرد تا گرگ‌نما را به اعماق وجودم بفرستم، آن هم وقتی که خودم بلد نبودم. پس حالا چرا به من

می‌گوید هیولا را رها کنم؟ آیا این بخشی از نقشه‌ی سایه است؟ بازیچه‌ی دست دیموناتا خواهم شد اگر -

آخرین فرصت، همچنان که گرگ‌نماها چهار دست و پا به شش یا هفت متری ما رسیده‌اند، کا-گاش چنین

هشدار می‌دهد.

بی‌صدا فحش می‌دهم و با جادو به درون خود نفوذ می‌کنم و آن همه مانعی که طی یک سال گذشته ساخته

بودم را در هم می‌درم و تکه پاره می‌کنم، و دیوار امنی که مرا از نیمه‌ی هیولایی و تشنه به خونم محافظت

می‌کرد را در هم می‌کوبم. گرگی که در هسته‌ام وجود دارد گیج شده و فکر می‌کند دامی برایش گذاشته‌ام. بعد، هر چه بیشتر تشویقش می‌کنم، درک می‌کند که این یک درخواست واقعی است و شاد و خوشحال زوزه می‌کشد و خود را به سطح می‌رساند.

دمای بدنم یکباره بالا می‌رود. پوستم کلفت می‌شود. انگار استخوان‌هایم دارند در هم خرد می‌شوند، و از یکدیگر فاصله می‌گیرند و بالا و پایین پرت می‌شوند.

به زمین می‌افتم و از درد فریاد می‌کشم. به طور مبهم میراً را می‌بینم که داد می‌کشد و سعی دارد کُکم کند، و تیماس که نعره‌زنان دستور شلیک می‌خواهد. به نشان مخالفت سر تکان می‌دهم. چشمانم سفت می‌شوند. خون در دهانم حس می‌کنم. یک دست لرزانم را بالا می‌گیرم و به آن خیره می‌شوم. همینطور که نگاه می‌کنم ناخن‌ها بلند می‌شوند، و انگشتانم به داخل برمی‌گردند و مو از برآمدگی‌هایش بیرون می‌زند. بعد دیدم تار می‌شود و سوسو می‌زند.

لثه‌هایم ترک می‌خورند، دندان‌هایم رشد می‌کنند و لبم کش می‌آید. به خاطر تغییرات شش‌هایم به سرفه می‌افتم و قلبم از هر وقت دیگری تندتر می‌تپد. ماهیچه‌هایم چاک چاک می‌شوند و کش می‌آیند، بعد دوباره به هم گره می‌خورند. نویز سفید و پارازیت گوش‌هایم را پر می‌کند انگار که می‌خواهم کُر شوم، بعد محو می‌شود و حس می‌کنم شنوایی‌ام از هر زمان دیگری بهتر شده است.

تیماس که وحشت در صدایش موج می‌زند فریاد می‌کشد: «داره به یکی از اونا تبدیل می‌شه!» حس می‌کنم تفنگش را به سوی من می‌گیرد.

میراً فریاد می‌زند: «نه!» و لوله‌ی تفنگش را می‌گیرد و کنار می‌کشد.

دوباره می‌توانم ببینم. رنگ‌ها متفاوت‌اند. دیگر به آن وضوح قبل نیست، اما گستره‌ی دیدم بازتر شده و حالا خیلی دقیق‌تر می‌بینم، انگار دارم از یک ذره بین نگاه می‌کنم. تیماس و میراً را تشخیص می‌دهم که با هم



گلاویز شده‌اند و برای آتیم که با دهان باز به من زُل زده. گرگ‌نماها هم مکث کرده و خیره شده‌اند. بعضی پنجه به زمین می‌کشند، و مشتاقند چنگال‌هایشان را در بدنمان فرو کنند، اما از ترسِ گروهِ غالب عقب ایستاده‌اند.

چیزی زوزه می‌کشد، فریادی از شادمانی، پیروزی و خشونت است. همچنان که ماهیچه‌های گلویم منقبض می‌شود، می‌فهمم که زوزه‌ها از جانبِ من می‌آید. وقتی ادراکم کامل می‌شود، به پا می‌خیزم و بازوانم را کش می‌دهم و به بدنِ جدیدم زُل می‌زنم.

لباس‌هایم تکه پاره شده و از روی بدنم فرو افتاده. برهنه‌ام، اما معذب نیستم. یک حیوان به لباس چه نیازی دارد؟

دوباره، با وجد و شادی زوزه می‌کشم. بعد به دنبال سردسته‌ی گروه می‌گردم. او را می‌یابم و با صدایی گرفته و خشن می‌خندم. با غرشی چالش‌انگیز با اشاره او را فرا می‌خوانم.

گرگ‌نما غرولند می‌کند. بوی تردیدش را حس می‌کنم. نمی‌داند که من گرگ‌نما هستم یا انسان. دوباره زوزه می‌کشم تا حساب دستش بیاید. چشمانش باریک می‌شود و با زوزه‌ای که می‌کشد به جلو خیز برمی‌دارد. او دُرشت است و بازوانِ قطوری دارد، اما فقط کمی از من بزرگ‌تر است. پایم را در زمین می‌فشرم، شانهم را تاب می‌دهم و به سینه‌ی گرگ‌نما می‌کوبانم.

زمین می‌خورد. اطرافیان او، همه موجودات ناله می‌کنند و جیغ می‌کشند. وقتی خشمگین از جا بلند می‌شود، محکم به پهلوی سرش لگد می‌زنم. دوباره می‌آفتد. قبل از آنکه دوباره بتواند سر پا بایستد به او رسیده‌ام. دندان‌هایم را روی گلویش محکم می‌کنم و گاز می‌گیرم. خون دهانم را پُر می‌کند و حریصانه می‌نوشم. این چیز است که گرگ‌نمای درونم تمام عمر انتظارش را می‌کشیده. می‌توانم تا غروب همینجا قوز کنم و ذره ذره او را بخورم.

اما گرگ‌نماهای مافوقِ دیگر ایده‌ای متفاوت دارند. یکی از آنها که فرصت درخشیدن پیدا کرده، به جلو می‌جهد و بازویم را می‌گیرد. پنجه‌هایش را به عمق گوشتم فرو می‌برد. با فریادی بی‌صدا، خود را از گرگ‌نمای مُرده رها می‌کنم. بعد بازویم را از دست گرگ‌نما بیرون می‌کشم و با سر به صورتش می‌کوبم. جمجمه‌اش ترک برمی‌دارد و فرو می‌افتد.

یکی دیگر که تند و ناشمرده ورور می‌کند یورش می‌آورد. از گلو و کشاله ران می‌گیرمش، بلندش می‌کنم و بالای سرم نگهش می‌دارم. بعد به سوی گروهش پرتاب می‌کنم. آنهایی که رویشان فرود می‌آید وحشی می‌شوند و تکه‌پاره‌اش می‌کنند.

گرگ‌نمای چهارم قدم جلو می‌گذارد. تا الان این بزرگ‌ترین است و شانه‌های پهن‌تر و ناخن‌هایی درازتر دارد. ماده است. مضطرب به نظر می‌رسد. اگر رهبری در خونش بود، از همان اول سردسته می‌شد. فکر می‌کنم او قوی‌ترین موجودِ این جزیره است، اما دل و جرئت زیادی ندارد. اگر حالا مرا به مبارزه فرامی‌خواند، فقط به این دلیل است که فکر می‌کند باید این کار را بکند، این که من باید یک به یک راهم را میان اعضای رده‌بالای گروه باز کنم تا مطمئن شوم قدرت کامل در اختیارم است.

به طرفش می‌جهم. او هم ضد حمله می‌کند. می‌گذارم مشتش به کنارِ سرم بخورد، بعد می‌خندم. چند تا مشت به او می‌زنم. مشت‌های گره‌دارم از وقتی که انسان بودم سریع‌تر حرکت می‌کنند. مبارز طلب گیج و منگ، سکندری خوران از من فاصله می‌گیرد. سرش را می‌گیرم و با تکانی سریع عقب می‌کشم، بعد آرواره‌هایم را روی گلویش قفل می‌کنم... و می‌غرم.

گرگ‌نما ناله می‌کند. دوباره می‌غرم و ناله‌هایش متوقف می‌شود. او را رها می‌کنم و به کناری هل می‌دهم - هنوز زنده است. جانور می‌ایستد، و مطیعانه سر فرود می‌آورد. به بقیه‌ی افرادِ گروه برتر نگاه می‌کنم، بعد آنهایی که فرمانروا هستند را از نظر می‌گذرانم. غرش کنان سوالی می‌پرسم، اما هیچ کس جوابی نمی‌دهد.

به سوی جسدِ سردسته‌ی قبلی می‌روم، سرم را خم می‌کنم و گلویش را می‌جویم و اجازه می‌دهم در معرض خطر حمله‌ی دیگران قرار گیرم. اما از آنجا که گرگ‌نماها سر جایشان می‌مانند، می‌فهمم مبارزه‌ی دیگری در کار نیست. دوباره می‌ایستم و پیروزمندانه نگاهی به اطراف می‌کنم و همه را از نظر می‌گذرانم... گرگ‌نماهای ترسان، آنهایی که کُشتم، چهره‌های شوکه شده‌ی سه انسان. احساس قدرت و سرمستی وجودم را فرا می‌گیرد. سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم، و زوزه‌ای بلند و طولانی سر می‌دهم. همه‌ی گرگ‌نماهای اطرافم نیز مطیعانه و با احترام، زوزه‌ام را پاسخ می‌دهند.

آنها حالا گله‌ی من هستند.

## زین به پشت

یکی از زن‌ها با چشمانی که از وحشت پُر شده، نفس بریده می‌گوید: «گرابز؟ خودتی؟»  
گردنم را کج می‌کنم و به او خیره می‌شوم. ما اینجا گرابز نداریم. گرگ‌نماها را به اسم نیازی نیست. القابی مثل آن ضعف‌های انسانی هستند. به فکرم می‌رسد به خاطر اینکه به خودش جرئت داده مرا اینگونه خطاب کند او را بکشم.

او مردد یک قدم به سوی من برمی‌دارد و دوباره می‌گوید: «گرابز؟»  
گرگ‌نمایی می‌غرد و به او هشدار می‌دهد که عقب بایستد. خشمگین بر سر آن گرگ می‌غرم - خودم می‌توانم از خودم مراقبت کنم. او سرش را پایین می‌گیرد و می‌نالد. چشمانم را روی زن قفل می‌کنم. شکمم قار و قور می‌کند. خون سردسته‌ی قبلی روی لبانم مثل عسل است. خون یک انسان لطیف چقدر شیرین‌تر خواهد بود؟

آن یکی زن یکباره می‌گوید: «میرا! خیلی نزدیک نشو. اون ممکنه -»  
کسی که میرا نام دارد با اطمینان می‌گوید: «گرابز به من صدمه نمی‌زنه.»  
به خاطر گستاخی‌اش دندان قروچه می‌کنم و یک پنجه‌ام را بالا می‌برم تا صورتش را تکه پاره کنم. هیچ کس حق ندارد به جای من تصمیم بگیرد. این زن آخرین اشتباهش را دچار شد. اگر به خاطر این کار او را تنبیه نکنم، بقیه نیز پررو می‌شوند. من باید او را بکشم، محض خاطر گروه، برای برقراری انضباط.

میرا با نگاه به دست بالارفته‌ام لبخندی کم‌رنگ می‌زند و می‌گوید: «لوس نشو، تو به من صدمه نمی‌زنی.

اگه این کارو بکنی درویش چه فکری می‌کنه؟ درویش رو که یادت میاد، نه؟»

درحالی‌که دستم را مثل چکش بالا گرفته‌ام، نامطمئن خرناس می‌کشم. درویش. کسی که وقتی نیاز به

محافظت داشتم، از من پاسداری کرد. حتی وحشی‌ترین جانوران هم برای آنهايي که پرورششان داده‌اند

احترام قائل‌اند. اما درویش که اینجا نیست. او به دردسر افتاده. به کمک نیاز دارد. او...

میرا می‌گوید: «تفنگاتونو بذارید زمین.» و سلاح خودش را رها می‌کند و دست به سینه می‌ایستد.

مردِ قدبلند می‌پرسد: «مطمئنی باید اینکارو بکنیم؟»

«دیگه چی داریم که از دست بدیم؟»

آن مرد شانه بالا می‌اندازد و با دقت سلاحش را به زمین می‌گذارد. آن یکی زن آب دهانش را قورت

می‌دهد، اما درخواست را به جا می‌آورد. هر سه‌شان لرزان و بی‌سلاح ایستاده‌اند، و کاملاً در اختیار من

هستند. حس می‌کنم چشمان افراد گروهم به من دوخته شده. مشامشان از بوی انسان پُر شده. از هوس آب

دهانشان به راه افتاده، مثل من. اگر آنها را از غذا منع کنم، کنترلم بر آنها از دست خواهد رفت. یک سردهسته

باید کاری را که صحیح است انجام دهد. بخشی از من می‌خواهد از خیر این سه نفر بگذرم، اما رحم و مروت

نعمتیست که من از آن بی‌بهره‌ام. وقت آن است که همه‌ی خاطرات گذشته‌ی انسانی‌ام را فراموش کنم و ...

صدایی می‌گوید، احمق نباش. از خشم چشمانم به دنبال کسی که جرئت کرده با این لحن با من سخن

بگوید این طرف و آن طرف می‌گردد. اما بعد متوجه می‌شوم صدا از درونم می‌آید. تو مخلوطی از انسان و

گرگ‌نمایی که با جادو به هم پیوند خورده‌ن. تو می‌تونی احکام جدید پایه‌گذاری کنی.

در سکوت پاسخ می‌دهم: «اما اونا گرسنه‌ان. من هم همینطور. ما مجبوریم بخوریم.»

صدا مودبانه می‌گوید، جاهای دیگه غذای زیادی وجود داره، و تصویری از مقر را در مغزم منعکس می‌کند.

لبخندی گرگ‌صفتانه می‌زنم، بعد به سوی گروهم زوزه می‌کشم. آنها با شک و تردید نگاهم می‌کنند، پس دوباره و خشم‌آلودتر از قبل می‌غرم و زوزه می‌کشم و قولِ دنیایی را می‌دهم که می‌دانم اگر نتوانم سر قولم بمانم همه‌شان بر ضد من شورش خواهند کرد. این بار در جوابم هیجان‌زده می‌غرند. آنهایی که در ردیف‌های عقب هستند به سوی مقر به حرکت درمی‌آیند. چند ثانیه بعد تقریباً همه‌ی گرگ‌نماهای روی پرتگاه به سوی خشکی به حرکت در می‌آیند، و مشتاقند قبل از دیگران به ضیافت برسند. تنها چندین نفر از آنهایی که پیشرفته‌ترند منتظرِ دستور من می‌مانند. اینها، که از بقیه درشت‌تر و باهوش‌تر هستند، ملتزمینِ شخصی من خواهند بود. آنها همراه من حرکت خواهند کرد تا دستورات مرا انجام دهند. در ازای این کار، از غنیمت‌های به دست آمده سهم شاهانه‌ای به آنها خواهم داد.

به انسان‌های دست‌پاچه رو می‌کنم و به نرمی می‌غرم و سعی دارم ارتباط برقرار کنم. چهره‌شان مبهم است - چیزی از غرش من نمی‌فهمند. اخم کنان، تارهای صوتی درون گلویم را قالب می‌دهم، و اجازه می‌دهم صورتم در هم رود و به چیزی شبیه به شکل سابقش برگردد. دندان‌هایم به داخل جمع و لب‌هایم لطیف می‌شود. بر این جسم کنترل کامل دارم. حالا می‌فهمم که همیشه داشته‌ام. اگر آنقدر از چیزی که ممکن است به آن تبدیل شوم نمی‌ترسیدم، از همان بدو تولد می‌توانستم با مهارت خودم را به این شکل درآورم. من چیزی بیش از گوشت و استخوانم. من یک روح، نیرو و قدرت هستم. من به هیچ‌فُرم و شکلی محدود نیستم.

میراً با نگاه در چشمانم به دنبال خوی انسانی می‌گردد. «گرايز؟»

نگاهی تهدیدآمیز به او می‌اندازم و زیر لب می‌گویم: «فقط یه ذره با خورده شدن فاصله داشتی.»  
چهره‌ی میراً از آسودگی پر می‌شود. «تو خودتی!» و دست‌هایش را دور بدنِ پهن‌تر، بلندتر، پیچیده‌تر و پرموترِ من حلقه می‌کند.

پرای با مخلوطی از شیفتگی و وحشت مرا برانداز می‌کند و می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاد؟ گرگ‌نما درونت منفجر شد؟»

مختصر توضیح می‌دهم: «آزادش کردم.»

تیماس مودبانه می‌پرسد: «تو انسانی یا گرگ‌نما؟»

«هر دو.» یک قدم از میراً فاصله می‌گیرم. چشمانش به سوی قسمت پایینی بدنم تاب می‌خورد و یک ابرویش را بالا می‌برد. خجالت‌زده نمی‌شوم - گرگ‌نماها شرم و حیا سرشان نمی‌شود - اما شلوارم را که گوشه‌ای افتاده برمی‌دارم و دور کمرم می‌بندم. زیر لب می‌گویم: «وقت زیادی نداریم. باید به سرعت راه بیفتیم.»

میراً محتاطانه نظر می‌دهد: «اینطور که فهمیدم حالا دیگه قرار نیست از صخره‌ها بپریم پایین؟»

«نه.» به تیماس رو می‌کنم. «می‌تونی ما رو به داخل مقر ببری؟»

می‌گوید: «بله. یه کم وقت می‌بره، اما-»

می‌غرم: «سریع کار کن. ما گرسنه هستیم.» وقتی دیگران به من خیره می‌شوند، از دریا روبروی گردانم و درحالی‌که مشتاقم زودتر غذا بخورم، یورتمه به راه می‌آفتم.

از هر وقت دیگری احساس سرزندگی بیشتری می‌کنم. می‌دانم که ظاهرم ترسناک است و تفاوت زیادی با گرگ‌نماهای تغییرشکل‌یافته‌ای که حالا فرمانروایشان هستم ندارم. اما برایم مهم نیست. قبلاً هیچ‌گاه ظاهرم تا این حد برایم بی‌اهمیت نبوده. بعد از آن همه فشاری که در این چند سال اخیر تحمل کرده‌ام، کشمکش بین انسان، گرگ و کا-گاش، بالاخره یک توازنِ راضی‌کننده بدست آورده‌ام. این چیز است که قرار

بوده باشم، نه یک انسان، گرگ‌نما یا جادوگر - بلکه این. مخلوطی از هر سه که به شکلی بی‌نظیر بدریخت و در هم پیچیده است. برای اولین بار در عُمرم احساس تکامل می‌کنم.

میرآ، تیماس و پرای نسبت به من محتاط هستند، و البته حق هم دارند. اگر بهشان حمله‌ور شوم، که خیلی هم به این کار وسوسه شده‌ام، آنها هیچ شانس در برابرم نخواهند داشت. اما ترجیح می‌دهم حمله نکنم. این‌ها هم‌پیمانان من هستند، و تا وقتی که احساس کنم دیگر به آنها نیازی ندارم - به جز تیماس که برای وارد شدن به مقر به او نیاز دارم - به دوستی‌مان پایبند خواهم ماند. جدا از آن، همانطور که کا-گاش خاطر نشان کرد، آدم‌های بسیار دیگری هستند که می‌توانم بکشم.

آدم‌ها برای اینکه قدم به قدم با من پیش بیایند به زحمت افتاده‌اند، اما من سرعتم را کم نمی‌کنم. اگر عقب بیفتند، مجبورند خودشان از خودشان محافظت کنند. من گرگ‌نماها را تحت فرمان دارم، اما به طور غریزی می‌دانم کنترلی که بر آنها دارم شکننده است. اگر تسلط کامل بر آنها اعمال نکنم، از دستم خواهند رفت.

بی‌صبرانه منتظرم دندان‌هایم را به گلوی یونی سوان برسانم. در حال حاضر روی انتقام گرفتن تمرکز کرده‌ام. تقریباً هیچ قسمتی از افکارم به درویش و خطری که ممکن است در آن گرفتار شده باشد اختصاص ندارد. تنها چیزی که برایم مهم است کشتن آن ماده-شیطان است که به ما خیانت کرده. وقتی گوشت از استخوانش کشیدم و در خونش شنا کردم... آن زمان می‌توانم به مسائل دیگر بپردازم. البته شاید. اگر تصمیم نگیرم که اینجا بمانم و فرمانروای جزیره‌ی گرگ‌ها شوم.

مقر. تیماس شدیداً مشغول کار بر صفحه‌ی دستگاه امنیتی است. ترس سربازهای داخل ساختمان را حس می‌کنم. آنها می‌دانند ما اینجا هستیم. چند تا از بهترین متخصصان فنی آنها بر ضد تیماس متحد شده‌اند، و با او موش و گربه بازی می‌کنند. انگار که در دو سوی صفحه شطرنج ایستاده‌اند و می‌خواهند شاخ یکدیگر را



بشکنند. اما او موانع دفاعی آنها را یک به یک کنار می‌زند. تیماس بهتر از آنهاست. فقط کمی طول می‌کشد تا او بتواند زرنگی خود را به آنها بچرباند.

با تمرکز بر حواص بویایی و شنوایی، حرکت آنهايي که به ما نزدیک‌ترند را دنبال می‌کنم. آنها در راهروی تنگ به صف ایستاده‌اند و سلاح‌هایشان را چک می‌کنند و آماده‌اند به هر چیزی که وارد می‌شود تیراندازی کنند. تلاششان بی‌فایده است. اگر طراحان برای این دیوارها هم، مثل دیوارهای کناری، شکاف طراحی کرده بودند این‌ها می‌توانستند ما را درو کنند. اما آنها هیچ وقت انتظار یورشی مثل این را نداشتند. قرار بود دیوارهای بیرونی عمل محافظت را انجام دهند. اگر دیوارهای بیرونی تاب نمی‌آوردند، قرار بر این بوده که همه‌ی ورودی‌های ساختمان را مسدود کنند و با قایق‌هایی که پشت مجتم نگرهداری می‌شود فرار کنند. از همه‌ی این حرف‌ها که بگذریم، فکرش را نمی‌کردند گرگ‌نماهای بی‌مغز بتوانند سیستم‌های امنیتی و رمزها را دور بزنند.

سربازها فرصت داشتند قبل از حمله‌ی ما فرار کنند و راهی به سوی آزادی بیابند. اما به آنها دستور داده شده که بایستند و بجنگند. تلفات برای یونی اهمیتی ندارد. حتی شاید تماشای مرگ آنها برایش سرگرم‌کننده باشد.

او هنوز آنجاست. بوی زننده و متعفنش با بقیه فرق دارد. در عمق مقر به انتظار ما نشسته است. نمی‌دانم چرا. شاید فکر می‌کند زورش به من می‌رسد. چه احمقی است اگر چنین فکری کند.

یکی دو گرگ‌نما زوزه می‌کشند و دیگران هم به دنبالشان. طاقتشان دارد تاب می‌شود. هنوز آماده‌ی شورش و نافرمانی نیستند، اما خیلی هم با آن فاصله ندارند. به سوی تیماس خم می‌شوم و می‌غرم: «چند دقیقه دیگه وقت داری. بعدش اوضاع بی‌ریخت می‌شه.»

تیماس با آرامش پاسخ می‌دهد: «تو کاری مثل این نمی‌شه عجله کرد. من دارم به سریعترین حالت کار می‌کنم.»

خرناس می‌کشم: «سریعتر. اگه طغیان کنن من نمی‌تونم جلوشونو بگیرم. درسته که اول از همه به خودم حمله می‌کنن، اما شما هم از دستشون در امان نمی‌مونید.»

تیماس لبخند می‌زند، اما به هیچ وجه سرش را بلند نمی‌کند. «پس باید امیدوار باشیم زمان به نفع ما باشه.»  
میراً می‌گردد: «تنه‌اش بذار. داری حواسشو پرت می‌کنی.»

تیماس می‌گوید: «نه حواسم پرت نمیشه. من می‌تونم همزمان کار کنم.»

پرای یک گوشش را به دیوار می‌فشرده و می‌پرسد: «به نظر شما اونا می‌دوئن ما اینجاییم؟»

از این سوالِ مضحک ابروهایم در هم می‌رود، بعد یادم می‌آید که او مثل من حواسِ تیز ندارد. به او می‌گوییم:  
«اونا می‌دوئن و الان منتظر ما هستن.»

درحالی‌که گرگ‌نماها را ورنانداز می‌کند به آهستگی می‌گوید: «نیروهامونو از دست خواهیم داد. قتل عام بوجود میاد.»

موافقت می‌کنم: «خیلی‌ها می‌میرن، اما نه همه. ما زورمون به اونا می‌چربه.»

پرای آه می‌کشد: «اما به این قیمت گراف... ارزششو داره؟ شاید بهتر باشه سوار قایق بشیمو از اینجا بریم.»  
میراً می‌گوید: «اگه ول کنیم بریم {اونا بعداً بازم سربازای جدید وارد می‌کنن. از هوا به گرگ‌نماها تیراندازی می‌کنن و همه‌شونو می‌کشن - حالا که ما قضیه جزیره گرگ‌ها رو می‌دونیم، دیگه براشون نمی‌صرفه اونا رو زنده نگه دارن.»

پرای زیر لب می‌گوید: «از این وضعیت متنفرم. اصلاً قرار نبود ماجرا به حمام خون ختم بشه. من می‌خواستم

زندگیشونو نجات بدم، نه اینکه مسئولیت یه قتل عام بیفته گردنم.»

میراً می‌گوید: «پس از اول نباید لمب می‌شدی.»

قبل از آنکه پرای بتواند واکنش نشان دهد، تیماس به آهستگی سوت می‌زند. «دیگه وقتی برای جرو بحث

نیست. دروازه‌های جهنم به زودی گشوده خواهند شد.»

دکمه‌ای را می‌فشرد. پانل‌ها از هم باز می‌شوند. گرگ‌نماها غرش‌کنان رو به جلو می‌خورشند. همزمان

انبوهی از تفنگ‌ها شروع به تیراندازی می‌کنند و هوا از خون سُرخ می‌شود.

darrenshantfans.ir

## تجسم موجودات

یکی دو جین از آنها در عرض چند ثانیه کشته می‌شوند، و از گلوله‌باران دیوانه‌وارِ سربازان یونی به تکه‌های گوشت رشته رشته تبدیل می‌شوند. اما بوی تند خون، فقط باعث وحشی‌تر شدن بقیه‌مان می‌شود. بدون مکث به جلو فشار می‌آوریم و از روی لاشه‌های در حال جان‌کندن یا مُرده می‌پریم و اهمیتی به گلوله‌ها، خطری که تهدیدمان می‌کند و کشته‌شدگان نمی‌دهیم. هیچ یک از جانوران پا به فرار نمی‌گذارد.

من در میان افراد گروهم و نمی‌توانم خود را مهار کنم، بلکه خود را به خطر انداخته‌ام تا اولین کسی باشم که قلب یک انسان را از سینه‌اش بیرون می‌کشد. بی‌عقلی است. باید عقب بایستم و بگذارم آنها کارِ کثیفِ مرا انجام دهند. اما برای چند لحظه در اوج دیوانگی کنترلم را از دست می‌دهم. به همراه بقیه به جلو فشار می‌آورم، درحالی‌که می‌غرم و نعره می‌کشم و به اندازه‌ی هر گرگ‌نمای دیگری در معرض تیر خوردن هستم.

بعد به سربازان وحشت‌زده می‌رسیم و به آنها چنگ می‌اندازیم. تفنگ‌هایشان را از دستشان جدا می‌کنیم و دندان‌هایمان را بر گوشت نرم و شیرینشان فرو می‌کنیم، و استخوان وای چه جویدنی‌شان را می‌جویم. جیغ‌های انسانی به صدای ناهنجار و خشن شلیک گلوله و غرش‌ها اضافه می‌شود. خط سربازان زیر پای ما متلاشی می‌شود. قبل از آنکه بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد از آنها عبور کرده‌ام و دارم به راهرویی خالی زُل می‌زنم. باید بایستم، روی پا بچرخم و دوباره به درون غوغا و نزاع شیرجه بزنم تا قربانی‌هایم را مدعی شوم و در این ضیافت خون‌آلود و وحشیانه مشارکت کنم.

نمی‌دانم چقدر زمان می‌گذرد. ممکن است چند ثانیه یا چند دقیقه باشد. تنها چیزی که به آن آگاهم کشتن و عیاشی است. دنیایم به برکه‌ای بی‌انتهای و غلیظ از خونِ شور، گوشتِ جهنده، استخوان‌های تُرد و اعضای داخلی آبدار تبدیل شده است. جسدها مثل بال‌های مرغ در یک مهمانی، به این طرف و آن طرف کشیده و تکه تکه می‌شوند.

وقتی بالاخره خونریزی‌ها به پایان می‌رسد - وقتی حسابی شکمم پر شده است - حواسم برمی‌گردند. دهانم را که از گوشتِ خیس پر است خالی می‌کنم. خون سر و صورت و گوش و بینی‌ام را خیس کرده. به دست‌های سُرخ و عضلانی‌ام زُل می‌زنم و منتظر می‌مانم احساس انزجار و شرم وجودم را فرا بگیرد. اما هیچ چیز حس نمی‌کنم. نه وحشت‌زده‌ام و نه شوکه شده. در این قالب جدید به هیچ چیز اعتقاد ندارم. من یک قاتل هستم. چه شیطان بکشم، چه گرگ‌نما و چه انسان... هیچ تفاوتی نمی‌کند. در دنیای دیموناتا با جادو سلاخی می‌کردم. حالا اینجا با دست‌ها و دندان‌هایم این کار را می‌کنم. نسبت به انسان‌هایی که کشته‌ام هیچ احساس ترحمی بیشتر از شیاطینی که سُرخ کرده‌ام ندارم. برای جانوری مثل من، تفاوت واقعی وجود ندارد.

سر می‌چرخانم و به دنبال میرا، تیماس و پرای می‌گردم. آنها را می‌بینم که با چهره‌های رنگ‌پریده و چشمان از وحشت خیس، جلوی یک درگاه می‌خکوب شده‌اند. حتی تیماسی که معمولاً خونسردی‌اش غیر قابل نفوذ بود آشفته به نظر می‌رسد. به چهره‌هایشان پوزخند می‌زنم، با یک دست لب‌هایم را پاک می‌کنم، بعد آن را لیس می‌زنم تا تمیز شود.

با صدای خشن می‌خندم. «متاسفم چیزی برای خوردن بهتون تعارف نکردم.»

میرا نمی‌داند با چه کلماتی احساساتش را بیان کند. «گرابز... تو... این...»

می‌غرم: «کاری رو کردم که باید انجام می‌دادم. جدال منصفانه‌ای بود.»

میرا با ترس، نفس‌زنان می‌گوید: «اما تو از این کار لذت می‌بردی! در حال کُشتن می‌خندیدی. اونجوری که می‌نوشیدی...»

شانه بالا می‌اندازم: «خوب تشنم بود.»

قبل از آنکه میرا چیز دیگری بگوید، ملتزمین شخصی‌ام را که همه گرگ‌نماهای پیشرفته هستند به کنار خود فرامی‌خوانم. همه‌ی آنها‌یی که انتخاب شده بودند نمی‌آیند - بعضی‌هایشان مُرده‌اند. اما بیشترشان دور من جمع می‌شوند و درحالی‌که خون از چانه‌هایشان می‌چکد، مثل غول نیششان را باز می‌کنند. به آنها می‌گویم: «بیاید بریم و یونی رو پیدا کنیم.» و از تپه‌ی اجساد بالا می‌رویم.

همه‌ی سربازانی که آنجا بودند کشته نشدند. بعضی‌هایشان وقتی فهمیدند شانس‌ی ندارند عقب نشینی کردند. آنها دارند درون مقرر می‌دوند آن هم درحالی‌که گرگ‌نماهای گرسنه به دنبالشان هستند. نمی‌دانم با چه امید‌ی به دنبال راه فرار هستند؟ کارشان تمام است. هر جا بروند آنها را خواهند یافت و از کشاله ران تا فرق سر پاره خواهند شد. دویدن فقط کمی ورزش و نرمش به این کشتار اضافه خواهد کرد.

تسلیم و سوسه نشدن و با گروه به شکار نرفتن برایم دشوار است. یونی فقط یک آدم است (یا هر آشغالی که حالا به آن تبدیل شده). خیلی‌های دیگر هستند که می‌توانم تعقیب کنم و بکشم. برای کنترل کردن غرایز حیوانی‌ام باید تمرکز به خرج دهم. به خود می‌گویم که یونی ارزشش را دارد، و لذت کشتن او از مرگ دوازده انسان بیشتر است.

اما من راضی‌ام. فکر می‌کنم شاید اگر تسلیمِ هواهای نفس می‌شدم و به وحشی‌گری می‌پرداختم احساس شادی بیشتری داشتم. دوست دارم حالا که کشت و کشتار خوب است، آزادانه به این کار پردازم.

حواسم به میرا، تیماس و پرای هست که از اجساد تفنگ کش می‌روند و خود را مسلح می‌کنند. من تفنگ بر نمی‌دارم. قبل از این به جادو و قوه‌ی هوشم تکیه می‌کردم. حالا چیزی بهتر از آن دارم - دندان‌های نیش و چنگال‌های تیز.

بعضی از گرگ‌نماها آرزومندانه انسان‌ها را بو می‌کشند، اما اعضای گاردِ شخصی‌ام با غرش‌های آهسته به آنها هشدار می‌دهند که عقب بایستند. کافیست چند روز بگذرد تا دیگر به این اندازه مطیع نباشند. اما فعلاً برای همه غذای زیادی هست، پس اجازه می‌دهند این سه خوراکِ پادار بدون آسیب از کنار ما عبور کنند. بیشتر و بیشتر به درون ساختمان فرو می‌رویم. بوی گندِ عرقِ شدیداً شیرینِ یونی مشامم را پُر می‌کند. امیدوارم عرق ریختنش از ترس باشد، با احساسِ به دام افتادگی، نداشتن راه فرار و وحشتِ روبرویی با ما. اگر هم حالا ترسی در وجودش نباشد، خودم شخصاً قبل از آنکه بکشمش ترس را به او می‌چشانم. می‌خواهم قبل از مرگش بفهمد لرزیدن در چنگالِ یک جانور وحشی‌تر و شرورتر از خودش چه احساسی دارد.

هر چه به محل ایستادنش نزدیک‌تر می‌شوم، احساس می‌کنم چیزی مثل باد در مقر به جریان افتاده. گرم و سوزدار است و به منافذم وارد می‌شود و مرا از قدرت پُر می‌کند. جادو.

باید به خاطر این نیروی اضافی شکرگزار باشم، اما نیستم. جریانِ جادو در ساختمان تنها یک معنا می‌تواند داشته باشد - یک پنجره باز شده. از چیزی که ممکن است از آن بیرون بیاید هراسی ندارم - با هر چند تا شیطان که باشد خواهم جنگید - اما دلم نمی‌خواهد یونی قبل از رسیدنم، به دنیای پلیدی که به عنوان خانه‌ی خود انتخاب کرده پناه ببرد.

شتابان از بقیه جلو می‌زنم و نعره برمی‌آورم: «سریع!» با شانه یک در را باز می‌کنم و به دنبال بوی یونی سوان، مثل کفتر جلد در راهرو شروع به دویدن می‌کنم.

میرا فریاد می‌زند: «گرایز! صبر کن. تنهایی اونجا نرو.»

اما هیچ چیز نمی‌تواند مرا متوقف کند. چند ثانیه بعد، از این فکر که ممکن است فرصت انتقامم را از دست بدهم وحشیانه از یک درگاه دیگر می‌گذرم و به اتاقی وارد می‌شوم که پرای اتیم را دست و دهان بسته پیدا کردیم.

پنجره، صفحه‌ی سرخ‌رنگ و دندان‌داری از نور، نزدیک به انتهای اتاق در هوا شناور است. با وجود اینکه می‌دانم خودکشی است، برای دنبال کردن یونی به سوی آن خیز برمی‌دارم. بعد یک گلوله‌ی انرژی جادویی مرا کنار می‌زند. دردی سوزاننده به گوشتم وارد می‌شود و جیغی از لب‌هایم آزاد.

سکندری می‌خورم و متوجه می‌شوم به من حقه زده‌اند. یونی هنوز اینجاست. او سمت چپ در ایستاده بود. اگر حواسم را جمع کرده بودم تشخیص دادنش آسان بود، اما برای چند ثانیه‌ی حیاتی قوه عقلم را از دست دادم. حالا او به من برتری دارد.

وقتی به سوی او می‌چرخم، افسونی زمزمه می‌کند و زمین زیر پایم منفجر می‌شود. تراشه‌ها به سوی شکم، سینه و صورتم پرتاب می‌شوند. به طور غریزی سرم را عقب می‌کشم.

غرش کنان یک دستم را برای محافظت از چشمانم بالا می‌برم. بی توجه به سوزش نیش‌های تراشه‌هایی که به پوست و گوشتم می‌نشینند، نگاهم را به یونی سوان چرک‌دانه‌دار، خون‌آلود و رشته‌رشته متمرکز می‌کنم.

لبخندی جنون‌برانگیز بر لب دارد. پشت سر او، میرا و بقیه را در درگاه می‌بینم که به وسیله مانعی نامرئی از ما جدا شده‌اند. گرگ‌نماهای محافظ من دارند با پنجه‌هایشان به مانع چنگ می‌اندازند، اما برای نفوذ به سپر

جادویی یونی به چیزی بیش از نیروی وحش نیاز است.



یونی نخودی می‌خندد: «فکر کردی من بدون خداحافظی از اینجا می‌رم؟»

نعره می‌زنم: «می‌کشمت! سرتو از گردنت جدا می‌کنم و -»

یونی میان حرفم می‌پرد: «خواهشاً ادامه نده. من از خشونت بیزارم.» یک دستش را به سوی من تکان می‌دهد و تراشه‌ها زخیم می‌شوند و بیشتر در پوستم فرو می‌روند. نفس نفس‌زنان به زانو می‌افتم. چند ثانیه دیگر بگذرد به قلب و مغزم خواهند رسید.

اگه یه لحظه به من اجازه بدی... صدای کا-گاش است که زمزمه می‌کند. تراشه‌ها از بدنم به بیرون فوران می‌کنند و بر سر یونی می‌بارند. این او را غافل‌گیر می‌کند. جیغ‌کشان چشمانش را می‌پوشاند، و مثل من از آنها محافظت می‌کند. برای یک لحظه بی‌دفاع می‌شود.

با کمک ماهیچه‌های توسعه‌یافته‌ی پاهایم در طول اتاق می‌دوم و بی‌هوا روی یونی می‌پریم. محکم او را به زمین می‌کوبانم و یک پنجه‌ام را به گوشتِ فاسد و لزج شکمش فرو می‌کنم. چشمانش گشاد می‌شود، دندان‌هایش را نمایان می‌کند و از درد می‌نالند و می‌لرزند. دستم را در شکمش ممت می‌کنم، چند تا از اعضای داخلی‌اش را می‌گیرم و محکم می‌کشم. دستم درحالی‌که دل و روده به دنبالش است، شالاپ‌کنان بیرون می‌آید. خون روی زمین می‌پاشد. از خوشحالی غرولند می‌کنم.

یونی جیغ می‌کشد، بعد با یک دست سوراخ درون شکمش را می‌پوشاند. جادو جریان پیدا می‌کند و گوشت دور سوراخ درمان می‌شود. برایم مهم نیست. درحالی‌که او مشغول درمان خودش است، دندان‌هایم را روی سرش چفت می‌کنم، و چنگال‌هایم را به استخوان پشتِ گوشِ راستش فرو می‌کنم و می‌جویم تا به مغزش

جیغ‌های تازه‌ی یونی مرا از شادمانی سرشار می‌کند. تقریباً سرم را بلند می‌کنم که از دیدن قیافه‌اش لذت ببرم. اما می‌دانم او چقدر خطرناک است. نمی‌توانم کوچکترین فرصتی به او بدهم. بهتر است زودتر بجوم و ناتوانش کنم.

گرما در پنجه‌هایم جریان می‌یابد. دستپاچه تلاش می‌کنم به گاز گرفتن ادامه دهم. تقریباً از پوشش سخت جمجمه گذشته‌ام. خیلی به مغزش نزدیک شده‌ام. اما گرما آنقدر زیاد است که نمی‌توانم تحمل کنم. با فریادی از درد و خشم خود را جدا می‌کنم.

یونی با سرعتی باورنکردی به گلویم می‌رسد. ناخن‌های تازه رشد کرده به گوشت زیر چانه‌ام فرو می‌رود، درحالی‌که انگشتان دست دیگرش دور گردنم سفت می‌شود. حس می‌کنم انگشتانش دارند کش می‌آید، حلقه می‌شوند و پشت سر به هم می‌رسند، در هم ذوب می‌شوند و چفت فشار می‌آورند. سعی می‌کنم نعره بزنم، اما تارهای صوتی‌ام از فشار به هم چسبیده‌اند.

با آرنج به دنده‌های یونی می‌کوبم. چند ترک ایجاد می‌شود. می‌غرد، اما رهایم نمی‌کند. مثل مرغ قدقد می‌کند. صورتش را بالا می‌آورد و به صورت من نزدیک می‌کند. چشم چپش سوراخ شده بود، اما همچنان که برایم رجز می‌خواند، به حال اولش برمی‌گردد.

جیغ‌کشان می‌گویند: «فکر کردی می‌تونی یونی محبوب رو بکشی؟ فکر کردی توله سگی مثل تو می‌تونه بانوی بالگی از جادوی سیاه رو شکست بده؟» انگشتانش یک درجه‌ی دیگر تنگ تر می‌شوند. «حالا چی فکر می‌کنی، گروبیچ؟»

به طرفش خس خس می‌کنم، بعد موفق می‌شوم دست دور گلویم را بگیرم. انگشتانم را از جادو پر می‌کنم و گوشت و استخوان این حلقه را می‌برم، بعد با تکانی شدید خود را آزاد می‌کنم. نفس نفس‌زنان دستم را مشت

می‌کنم و محکم به صورتش می‌کوبم. دماغش خرد می‌شود و خون، چرک و آب بینی لزش بر من می‌پاشد.

با دندان قروچه می‌گویم: «خیلی کثیفی.»

پوزخند زنان می‌گوید: «تو می‌تونی حرف بزنی.» و نگاهی اهانت‌آمیز به اعضای تغییرشکل‌یافته‌ی بدنم می‌اندازد.

یک لحظه نیشمان را برای هم باز می‌کنیم و نفس می‌گیریم.

یونی خرخرکنان می‌گوید: «هنوز خیلی دیر نشده. به ما ملحق شو. وقتی اون آدمای رقت‌انگیز رو می‌کشتی حس کردم. بالاخره خودِ واقعیت رو پیدا کردی. با من بیا. آخرین آثارِ وجدانِ بی‌خاصیتِ انسانیت رو رها کن. با ما تا همیشه می‌تونی بکشی. یک دنیا آدم برای شکنجه دادن و سلاخی کردن وجود داره. تو می‌تونی یک خدای گرگی با عظمت بشی.»

خنده‌ای تهدیدآمیز سر می‌دهم: «شرط می‌بندم می‌تونم تو رو هم داشته باشم.»

او لبخند می‌زند: «شاید. لرد لاس اربابِ منه، اما تو می‌تونی جفتِ من باشی. من می‌تونم از این قالبِ عجیب و غریب دربیام و به هر زنی که تو دلت بخواد تبدیل بشم. در دنیای جدید، هر چیزی امکان پذیر خواهد بود.»

آه می‌کشم: «فقط یه مشکلی وجود داره.»

یونی اخم می‌کند: «چی؟»

هییس هییس کنان می‌گویم: «من از دل و روده‌ی تو نفرت دارم.» و به او حمله‌ور می‌شوم.

مستم را به سوی سوراخی که قبلاً بینی‌اش قرار داشت روانه می‌کنم. نقشه‌ام این است که چند تا از انگشتانم را به شکاف وارد کنم و آن را جر بدهم، بعد با چنگال‌هایم مغزش را بیرون بکشم، مثل ملاقه‌ای

که مواد چسبنده با خود حمل می‌کند. اما یونی فرزتر است. جاخالی می‌دهد، بعد با یک پا به شکمم می‌کوبد. دیگر انتظار حرکات کونگ‌فویی را نداشتم! به عقب پرتاب می‌شوم و محکم به دیوار برخورد می‌کنم. سرم ترک برمی‌دارد و گردنم تقریباً می‌شکند.

قبل از آنکه به زمین برسم به من می‌رسد و درحالیکه دستانش از سرعت حرکت مبهم به نظر می‌رسند، پی در پی به من مشت می‌زند. سعی می‌کنم فریاد بکشم، اما تنها چیزی که بیرون می‌آید صدایی گرفته از غافلگیری است. یک لحظه گلپوش را می‌بینم و به سویس خیز برمی‌دارم. یونی تاب می‌خورد و بازویش را به دهانم می‌فشارد و راهش را می‌بندد. درحالیکه از فشار دارم خفه می‌شوم، چیزی مثل یک میلیون ولت جادو را جلز و ولزکنان به سرتاسر بدنم وارد می‌کند. بی‌صدا جیغ می‌کشم و سست می‌شوم. یونی یک فوران انرژی دیگر به من وارد می‌کند. یکی دیگر.

خون از بینی، دهان و گوشم تلمبه‌وار خالی می‌شود. حتی از چشمانم خون می‌آید. ماجرا را از پشت مهبی سرخ‌رنگ دنبال می‌کنم. به عمق درونم نفوذ می‌کنم و به دنبال نیرویی می‌گردم که ضربه‌ها را پاسخ دهم، اما وضعی آشفته دارم.

جادو را فراموش می‌کنم و بی‌هدف سعی می‌کنم یونی را با مشت و لگد بزنم. او می‌خندد، بازویش را از دهانم در می‌آورد و دورم می‌بندد. مثل مار بوا شروع به فشردن می‌کند.

درحالیکه خون را از چشمانم پاک می‌کند، با زمزمه‌ای نرم و عاشقانه می‌گوید: «گرابز بیچاره. دستت به جادو نمی‌رسد، درسته؟ تو قوی هستی، اما تجربه حرف اول رو می‌زنه. اربابم بهم گفت محتاط باشم، اما می‌دونستم زورم به تو می‌چربه. وقتی سربازها و گرگ‌نماها شکست خوردن، تصمیم گرفتم شخصاً کارت رو بسازم.»

خون رویش تُف می‌کنم. او تُف را در هوا متوقف می‌کند، و می‌گذارد قطراتِ مرواریدشکل در جلوی چشمانم شناور باشند. بعد به جلو خم می‌شود، زبانش را دراز می‌کند و با ظرافت مرواریدهای سرخ را از هوا می‌مکد، انگار دارد شرابی ناب مزه مزه می‌کند.

می‌گوید: «حالا وقتِ مُردنه.» چهره‌اش چیزی نشان نمی‌دهد. آن جنون و نفرتی که در چشمانش بود، جای خود را به قیافه‌ای سرد و رسمی داده.

از روی سستی تقلا می‌کنم. نمی‌تواند به این سادگی این اتفاق بیفتد. من سردسته‌ی گله‌ام، یک جادوگر، بخشی از کا-گاش. من با شیاطینی قدرتمندتر از این پیشخدمتِ لرد لاس جنگیده‌ام و شکستشان داده‌ام. حالا باید درحال رقصیدن روی جنازه‌اش باشم، نه اینکه برای نفس کشیدن تقلا کنم و در آغوش خفه‌کننده‌اش گرفتار باشم.

یونی زمزمه می‌کند: «یک بوسه.» و صورتش را به صورتم می‌فشارد. «من آخرین نفست رو در کنار قطعه‌ی کا-گاش از دهانت می‌مکم. من همه چیز رو بدست خواهم آورد و کاملاً تو رو تحت اختیار می‌گیرم. شاید فکر کنی این آخرشه، اما درد و رنج تو تازه شروع شده. من قدرتِ کنترل مرگ رو دارم. من تا پایانِ زمانِ روح تو رشته رشته می‌کنم، و هر رشته برای خودش هزاران جیغ خواهد نواخت.»

دهانم را می‌پوشاند و نفسش را فرومی‌دهد و آخرین مولکول‌های اکسیژن را از شُش‌هایم بیرون می‌کشد. شُل می‌شوم، و همه‌ی حواسم از کار می‌افتند. مثل این است که دارد مرا به تونلی درون خود می‌مکد. نمی‌توانم جلویش را بگیرم. بی‌دفاعم. محکوم به فنایم.

بعد، او بدون هیچ دلیل مشخصی ارتباط را قطع می‌کند و انگار که از پشت چاقو خورده باشد به من خیره می‌شود و پلک می‌زند. امیدوارانه قلبم از جا می‌پرد. حتماً کسی موفق شده از مانع عبور کند، یواشکی پشت

سرش بخزد و وقتی او مشغول تحقیر کردن من بوده او را بزند. به دنبال ناجی‌ام پشت سر او را می‌نگرم اما هیچ کس را نمی‌بینم.

یونی مرا رها می‌کند و یک قدم عقب می‌رود. چهره‌اش آرام می‌گیرد و لبخند می‌زند. بعد می‌خندد، و خنده‌اش بیشتر از هر ضربه‌ی انرژی‌دیگرش برایم آزاردهنده است. با شوقی جنون‌انگیز جیغ می‌کشد و درحالی‌که تکه‌های گوشتِ فاسدش مثل چنگال‌های بادکرده فرومی‌افتند، سر جایش بالا و پایین می‌پرد. فریاد می‌زند: «اوه گرابز! تو یه جیگر واقعی هستی! چه شیرین! چه کنایه‌دار! ناجی دنیا... نگهبان بشریت... هاه!»

یکباره به زمین می‌افتم و نفسی دردناک و سوزدار می‌کشم و به یونی زُل می‌زنم. آیا کاملاً خود را به جنون سپرده؟ نکند یک از کار افتادگی ذهنی در او مرا از مرگ نجات داده؟

یونی به سوی پنجره عقب نشینی می‌کند و می‌گوید: «همین حالا یه چیزی بهم الهام شد گرابز عزیز. از اون وقتی که دستیار برانابوس بودم چنین چیزهایی بهم الهام می‌شد. برای همین بود که خیلی برای خدمت‌های من ارزش قائل بود. وقتی به لرد لاس پیوستم، به همون شکل بهش خدمت کردم. از همین طریق بود که فهمیدیم غار توی کار شری ویل قراره دوباره باز بشه و برای همین بود که سر وقت وارد عمل شدیم.

اما این الهامی که الان دریافت کردم از هر وقتِ دیگری واضح‌تر و شفاف‌تر بود. تو داخلش بودی. ستاره‌ی نمایش.. به آینده‌ای نزدیک مربوط می‌شد... خیلی نزدیک. تو در قدرتمندترین حالت بودی، و به نیرویی دسترسی داشتی که بهت اجازه می‌داد منو مثل یه حشره زیر پات له کنی.»

یونی یک دستش را به پنجره داخل می‌کند. پنجره از لبه‌ها به تپش افتاده. به زودی بسته خواهد شد، اما نه قبل از آنکه او آخرین زهرهایش را بریزد.

نجواکنان می‌گویند: «دنیا رو دیدم که نابود می‌شد. با یه انفجار به هزاران تکه تبدیل شد. دریاها بخار شدند، گدازه‌ها فوران کرده‌ن، زمین ترک خورد و فروریخت. پیر و جوون، خوب و بد، همه مُرده‌ن. بعد یک گلوله‌ی آتش از قلب سیاره بیرون پرید، کُره رو خاکستر کرد و باقی‌مونده رو به فضا پاشید، بعد اون آتش در کل عالم پخش شد - دنیاها، خورشیدها، کهکشان‌ها، هر چه که هست.

از شادی به هق هق می‌افتند: «تو اونجا بودی. اما سعی نکردی متوقفش کنی. تو هیچ تلاشی برای نجات دنیا نکردی. نمی‌تونستی... نمی‌خواستی... چون تو کنترل کننده‌ی این فاجعه بودی. این دیموناتا نیست که دنیای شما رو نابود می‌کنه، گرابز گریدی - تو این کار رو خواهی کرد!»

با گفتن این جمله، درحالیکه خنده‌ای دخترانه سر داده، به داخل پنجره جست می‌زند. وحشیانه می‌نالند و خود را به دنبال او روی زمین می‌کشم، اما قبل از آنکه حتی نصف راه بیمایم پنجره فرومی‌ریزد، و تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که سرم را پایین بیاورم و صورتم را به زمین خون آلود، سفت و سرد بگذارم و اشک بریزم.

## لحظه به لحظه با شیطان

جادو از فضا خارج می‌شود و مانعی که جلوی در را گرفته بود از بین می‌رود. میرا، پرای و گرگ‌نماها به داخل می‌لغزند. تیماس از طریق سوراخی که پیپ قبلاً با افنجار در یک سوی دیوار بوجود آورده بود وارد می‌شود. حتماً زمانی که من مشغول مبارزه با یونی بودم ساختمان را دور زده. کار خطرناکی کرده - احتمال داشت یک گرگ‌نمای پست به او حمله کند - اما به خیر گذشت. نه اینکه این مسئله برایم مهم بوده. بلکه این نشان می‌دهد یونی آن ورودی را هم مسدود کرده بود.

میرا درحالی‌که به سویم می‌دود فریاد می‌زند: «گرابز، حالت خوبه؟»

به شکلی رقت‌بار دستم را به سوی پنجره‌ای که دیگر وجود ندارد دراز می‌کنم، و پیشگویی یونی در گوش‌هایم طنین می‌یابد. نمی‌تواند درست باشد. او داشت مرا دست می‌انداخت. حتماً بخشی از بازی مخوفش است.

اما من کاملاً در اختیارش بودم. درمانده و ضعیف. کارم را یک سره کردن برایش آسان بود. او از خیر کشتن من گذشت، چون مرا دید که در آینده دنیا را نابود می‌کنم. هیچ فرضیه دیگری با عقل جور در نمی‌آید. زنده‌ی من بیشتر به درد او می‌خورد تا مُرده‌ام. من می‌توانم کاری را انجام دهم که او، لرد لاس و سایه نمی‌توانند.

میرا بالای سرم‌های و هوی به راه انداخته. «تو زخمی شدی. باید خودت رو درمان کنی.»



به زمین مشت می‌زنم و بلند بلند فحش می‌دهم. «تنهام بذار.»

میرا زیرلفظی می‌گوید: «جادو داره محو می‌شه. اگه ازش برای درمان خودت استفاده نکنی می‌میری.»

زیر لب می‌گویم. «خوبه.» بهتر است بمیرم. اگر مرده باشم نمی‌توانم دنیا را متلاشی کنم.

او فریاد می‌زند: «گرابز! الاغ نشو. خودتو درمان کن. حالا!»

به بیچارگی آه می‌کشم، بعد قدرت‌هایم را روی جراحتهایی که از آن خون بیرون می‌زند، دنده‌های شکسته

و اندام داخلی پاره‌شده متمرکز می‌کنم. بهترین حالتش این بود که همینجا نابود می‌شدم، اما نمی‌توانم از

زندگی بگذرم. آنقدرها هم قهرمان نیستم.

تیماس می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاد؟»

درحال کار بر روی سینه و قسمت‌های بالایی شکمم خس‌خس کنان می‌گویم: «مگه نشنیدید؟»

تیماس می‌گوید: «صداها به مرور قطع شده‌ن. مثل این بود که یه نفر صدای تلویزیون رو کم کنه.»

میرا می‌گوید: «برای ما هم همینجوری بود.»

پس یونی نمی‌خواست بقیه پیشگویی او را بشنوند، مبدا تصمیم بگیرند به خاطر نجات بشریت هم که شده

مرا بکشند. با خود می‌گویم باید به آنها بگویم. تقریباً مطمئنم یکی از آنها - شاید هر سه شان - اگر از

تهدیدی که از جانب من وجود دارد آگاه شوند، یک گلوله در مغزم خالی خواهند کرد. اما این می‌تواند نوع

دیگری از خودکشی باشد، پس زبانم را نگه می‌دارم و سرم را تکان می‌دهم.

نالان می‌گویم: «فقط یه مشت چرت و پرت دیگه گفت. گفت منو برای اربابش نگه داشته، و لرد لاس

می‌خواست خودش منو بکشه.»

تیماس متذکر می‌شود: «عجیبه. اون از اینکه گذاشته بود گرگ‌نماها تو رو بکشن راضی به نظر می‌رسید.»

«حدس می‌زنم می‌دونست زنده می‌مونم. هم‌هش برنامه‌ریزی شده بود. اون هیچ وقت نمی‌خواست من بمیرم، فقط می‌خواست شماها کشته بشید تا طعم زجر کشیدن منو بچشه.»

تیماس با شک و تردید هوم‌هوم می‌کند، اما دیگر چیزی نمی‌گوید. به شفا دادن خود ادامه می‌دهم، و میراً هم از نزدیک مرا برانداز می‌کند مبادا چیزی جا نیندازم. نیرو به سرعت در حال محو شدن است، اما من بیشتر جراحات کشنده را درمان کرده‌ام. زنده خواهم ماند.

گرگ‌نماها - که پنج‌تایشان در اتاق، کنار ما هستند - مشغول بو کشیدن کف اتاق، نزدیک یکی از دیوارها هستند. غر غر می‌کنند. به سویشان وق وق می‌کنم تا ساکت شوند. درحالی‌که با دقت دارم گوش می‌دهم، صدای دست و پا زدن می‌شنوم. یک نفر دارد با عجله و چهاردست و پا فرار می‌کند.

دردناک از جا برمی‌خیزم، ولی وقتی کاملاً سر پا هستم راست می‌ایستم و به تیماس می‌گویم: «تو نقشه‌هایی که قبلاً مطالعه کردی، تونل یا مسیر سینه‌خیزی که از این اتاق راهی رو به خارج راه داشته باشه ندیدی؟» تیماس می‌گوید: «نه.» و آرام آرام کنار گرگ‌نماها قرار می‌گیرد.

بوکشان می‌گویم: «پس اون نقشه‌ها به اون کاملاً که فکر می‌کردی نبوده.»

او به دیوار تقه می‌زند و می‌گوید: «حق با توئه. یه پانل مخفی اینجا هست. مطمئنم می‌تونم مکانیزم باز شدنش رو پیدا کنم، فقط یه مقدار وقت -»

بر سر گرگ‌نماها می‌غرم. بزرگترینشان یک مشت به صفحه‌ی فلزی دیوار می‌کوبد. دوباره. یک بار دیگر. بالاخره در ضربه‌ی چهارم دیوار مچاله می‌شود و از قسمت‌های چپ و بالا در می‌آید. گرگ‌نما چند انگشتش را به داخل شکاف فرو می‌برد و صفحه فلزی را از جا می‌کند، تا گذرگاهی مخفی و کوچک نمایان شود.

گرگ‌نمایی که صفحه را درآورده بود به درون مسیر سینه‌خیز می‌شتابد، اما به دستور من متوقف می‌شود. بی‌قرار پیش می‌روم و درحالی‌که خم می‌شوم به تاریکی زُل می‌زنم. فردی را که به سرعت دارد از ما می‌گریزد را نمی‌بینم، اما بویش را حس می‌کنم. بویی آشنا و تمیز. شیرانه لبخند می‌زنم.

به آهستگی می‌گویم: «پشت سر من بیاید.» بعد روی دست و زانو خم می‌شوم. به جلو پیش می‌روم و از مردی که جلوی ماست تندتر حرکت می‌کنم، و درحالی‌که پیوسته به او نزدیک‌تر می‌شوم صدای غرولندهای سنگین یک گرگ از خود بیرون می‌دهم تا بداند من پشت سرش هستم، و بوی مست‌کننده‌ی وحشتِ رو به افزونش را مزه مزه می‌کنم.

مسیر سینه‌خیز به اتاقی بزرگ در پشتِ مقر باز می‌شود. آنجا چندین قایق یک گوشه انباشته، اما همه‌ی لاشه‌ها خرد و متلاشی شده‌اند، سوراخ‌هایی درون پوسته‌شان بوجود آمده و دیگر حتی به اندازه‌ی یک آلك هم بدرد شناور ماندن روی آب نمی‌خورند. فکر می‌کنم یونی می‌خواست انگیزه‌ای اضافی به سربازانش بدهد که بایستند و مبارزه کنند. اطمینان حاصل کرده که هیچ کس پیش از موعد سوار بر قایق فرار نکند.

آنتوان هورویتزر مشغول ور رفتن با یکی از قایق‌های بدرد نخور است، و آن را به سمت بخش روبازی در آن سوی اتاق هل می‌دهد. هم بو و هم صدای دریا را می‌شنوم، برخورد امواج، غوغای پرندگان دریایی. آنتوان به هق‌هق افتاده، لباسش از یک طرف بالا رفته، پیراهنش پاره شده و شلوارش کثیف است. حتماً خودش می‌داند با قایق جایی برای رفتن ندارد، اما بیچارگی و ناامیدی او را به حرکت واداشته.

همچنان که دیگران پشت سرم ظاهر می‌شوند، یک دستم را بالا می‌برم تا با من هماهنگ باشند. آنتوان نمی‌داند ما اینجا هستیم. کاملاً حواسش به قایق متمرکز است، روی آن خم شده و با استفاده از ماهیچه‌هایی که احتمالاً سال‌ها به کار نینداخته به شکلی دردناک قایق را می‌کشد. از تماشای منظره‌ی او

که در حال کشیدن لاشه‌ی قایق به لبه‌ی آب است سرگرم می‌شوم. کمی خاطره یونی سوان و غیب‌گویی و حشتناکش را فراموش می‌کنم و فقط از نمایش لذت می‌برم.

بالاخره، وقتی فقط یک متر مانده که به لبه برسد، به نرمی سرفه می‌کنم.

خشکش می‌زند. می‌نالد. با فشار خاصی قایق را یک بار دیگر می‌کشد. سرش را بلند نمی‌کند.

به سوی او گام برمی‌دارم و خندان می‌گویم: «آنتوان.»

روبرمی‌گرداند و محاسبه می‌کند ببیند چقدر دیگر باید بییماید. بازوانش آرام می‌گیرند و وقتی می‌فهمد به ساحل نخواهد رسید شانه‌هایش خم می‌شود. ویران و ناامید به من زل می‌زند و وقتی قالب هیولایی، بدن و اندام خونین، چنگال‌ها و صورتِ گرگی مرا می‌بیند چشمانش گشاد می‌شود.

نفس بریده می‌گوید: «چه بلایی سرت اومده؟»

نخودی می‌خندم: «ترس دوران بلوغه.» برای گرگ‌نماها سوت می‌زنم و آنها در اتاق پخش می‌شوند. میرا، تیماس و پرای درست پشت سرم هستند.

آنتوان وقتی گرگ‌نماها را می‌بیند فریادی دلخراش می‌زند. رو برمی‌گرداند و به سوی لبه‌ها می‌دود تا به دریای آن پایین شیرجه بزند. با استفاده از ذرات جادویی ضعیفِ باقی‌مانده او را سر جا نگه می‌دارم و قفلی نامرئی روی جلادِ بی‌آبرو اعمال می‌کنم. او وحشیانه تقلا می‌کند، بعد می‌بیند تلاشش بی‌فایده است. از کارش دست می‌کشد و به من رو می‌کند.

تهدیدآمیز پیش می‌روم و می‌غرم: «تصمیم دارم بکشم. یونی فرار کرد، پس مجبورم هر چی حرص دارم سر تو خالی کنم. مرگی آهسته و دردناک خواهد بود. یه بازپرداختِ مناسب برای زندگی‌هایی که نابود کردی، و دوستانِ من که کشتی.»

فریادی ممتد می‌کشد: «من هیچ کسو نکشتم!»

پوزخندزنان می‌گویم: «نه، امثال تو هیچ وقت نمی‌کشن. بلکه این کارو به عهده‌ی بقیه می‌ذارن. شما فقط برنامه می‌ریزید و دستورها رو می‌دید.»

آنتوان هق هق کنان خود را به زانو می‌اندازد. «خواهش می‌کنم. این کارو نکن. کار عاقلانه‌ای نیست. منو به دادگاه بسپار. تو که قاتل نیستی. تو روح تو هیچ پلیدی وجود نداره. نکن -»

نعره می‌زنم: «به من نگاه کن! تو فکر می‌کنی اولین نفری خواهی بود که امروز کُشتم؟ من قاتل نبودم، اما تو منو دگرگون کردی. حالا من یه هیولام. و گرسنه.»

آنتوان شیون کنان می‌گوید: «میرا! پرای! خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. شما آدمای با فرهنگی هستید. به من کمک کنید.»

پرای به سردی می‌گوید: «ما نمی‌تونیم. حتی اگه می‌خواستیم - و شخصاً مشکلی با خورده شدن ندارم - نمی‌تونستیم. اون از ما نیست که بخوایم کنترلش کنیم. بلکه یکی از نمونه‌های خودته. تو به خلقش کمک کردی - حالا خودت باید باهاش کنار بیای.»

آنتوان با ناباوری به پرای زُل می‌زند. نزدیک‌تر می‌روم و به قصد کُشتن آهسته می‌غرم. چشمان آنتوان سفت می‌شود. زیر لب می‌گوید: «عجول نباش دوستِ پُرموی من.» حالا بیشتر مثل خودِ سابقش است. «کسای دیگه‌ای هم هستن که باید در نظر بگیری.»

«مثلاً کیا؟»

به نرمی می‌گوید: «عموت.» و ناگهان سر جا می‌ایستم.

آنتوان از جا برمی‌خیزد و خاک را از پیراهن و شلوارش می‌تکاند. به سر و وضع نامرتبش اخم می‌کند، بعد یک دستش را به موهایش وارد می‌کند و شانه بالا می‌اندازد. «فکر کنم این یعنی اینکه وقتی برگشتم باید

یه سفرِ پرهزینه برم پیش خیاطم.»

با خشم می‌گویم: «پنج ثانیه وقت داری به من بگی از درویش چی می‌دونی.»

نیشش باز می‌شود. «اوه من بیشتر از اون وقت دارم. عموی تو در شرایط مخاطره‌آمیزی قرار داره. حتی همین حالا که داریم با هم حرف می‌زنیم نیروهایی به قصد کُشتن دارن به سمتش می‌رن. بیشتر از پنج ثانیه وقت می‌بره که -»

فریاد می‌زنم: «به من بگو! حالا. وگرنه مجبور می‌شم با شکنجه از زبونت بیرون بکشم.»

آنتوان با ذکاوت جواب می‌دهد: «مطمئنم که می‌تونی، اما چقدر وقت می‌بره؟ من فقط به لُج تو تا اونجا که بتونم مقاومت می‌کنم. بهر حال تو قسم خوردی منو شکنجه کنی. نمی‌دونم چه مدت می‌تونم در دو تحمل کنم، اما الان تک تک دقایق ارزشمند هستند. جرئت داری هدرشون بدی؟»

می‌خواهم طوری گلویش را بفشارم که دردش به هوا برود. اما او می‌داند درویش چقدر برایم اهمیت دارد. نمی‌خواهم با این افعی خیانت‌پیشه وارد معامله شوم، اما زمان بر علیه من است.

می‌غرم: «چی می‌خوای؟»

آنتوان جواب می‌دهد: «زندگیمو.»

کمی به آن فکر می‌کنم، بعد لعنت‌کنان می‌گویم: «باشه. من تو رو نمی‌کشم. حالا حرف بزن.»

آنتوان می‌گوید: «نه به این سرعت. من می‌خوام قبل از فاش کردن همه اون چیزی که می‌دونم یه سری شرایط اضافه کنم. مثلاً یه قایق بدون سوراخ، یه قطب‌نما و نقشه، چند تا -»

می‌غرم: «زمان تنها چیزیه که تو می‌تونی سرش چونه بزنی! اگه فوراً چیزیه که می‌دونی به من نگی، منم مجبور می‌شم شکنجه‌ت کنم.»

آنتوان مضطرب لب‌هایش را خیس می‌کند، بعد به این نتیجه می‌رسد که انتخاب دیگری ندارد جز اینکه دستش را رو کند و امیدوار باشد اوضاع به نفعش تمام شود.

می‌گوید: «یه دام برای عموی تو و چند نفر دیگه پهن شده بود. دختری به نام بک تنها کسی بود که اونا می‌خواستن، اما عموی تو و برانابوس هم براشون مهم بودن. یونی همه جزئیات رو لو نداد، اما از اون چیزهایی که تا حالا فهمیدم، می‌دونم دام نسبتاً موفق عمل کرده. برانابوس کشته شده، اما -»

میرا فریاد می‌زند: «نه!» و یک قدم از من پیش می‌افتد. «برانابوس نمی‌تونه مُرده باشه.»

آنتوان به آرامی می‌گوید: «به گفته‌ی یونی، اون مُرده.»

میرا شروع به بانگ زدن می‌کند: «اما-»

حرفش را قطع می‌کنم: «ول کن. اگه برانابوس مُرده باشه، مُرده تموم شده رفته. بذار این کرم چیزی که از درویش می‌دونه رو بهمون بگه.»

میرا از این حرف خوشش نمی‌آید، اما عقب می‌رود.

آنتوان ادامه می‌دهد: «بک و عموت فرار کردن. حمله تو دریا، تو یه کشتی تفریحی اتفاق افتاد. اونا قبل از

اینکه کشتی کامل غرق بشه بیرون پریدن و حالا تو یه قایق نجات رو آب شناورند. یونی خشمگین بود.

وقتی آروم شد بهم گفت یه سری از کارکنان رو بفرستم تا جلوی قایق رو بگیرن و کار نیمه تمام رو تمام

کنن. دستور کارشون کشتن درویش و زنده برگردوندن بکه. برای اینکه ریسک نکرده باشم سه واحد مجزا

آدم آوردم و از سه جهت مختلف اعزامشون کردم. اولیش الان باید در عرض -» به ساعتش نگاه می‌کند. «-»

شونزده دقیقه به عموت برسه.»

با صدای خش دارم می‌گوییم: «دستورو لغو کن.»

پوزخند زنان می‌گوید: «از اینجا نمی‌تونم. اما اگه شما مهربانانه منو تا دفتر موقت همراهی کنید...»

از خشم و نفرت به لرزه می‌افتم. فقط اگر می‌توانستم زبانش را از حلقش بیرون بکشم و کامل قورت دهم

خیلی خوب می‌شد - اینطوری آن پوزخند را به کل از صورتش محو می‌کردم. اما او نسبت به من امتیاز

دارد، حداقل تا وقتی که خیالم از امنیت درویش راحت شود. مجبورم مدتی اجازه دهم دلش خوش باشد. شروع می‌کنم که با بُردنش به دفتر موافقت کنم، که تیماس قبل از من به حرف می‌آید.

«نیازی نیست به مکان دیگه‌ای بریم. من یه دستگاه رادیویی تو یکی از قایقا می‌بینم. تو دیوارها هم تلفن و پایانه‌های کامپیوتری وجود داره. از اینجا حتی با خارج از جهان هم می‌تونیم ارتباط برقرار کنیم.»

آنتوان به تندی می‌گوید: «نه. چیزایی تو دفترم هست که بهشون نیاز دارم.»

تیماس با لبخندی کوچک می‌پرسد: «مثلاً؟»

آنتوان ترش‌رو می‌شود. از چهره‌اش پیداست که نقشه‌ای در پس ذهنش داشته. دفتر بهانه بود. او فکر می‌کرد به این روش می‌تواند ما را فریب دهد و از راه دیگری فرار کند.

به نرمی می‌گویم: «با ما بازی نکن. تنها امید نجات تو اینه که ثابت کنی درویش زنده‌ست و ما هم برای محافظت از اون به تو نیاز داریم. اگر احساس کنم سعی داری با دوز و کلک فرار کنی، همه شرطها از بین می‌ره و همه قول‌های داده شده لغو می‌شن.»

تیماس با لحنی تحکم‌آمیز می‌گوید: «با من بیا.» و آنتوان را از آرنج می‌گیرد و به یک سو می‌برد. «با هم روش کار می‌کنیم. همه کارایی که کردی به من بگو و یادم بده چطور خنثی‌ش کنم. بقیه‌ش با من.»

آنتوان با ضعف می‌گوید: «اما... تجهیزاتم...»

تیماس می‌گوید: «همه تجهیزاتی که نیاز داریم اینجا هست.» و یک دستگاه رادیویی از یک قایق بیرون می‌آورد و با صفحه و شماره‌هایش ور می‌رود.

آنتوان با آهی تلخ هر نقشه‌ای در سر می‌پرورانده بیخیال می‌شود، و در کنار تیماس می‌نشیند و حرف می‌زند.



دقایق به سرعت طی می‌شوند. بخشی از من مطمئن است که خیلی دیر شده. لمب‌های آنتوان حتماً با سرعت بیشتری پیش رفته‌اند و یک را زودتر از آنچه تخمین زده شده بود شکار کرده‌اند. درویش را هم با شلیک گلوله کشته‌اند و به دریا انداخته‌اند تا غذای ماهی‌ها شود. خود را برای شنیدن بدترین اخبار آماده کرده‌ام و حاضرم وقتی آنتوان این را به من بگوید او را تکه پاره کنم. نیمه‌ی گرگی‌ام امیدوارانه منتظر آن لحظه است. اصلاً به درویش یا چیز دیگری فکر نمی‌کند و فقط می‌خواهد بکشد و بخورد.

به طور مبهم از تیماس و آنتوان که در رادیو حرف می‌زنند و آنتوانی که یک سری رمز و دستور ذکر می‌کند آگاهم. میرا و پرای دارند گوش می‌دهند، اما من زیادی آشفته و پریشانم که بخوادم کار آنها را پیگیر باشم. از زمانی که تغییر کرده‌ام صبر و طاقتم بسیار کم شده.

دوباره به پیشگویی یونی فکر می‌کنم. می‌خواهم آن را رد کنم. من؟ نابود کردن دنیا؟ چه مسخره! اما... مسخره نیست. از آن شب در غار خارج از کارشوری ویل می‌دانستم که نه تنها قدرت از بین بردن یک جهان را دارم، بلکه کل عالم را می‌توانم نابود کنم. برانابوس باور داشت که می‌توان از کا-گاش بر ضد دیموناتا استفاده کرد، اما این سلاحی شیطانی است. چرا باید به نفع ما و بر ضد سازنده‌هایش عمل کند؟

بر خلاف میلیم آرزو می‌کنم آن جادوگر کهن اینجا بود. به نصیحت و راهنمایی محتاجم. اما طبق گفته‌ی آنتوان او مُرده، روی یک کشتی کشته شده و جسدش در دریا گم است. اصولاً باید شوکه شده باشم. درست است که هرگز از آن لاشخور پیر خوشم نمی‌آمد، اما او بیش از هزار سال است که از این دنیا محافظت کرده و در این چند ماه اخیر مربی من بوده. مرگ او باید برایم سنگین باشد. اما من فقط احساس خشم دارم - بعد از این همه مدت، چطور به خودش اجازه داد به دام بیفتد؟ آن هم وقتی که بیشتر از هر زمان دیگر به او نیاز است؟

آنتوان می‌گوید: «حله.» از رادیو رو برمی‌گرداند و با نیشخندی بر لب به من احترام نظامی می‌گذارد.

رو به تیماس پارس می‌کنم: «داستان از چه قراره؟»

تیماس می‌گوید: «ما جوخه‌ی قتل رو به مامورین نجات تبدیل کردیم. من می‌خواستم مُریدها رو بفرستم طرفشون، اما راحت تر این بود که از افرادی که به صحنه نزدیک تر هستن استفاده کنیم. حالا بازمانده‌ها رو

سوار کردن و پروازکنان دارن برمی‌گردن، اما نه به شهری که یونی باهاشون قرار ملاقات گذاشته بود.»

زیر لب می‌پرسم: «درویش؟» از پاسخی که احتمالاً می‌دهد می‌ترسم.

تیماس می‌گوید: «زنده‌س، اما در شرایط بدیه - هر سه تاشون وضعیت خرابی دارن - اما نفس می‌کشن.»

میراً تکرار می‌کند: «سه تاشون؟»

«درویش، بک و مُریدی به اسم کایریلی گواکس. می‌شناسیش؟» میراً به نشان مخالفت سر تکان می‌دهد.

«ظاهراً وقتی اونا رفتن به کشتی اونم سوار بوده.»

میراً می‌پرسد: «شارمیلا چی؟»

تیماس مختصر می‌گوید: «مُرده. همینطور برانابوس. شاید کرنل هم مُرده باشه، اما از این مسئله مطمئن

نبودن. همچنین یه چند هزارتایی مسافر و خدمه کشتی قتل عام شده‌ن.»

میراً با خشم بر سر آنتوان فریاد می‌زند: «روز پُرکار خوبی بوده!»

رنجیده خاطر جواب می‌دهد: «شما نمی‌تونید منو به خاطر اتفاقاتِ روی کشتی مقصر بدونید. من هیچ نقشی

تو اون قضیه نداشتیم.» لبخندی کمرنگ به من می‌زند. «اونایی که سوار بالگرد هستن دستور دارن فقط در

حضورِ من گروگان‌ها رو آزاد کنن. فقط برای اطمینان بیشتر.»

بدون اینکه پلک بزخم به آنتوان خیره می‌شوم. به همان صورت از تیماس می‌پرسم: «درویش جاش امنه؟»

«بله.»

«پس کار ما اینجا تمومه.»

هنوز پلک نزده‌ام. حالا آنتوان بی‌قرار شده.

درحالی‌که سعی دارد خود را خوشدل و امیدوار نشان دهد، ولی نمی‌تواند، می‌خندد: «تو که قولت رو فراموش نکردی، کردی؟»

سرم را به نشان مخالفت، به آرامی تکان می‌دهم. و پوزخندی گرگانه می‌زنم.

آنتوان شق و رق می‌گوید: «اینطور به نظر می‌رسه که تو مرد خوش قولی باشی؟»

به آهستگی جواب می‌دهم: «من مرد نیستم.» و وقتی زیر پوست برنزه‌اش یک درجه‌ی دیگر رنگش می‌پرد

اضافه می‌کنم. «اما بله. گفتم من تو رو نمی‌کشم، و این کارو هم نخواهم کرد.»

لبخندی روی صورتش شکل می‌گیرد. همه‌ی آن اعتماد به نفس و گستاخی‌اش همچون سیل در او جریان

پیدا می‌کند. یک قدم به جلو برمی‌دارد و مشتاق است کنترل اوضاع را به دست بگیرد. دست‌گره‌دار و

نیمه‌انسانی‌ام را بالا می‌گیرم تا متوقفش کنم.

به آرامی تکرار می‌کنم: «گفتم من تو رو نمی‌کشم. اما چیزی درباره‌ی اونا نگفتم.» و به پنج گرگ‌نمای دیگر

اشاره می‌کنم.

آنتوان به سستی می‌خندد. فکر می‌کند شوخی‌ام گرفته. بعد عمیق‌تر به درون چشمانم می‌نگرد و می‌فهمد به

حد مرگ در حرفم جدی هستم.

با صدای گرفته می‌گوید: «نه! تو نمی‌تونی. عموت - اگه من اونجا نباشم می‌کشنش.»

با نیش باز می‌گویم: «من این ریسکو می‌پذیرم.» بعد با زبانم صدا درمی‌آورم. پنج جفت گوش گرگی راست

می‌شوند و غرش‌های ناشی از شوقی وحشتناک اتاق را پُر می‌کند.

آنتوان هق هق کنان عقب می‌رود و می‌گوید: «خواهش می‌کنم. من کاری رو که خواستی انجام دادم.

همکاری کردم.»

از او رو برمی‌گردانم و با سر به میرا، تیماس و پرای اشاره می‌کنم.

همچنان که گرگ‌نماها نزدیک می‌آیند و آنتوان برای اینکه به او رحم کنم التماس کنان شیون و جیغ و داد

سر می‌دهد، میرا می‌پرسد: «مطمئنی می‌خوای این کارو بکنی؟»

رگ و راست می‌گویم: «بله.»

هشدار می‌دهد: «این یه کار بی‌رحمانه‌ست. تا ابد روحت رو لکه‌دار می‌کنه. شاید پشیمون شی وقتی که -»

می‌غرم: «وقتی که چی؟ وقتی دوباره به شکل انسان در بیام؟ وقتی که دیموناتا رو شکست دادیم و دست در

دست هم زیر نور غروب می‌رقصیم؟ این اتفاق قرار نیست بیفته. الان این چیزیه که من هستم. خودتو بهش

وفق بده.»

پایم را از اتاق بیرون می‌گذارم و چیزی جز احساس مبهمی از شادی، به خاطر زنده بودن درویش، حس

نمی‌کنم. به میرا می‌گویم: «فکر نکنم دیگه روحی داشته باشم، که زمانی بخوام شروع به پشیمانی کنم. و

تنها افسوس من اینه که چرا تعداد بیشتری مثل آنتوان نیستم که بکشم.»

بعد هوا پُر می‌شود از فریادهای آنتوان. بدون اینکه رو برگردانم از بقیه جلو می‌افتم و وقتی بوی خون خائن

به مشامم می‌رسد بی‌رحمانه لبخند می‌زنم. دماغم را بالا می‌گیرم و نفسی عمیق می‌کشم. چشمانم باریک

می‌شوند. دهانم آب می‌افتد. شکمم قار و قور می‌کند.

چه لذیذ.

## آخرین مردِ مبارز

می‌خواهم فوراً یک قایق بردارم و به سوی تمدن، جزیره را ترک کنم تا دوباره به درویش بپیوندم. اما مسائلی هست که اول باید مشخص کنم. با وجود اینکه شدیداً مشتاق پیش‌روی هستم، دلم نمی‌خواهد کار را نیمه‌تمام رها کنم.

اول از همه، درحالی‌که تیماس راه را نشان می‌دهد، کل مقرر را به دنبال بازمانده می‌گردیم. نمی‌دانم باید بازمانده‌ها را به عنوان اسیر بگیرم یا بکشمشان، اما هیچ کس را پیدا نمی‌کنیم، پس این سوالیست که نهایتاً نیازی به پاسخ داده‌شدن ندارد. گرگ‌نماها وقتی از کنارشان عبور می‌کنم از روی حق‌شناسی زوزه می‌کشند. سردسته‌ی قبلی‌شان هرگز در چنین ضیافتی مهمانشان نکرده بود. آنها فکر می‌کنند همیشه وضع به همین منوال خواهد بود، و چندین جین سرباز برای غذای هر روزشان خواهند داشت. متأسفم که مجبور خواهم بود آنها را ناامید کنم. البته شاید بتوانم چند نفر دیگر از همدستان آنتوان را جمع کنم و برایشان بفرستم - به سبک گرابز گریدی، تحویل درب منزل!

وقتی از خالی بودن مقرر مطمئن می‌شویم، پرای می‌پرسد که آیا می‌توانم گرگ‌نماها را از آن خارج کنم تا بتواند دیوار احاطه کننده را دوباره برپا کند؟

دستش را در موهای خاکستری‌اش فرو می‌کند و آه می‌کشد: «همه چیز تغییر کرده. ما نمی‌تونیم برشون گردونیم - قصد ندارم دوباره تحت اسارت و آزمایشات قرارشون بدم، نه بعد از این ماجرا - اما ما نمی‌تونیم همینجوری اینجا ولشون کنیم. از گرسنگی خواهند مُرد.»

به او می‌گویم: «من می‌خوام چند تاشونو با خودم ببرم.» و هر سه تایشان به من خیره می‌شوند. «حمله‌ها متوقف نمی‌شن. یونی باز هم افراد دیگه‌ای رو بر علیه ما می‌فرسته. ما مجبور می‌شیم دوباره و دوباره مبارزه کنیم. ترجیح می‌دم این کارو به همراه گله‌ام انجام بدم تا بدون اونا.»

میراً می‌پرسد: «اما چطور می‌خوای کنترلشون کنی؟ خارج از این جزیره... توی شهر... تو نمی‌تونی مثل سگ شکاری نگهشون داری.»

می‌غرم: «بله می‌تونم. البته مجبور می‌شم اجازه بدم هر از گاهی کُشتار راه بندازن، اما این مشکل خاصی نخواهد بود، نه با وجود نوع کاری که براشون مد نظر دارم. همه‌شون رو با خودم نمی‌برم، فقط اونایی که پیشرفته‌تر هستن. سی، چهل... دیگه از پنجاه تا بیشتر نمی‌خوام.»

میراً می‌گوید: «من فکر نمی‌کنم ایده‌ی خوبی باشه.»

می‌غرم: «خیلی بده. آدمای معمولی نمی‌تونن شیاطین رو بکشن، اما این‌ها خونشون از خون دیموناتا آلوده شده. اینها موجودات جادو هستن. می‌تونن تقریباً هر چیزی رو که لرد لاس بر علیه ما بفرسته بکشن. پس به همراه من خواهند آمد.»

پرای قبل از آنکه میراً جرو بحث را شروع کند می‌پرسد: «بقیه چی؟ اونا رو از مقر خارج می‌کنی که دیوارا رو برگردونم سر جاش؟ من همینجا می‌مونم و دستور می‌دم مواد و منابع لازم رو برام تامین کنن، و هر کاری از دستم بیاد انجام می‌دم که تا اونجا که امکان داره زندگی براشون لذت‌بخش باشه. این ماموریت جدید من خواهد بود تا خیلی از کارهای اشتباه گذشته‌مو جبران کنم.»

اخم می‌کنم: «تو واقعاً فکر می‌کنی بتونی؟ آنتوان تنها کار نمی‌کرد. لمب‌ها به تو خیانت کرده‌ن. فکر می‌کنی حالا بتونی ازشون چیزی درخواست کنی؟»

پرای که گونه‌هایش از خشم سرخ شده می‌گوید: «بیشتر اونهایی که با آنتوان همدست بودن رو می‌شناسم. مطمئنم که می‌تونم بقیه‌شون رو پیدا کنم. من لمب‌ها رو سر جاشون می‌نشونم و به همه یادآوری می‌کنم تعهد اصلی ما چیه - تعهدمون برای کمک به اونهایی که به نفرین مبتلا شده‌ن. ما به دنبال راه درمان می‌گردیم، اما نه دیگه ازشون نسل تولید می‌کنیم و نه دروغ می‌گییم. حتی دیگه نیازی به اعدام کردنشون نداریم. حالا یه گزینه‌ی دیگه داریم که می‌تونیم به مشتری‌ها پیشنهاد بدیم - این جزیره رو.»

می‌خندم: «یه پناهگاه تفریحی برای گرگ‌نماها؟»

پرای لبخند می‌زند: «مسخره به نظر می‌رسه، اما چرا که نه؟ ما قبلاً نمی‌تونستیم این کارو بکنیم - چون همدیگه رو تکه پاره می‌کردن. اما حالا تغییر کرده‌ن. موجودات اصلاح شده می‌تونن بقیه رو کنترل کنن. ما هم کارای دیگه رو انجام می‌دیم، بهشون غذا می‌دیم، از دنیای خارج محافظتشون می‌کنیم و اعضای جدید هم در طول سال‌ها می‌تونن بهشون اضافه بشن.»

از ایده‌ی مخفیگاه برای گرگ‌نماها خوشم می‌آید. «باشه. من دستور عقب‌نشینی می‌دم. تو هم مشغول شو و رو دیوارها کار کن. اما پرای، وقتی می‌خواهد رو برگرداند متوقفش می‌کنم.» «اگه درست باهاشون رفتار نکنی، من برمی‌گردم. فهمیدی؟»

پرای محکم می‌گوید: «دختر من یکی از اون‌هاست. باهاشون درست رفتار خواهیم کرد.» بعد می‌رود، و تیماس به همراهش می‌رود تا در کارهای رایانه‌ای به او کمک کند. من هم زوزه‌کشان گله‌ام را به سوی خروجی راهنمایی می‌کنم.

وقتی گرگ‌نماها روانه می‌شوند، در میانشان به دنبال قوی‌ترین‌ها و باهوش‌ترین‌ها می‌گردم. به آنهایی که از قیافه‌شان خوشم می‌آید می‌غرم و عقب نگهشان می‌دارم. آنها با رضایت پشت سرم گروه می‌شوند. نمی‌دانند از آنها چه می‌خواهم، اما به من اعتماد دارند و تا آنجا که برایشان ممکن است صبورانه منتظر می‌شوند.

سرجم سی و هفت تا جمع می‌کنم. جانورانِ دُرشت اندام، عضلانی و به شکلی تاثیرگذار زشت روی. عجیب و غریب‌ترین ارتش شخصی در تاریخ است، اما می‌دانم ناامید نخواهند کرد. ما با هم شیاطین را می‌کشیم، هر تعدادی که لرد لاس و سایه در میدان مبارزه بگذارند فرقی ندارد. در خونشان حمام خواهیم کرد. از گوشتشان فربه خواهیم شد و دندان‌هایمان را با استخوان‌هایشان تیز خواهیم کرد.

سربازانِ گرگی من دوازده کثیف‌شمارک را خجل خواهند کرد. وقتی به سربازِ بازنشسته فکر می‌کنم لبخندی کنایه‌آمیز می‌زنم. اگر اینجا بود از زورِ آخری که زدیم و پیروزیِ پرقتل و خونریزی‌مان تقدیر می‌کرد. حتماً درک می‌کرد چرا باید هورویترز را می‌کشتم. آنتوان مارمولکی بود که باید له می‌شد. میراً فکر می‌کند من به خاطر اینکه دستور قتلش را صادر کردم یک هیولا هستم، اما اگر شمارک هم بود همین کار را می‌کرد. همینطور برانابوس و درویش.

یک سال پیش... نه چرا پارسال! همین چند ساعت پیش من دل و جرتش را نداشتم. من بچه‌ای بودم ساده‌لوح که فقط به احساس مسخره‌ی عزت و افتخار فکر می‌کرد. نه بیشتر. ما در جنگ هستیم. زنده ماندن نژاد انسان‌ها نامعلوم است. تنها چیزی که اهمیت دارد پیروزیست. اگر قرار است برای شکست دادن شیاطین به جانورانِ قاتل و دیوانه تبدیل شویم، خوب می‌شویم. از نعمتِ احساس گناه برخوردار نیستیم. از ما، آنهایی که از جهان نگهبانی می‌کنند باید پایشان را از محدوده‌ی اخلاقیِ آنهایی که برای نجاتشان می‌جنگیم کنار بکشند.



آخرین عضو سیرشده‌ی گلهام درحالیکه پای نیمه‌جوییده به دنبال خود می‌کشد، چهاردست و پا از خط عبور می‌کند. به پرای و تیماس اشاره می‌کنم. آنها سوییچ‌های مربوطه را فشار می‌دهند و پانل‌های دیوار غیژغیژکنان سر جایشان برمی‌گردند و ما را از فضای باز جزیره‌ی گرگ‌ها جدا می‌سازند. وقتی پانل‌ها با یک صدای جرنگ به هم بسته می‌شوند، قلبم کمی به درد می‌آید. من می‌خواهم با آن گرگ‌نماهای شادمان بیرون باشم و آزادانه برای خود بگردم. اما تعهداتی به گردنم است. من به جایی خارج از این جزیره تعلق دارم.

به سوی میرا و تیماس می‌گرم: «بجنیید. بیاید قایق‌ها رو پایین ببریم و زودتر گورمونو از اینجا گم کنیم.» میرا به پرای می‌گوید: «اگه برای کنار اومدن با لمب‌ها به کمک احتیاج داشتی یه تماسی با من بگیر. من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم.»

پرای لبخندی ضعیف می‌زند. «ممنونم. فکر کنم بتونم خودم از پس شرایط بریام، اما پیشنهاد کمکت رو به خاطر می‌سپارم. تو هر کاری که می‌خوای بکنی، امیدوارم موفق باشی. به نظرم می‌رسه مشکلاتی که ما داریم در مقابل مسائل شما خیلی کوچیک به حساب بیان. امیدوارم-»

درحالیکه به نزدیک لبه‌ی پرتگاه رسیده‌ام فریاد می‌زنم: «صبر کن بینم!» آن وقتی که منتظر بودیم تیماس درهای مقر را باز کند، چند تا از قایق‌ها توسط گرگ‌نماها تکه تکه شدند. اما بیشترشان دست‌نخورده و سالم سر جایشان هستند. اما یکی از آنها پایین آورده شده و طناب -نردبانی کنار جایی که قایق پایین رفته آویزان است. آرام آرام به جلو می‌خزم و از لبه‌ی پرتگاه نگاهی به پایین می‌اندازم و پیکری می‌بینم که در قایق تکان می‌خورد. یک مرد است. به پشت دراز کشیده، انگار که دارد حمام آفتاب می‌گیرد.

نعره می‌زنم: «امکان نداره!»

میرا فریاد می‌زند: «کیه؟» اما نمی‌ایستم که جوابش را دهم. طناب-نردبان را می‌گیرم و پله پله پایین می‌پریم. به طور مبهم حواسم به تیماس و میرا است که تقلاکنان پشت سرم می‌آیند، اما بخش بزرگی از افکارم روی مرد درون قایق متمرکز شده.

وقتی به آخرین پله‌ها نزدیک می‌شوم، رو برمی‌گردانم تا پیکر را بازبینی کنم. سردماغی‌ام از بین می‌رود. مطمئن می‌شود که اشتباه کرده‌ام، و فقط چیزی را که دلم می‌خواسته دیده‌ام. یا اگر او واقعاً خودش باشد، حالا مُرده. اما وقتی یک دستش را تا نیمه بالا می‌برد تا با سُستی سلامی نظامی دهد، می‌فهمم که او واقعی و زنده است.

نعره می‌زنم: «شارک!» و درحالی‌که نیشم از شادی حقیقی تا بناگوش باز شده به داخل قایق می‌پریم. شارک درحالی‌که با چشمان شکاکش مرا از نظر می‌گذراند، خس‌خس کنان می‌گوید: «چه ظاهرهت... عجیبه.» نفس بریده می‌گوییم: «چطوری تونستی؟ غار... گرگ‌نماها...» سرباز بازنشسته اخم می‌کند: «چی؟» میرا و تیماس به قایق وارد می‌شوند و طوری به او زل می‌زنند که انگار روح دیده‌اند. «تو که فکر نمی‌کنی... من نمی‌تونم تنهایی... از پس چند تا گرگ‌نما بر پیام؟» میرا سرش را تکان می‌دهد: «اما...» و به آرامی لبخند می‌زند.

شارک درحالی‌که می‌نشیند و به جلو خم می‌شود و از درد می‌لرزد زیر لب می‌گوید: «اگه شما بقیه گله رو دنبال خودتون نکشیده بودید... به دردسر می‌افتادم. اما وقتی از غار بیرون اومدم... و دیدم جزیره خالیه، کار سختی نبود که لنگان لنگان خودمو به اینجا برسونم و... یه قایق پایین بکشم. می‌خواستم پیام و ببینم... داخل مقر چه اتفاقی داشت می‌افتاد، اما اون... لگد زدن به بخت خودم بود. تازه، فکر کردم شما ممکنه نیاز به... یه فرار سریع داشته باشید.»

همه جایش خون‌ریزی دارد. گوش چپش گاز گرفته شده و دیگر نیست. فقط به سختی می‌توانم چشم راستش را تشخیص دهم - معجزه است که آن را از دست نداده، چون بیشتر گوشت اطرافش چنگ خورده و کنده شده. نوک هر چهار انگشت دست چپش هم رفته، و همینطور انگشت شست و نصف انگشت سبابه‌ی دست راستش. وقتی بیشتر به جلو خم می‌شود، سوراخی رشته‌رشته در انتهای پشتش می‌بینم. تیماس هم آن را می‌بیند و خم می‌شود که از نزدیک‌تر نگاهی بیندازد.

تیماس می‌گوید: «یه سری از اندام‌های داخلی‌ت زدن بیرون.» و دست دراز می‌کند تا به داخل برشان گرداند. شارک روی دستِ مرد قدبلند می‌زند و می‌غرد: «به دل و روده‌ی من دست نزن.»

می‌خندم: «تو یه عجیب‌الخلقه‌ی واقعی هستی.» و بعد نردبان طنابی را می‌قایم. به میرا و تیماس می‌گویم: «شما وصله پینه‌ش کنید. منم می‌رم قایق اضافی برای گرگ‌نماها بیارم.»

شارک با چشمان لوچ به من می‌نگرد: «گرگ‌نماها؟»

«چند تاشونو داریم با خودمون می‌بریم. حالا من سردسته‌شون هستم.»

شارک به خشکی می‌گوید: «نمی‌تونم صبر کنم تا درباره‌ش بشنوم. فقط تا می‌تونی اونا رو... از من دور نگه دار.»

با نیش باز می‌گویم: «انگار هر چی پیرتر می‌شی ترسوتر می‌شی.» بعد تاب‌خوران از نردبان بالا می‌روم.

آخرین چیزی که می‌شنوم، درحالی‌که از گوش‌رس خارج می‌شوم این است که شارک دارد از تیماس و میرا می‌پرسد: «خوب، کی کار با نخ و سوزن رو خوب بلده؟»

## خداحافظی

ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کنم، همان آوازی که درویش وقتی یک مقدار در نوشیدن شراب زیاده‌روی می‌کرد می‌خواند. «بشتاب، ای قایق زیبا، مثل پرنده به اوج ابر.» اما در ذهنم آن را به چیزی دیگر تغییر می‌دهم. «بشتاب، ای گرگ زیبا.»

از قایق‌ها خوشم نمی‌آید. زیادی کُند هستند. می‌توانستیم از بالگردی که زمان ورودمان به جزیره دیدیم استفاده کنیم - کافی بود کمی بگردیم تا قطعات گم‌شده‌اش را بیابیم - اما چپاندن رفقای گرگ‌نمای من به درون آن امکانپذیر نبود. جدای از آن، فکر نمی‌کنم شارک در شرایطی باشد که بتواند خلبانی کند. تیماس و میراً جراحتهای وخیمش را وصله پینه کردند، اما او خواب‌آلود به نظر می‌رسد و مدام بیهوش می‌شود و دوباره به هوش می‌آید. یکباره با سر می‌افتد، بعد وقتی موجی به گوشه‌ی قایق برمی‌خورد از جا می‌پرد. شارک در کنار من و سیزده گرگ‌نما نشسته. سرتاپایش خونی است و بوی آبدارترین استیک دنیا را می‌دهد. مجبورم کنار او بمانم تا گرگ‌نماها را به خط نگه دارم، واگر نه آنها به او یورش خواهند برد و کاری را که برادرانشان آغاز کرده بودند به پایان خواهند رساند.

تیماس و میراً در قایق‌های جدا نشسته‌اند و هر کدام دوازده گرگ‌نما به همراه دارند. میراً شدیداً عصبی شده. مدام از بالای شانه نیم‌نگاه می‌اندازد تا مطمئن شود این موجودات یواشکی به او حمله نکنند. تیماس برعکس او، مثل یک کاپیتان دریانورد آرام و راضی به نظر می‌رسد.

او دارد از خود آواز می‌سازد و برای مسافران پُرمو و گیجش می‌خواند، و از آنها می‌خواهد او را در این ترانه همسرایی کنند. به جز چند زوزه که تصادفاً با آواز هماهنگ می‌شود، موفقیت بیشتری در همراه کردن آنها به دست نمی‌آورد. فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها گروه سرودی از گرگ‌نماها داشته باشیم!

شارک که یکی دو دقیقه است از آخرین غش به هوش آمده زیر لب می‌گوید: «از این طرز نگاهشون خوشم نیامد... انگار من نهارشونم.»

به او می‌گویم: «نگران نباش. اونا نهارشونو خورده‌ن. شام هم همینطور. تا آخر شب مشکلی برات پیش نمی‌ارن.»

شارک نفس نفس‌زنان می‌گوید: «پسره‌ی بامزه.» بعد دوباره غش می‌کند.

اوضاع و احوالش را چک می‌کنم، بعد به تیماس که در قایق جلویی من است زُل می‌زنم. او گفت می‌داند کجا می‌رود، و کتاب‌های زیادی درباره‌ی دریانوردی و راه‌یابی خوانده. اگر مدتی پیش از این بود ممکن بود نگران باشم، اما حالا به این آدم عجیب و غریب اعتماد دارم. اگه در یک کولاک در آلاسکا گرفتار شده بودیم، پیروی از تیماس براوس را به گوش دادن به حرف یک اسکیمو ترجیح می‌دادم.

تیماس در امنیت کامل ما را به خشکی می‌رساند، و اگرچه موقع لنگر انداختن تکان شدیدی می‌خوریم، بی آنکه خسارتی ببینیم پیاده می‌شویم. تیماس در حال پیاده کردن گرگ‌نماها از خودش راضی به نظر می‌رسد، و حق هم دارد. یک آمبولانس در انتظارمان است. شارک را روی یک برانکار می‌بندیم و تا عقب ماشین هل می‌دهیم. همچنان که او را در جایش می‌گذاریم، پلک‌های لرزانش باز می‌شوند. نگاهی به اطراف می‌کند، اخمش در هم می‌رود و سعی می‌کند برخیزد.

می‌گویم: «راحت باش.» و با فشار می‌خوابانمش و تسمه‌ها را دور سینه‌اش چفت می‌کنم.

با خشم می‌گوید: «من هیچ جا نمی‌رم. من می‌خوام با شما پیام تا... به درویش کمک کنم.»

زیرجُلکی می‌خندم: «شرایطت برای جنگیدن مناسب نیست.»

«اهمیتی نمی‌دم. من می‌یام، چه خوشتون بیاد... چه نیاد.»

میرا به او یادآوری می‌کند: «فکر کردم گفتم وقتی از جزیره گرگ‌ها بیرون رفتیم می‌خواهی بازنشسته

بشی؟»

می‌غرد: «گفتم می‌خوام درباره‌ش فکر کنم.»

میرا به تندی می‌گوید: «خوب پس تو راه بیمارستان بیشتر درباره‌ش فکر کن.» و محکم در را می‌بندد. وقتی

راننده آژیر را روشن می‌کند و پا روی گاز می‌گذارد، بد و بیراه‌های رکیک و زنده‌ی شارک فضا را پر میکند.

می‌گویم: «خوشحالم که وقتی عمل‌های جراحی‌شون تموم شه من اونجا نیستم.»

میرا به من لبخند می‌زند و می‌گوید: «منم همینطور. چه احساسی داری؟»

پاسخ می‌دهم: «گرسنمه.» بعد به چهره‌ی وحشت‌زده‌اش چشمک می‌زنم.

وقتی گرگ‌نماها را در پشت کامیون‌های منتظر جمع می‌آوریم تا ما را به نزدیک‌ترین فرودگاه ببرند تا سوار

یک هواپیمای ویژه شویم، میرا می‌پرسد: «تو واقعاً باور داری که می‌تونی اونا رو کنترل کنی؟»

پوزخند زنان می‌گویم: «یه بچه هم می‌تونه.»

تیماس در کنار کامیون‌ها منتظر ماست. گرگ‌نماها را به داخل راهنمایی می‌کنم، درحالیکه او نزدیک ایستاده

و چیزی نمی‌گوید، تا اگر لازم شد به من کمک کند. وقتی آخرین در هم قفل می‌شود، او گلویش را صاف

می‌کند. «من باید حواسمو به شارک جمع کنم. اون به محض اینکه سر حال بیاد می‌خواد دوباره سر کار

برگرده - شاید هم زودتر - و حتماً به کمک نیاز داره. من بیشتر به درد اون می‌خورم تا تو.»

به گرمی لبخند می‌زنم، «مشکلی نیست.» و با او دست می‌دهم، اما آهسته، چون می‌دانم اگر زیادی محکم فشار دهم انگشتانش مثل شاخه‌های خشک خواهند شکست. «ممنونم تیماس. ما بدون تو نمی‌تونستیم از اون جزیره خلاص بشیم.»

او می‌گوید: «می‌دونم.» بعد به میرا رو می‌کند. «وقتشه به قولت عمل کنی.»

میرا یک وری نگاه می‌کند: «چه قولی؟»

تیماس او را می‌گیرد و درحالی‌که با یک بازو نگهش داشته، به عقب خم می‌کند. زیر لب می‌گوید: «یک بوس برای شاهزاده خانم شیرین.» و شروع می‌کند به عشق بازی.

میرا وانمود می‌کند که نمی‌خواهد، اما بعد نیشش باز می‌شود و بوسی به او می‌دهد که حتی از فحش‌های شارک هم داغ‌تر است. مثل بوسه‌های از مُدافتاده‌ی فیلم‌هاست، فقط ملچ و ملوچ و زبان‌بازی بیشتری دارد. می‌غرم: «بسه دیگه.»

هر دو که صورتشان سرخ شده از هم جدا می‌شوند و نفسی عمیق می‌کشند.

تیماس نفس بریده می‌گوید: «خیلی خوب بود.»

میرا موافقت می‌کند: «خیلی.» و روی دماغ تیماس می‌زند. خرخرکنان می‌گوید: «ادامه دارد.» بعد با افسونگری طبیعی یک مانکن رو برمی‌گرداند و خرامان دور می‌شود.

زیر لب می‌گویم: «به زودی می‌بینمت.»

تیماس به موافقت سر تکان می‌دهد: «به شدت زود.» و لی‌لی کنان بشکن می‌زند و به راه می‌افتد.

میرا در بیشتر مسیرمان به سوی فرودگاه مشغول صحبت با تلفن همراهش است، و عمیقاً مشغول گفتگو با یکی از مُریدهای هم‌ردیفش. وقتی تماس را قطع می‌کند چهره‌اش از نگرانی پُر شده.

می‌پرسم: «خبرای بد؟»

می‌گوید: «گزارشاتی از سه حمله‌ی احتمالی رسیده. همه در شهرهای اصلی. پنجره‌ها قراره طی چهل و هشت ساعت آینده باز بشن، مگر اینکه مَعْهای مسؤل این کار رو پیدا کنیم و جلوشونو بگیریم.»

زیر لب می‌گویم: «سه تا حمله هم‌زمان. به نظر نمی‌رسه تصادفی باشه.»

میرا می‌غرد: «نه. یکیش تو شهریه که درویش و یک هستن.»

«پس یونی حتماً از شکستِ سربازهای آنتوان باخبر شده.»

میرا آه می‌کشد: «امیدوار بودم وقت بیشتری داشته باشیم، اما ظاهراً اینطور نیست. هماهنگ می‌کنم که هر چه سریعتر از اونجا منتقلشون کنن.»

با چهره‌ای مصمم می‌گویم: «نه. بذار شیاطین بیان. من باهاشون طرف می‌شم. فرصت خوبیه که گله‌مو آزمایش کنم.»

میرا اخم می‌کند: «مطمئن؟ یونی و ارباب‌هاش قطعه‌های کا-گاش رو می‌خوان. اگه تو و یک در یک نقطه باشید، می‌تونن با یه تیر دو نشون بزنن. شاید بهتر باشه ازش فاصله داشته باشی تا وقتی که -»

می‌غرم: «نه. دیگه فرار نه. اونا می‌خوان بجنکن؟ من هم با همین سرعت یه جنگی نشونشون می‌دم که هیچ‌وقت فراموش نکنن.»

میرا خاطر نشان می‌کند: «یونی یه بار تو رو شکست داده.»

زیر لب نجوا می‌کنم: «دیگه نمی‌ده.» نه به این دلیل که توانایی شکست‌دادنش را دارم، بلکه چون او نمی‌خواهد مرا بکشد. او برای نابودی جهان به من نیاز دارد.

میرا به نرمی می‌گوید: «گرابز؟ چرا یونی تو رو نکشت؟»

خود را تکان می‌دهم. «مهم نیست. تو هم می‌ای؟»



میرا آه می‌کشد. «نه. دلم می‌خواد بیام، ولی جای دیگه‌ای بهم احتیاج دارن. تو شهرای دیگه بیشتر به درد می‌خورم، حالا یا برای پیدا کردن مَغ‌ها و کشتن‌شون، یا تلاش برای برگردوندن شیاطین، اگه موفق به عبور بشن. فکر می‌کنم همه‌مون قراره تو چندین روز آینده شدید کار کنیم تا از قتل‌عام‌هایی که تلفات جزیره گرگ‌ها جلوش مثل یه قطره از دریاست جلوگیری کنیم.»

قسم می‌خورم: «هر وقت بتونم میام. به بقیه مُردها بگو اگه شکست خوردن - اگه شیاطین تونستن وارد بشن - من پاکسازی رو انجام می‌دم. وقتی کارم با اونایی که قراره به درویش و بِک حمله کنن تموم بشه، به هر جایی که بهم نیاز باشه سر می‌زنم و گرگ‌نماهام رو هم با خودم می‌برم. حالا می‌تونیم باهاشون مبارزه کنیم. نیازی نیست که بترسیم.»

میرا نخودی می‌خندد: «دیوونه. البته که مبارزه می‌کنیم.» محکم مرا در آغوش می‌کشد، بعد روی نوک پا می‌ایستد، سرم را پایین می‌کشد و بی‌توجه به تکه‌های گوشت انسان که بین دندان‌هایم جمع شده، و بوی گندِ خون که از نفسم می‌آید، گونه‌ی زمخت و پرمویم را می‌بوسد.

مرا رها می‌کند و من دوباره تمام قد می‌ایستم. بخشی از من می‌خواهد از او خواهش کند که با من بیاید. ما می‌توانیم درویش و بِک را برداریم، بعد به جزیره‌ای دورافتاده مثل آن جزیره که در آن بودیم برویم. رستاخیزی در راه است. آسان‌تر این است که خارج از معرکه بنشینیم و از مدت زمانی که برایمان باقی مانده لذت ببریم، و لبخندزنان خود را به پایان کار تسلیم کنیم.

اما من گراز گریدی هستم. جادوگر. گرگ‌نما. کا-گاش. من عقب‌نشینی نخواهم کرد.

میرا فن‌فن‌کنان می‌گوید: «عشق منو به درویش برسون.» بعد مرا تنها می‌گذارد تا به راه خودم به سوی هواپیما بروم. آخرین چیزی که از او می‌بینم آن است که درحال صحبت با تلفنش سوار بر یک جیبِ نظامی

می‌شود، و درحالی‌که خود را آماده‌ی رفتن به جنگ می‌کند، از هر زمان دیگری دوست‌داشتنی‌تر به نظر می‌رسد.

با پوزخندی به خود، به سوی هر خدایی که ممکن است حرفم را بشنوم دعا می‌کنم. «اگر بازگشت دوباره‌ی ارواح به جسم واقعیت داره، و من زود بمیرم، خواهشاً منو به عنوان لب‌های تیماس براوس به زندگی برگردون!»

بعد به دنبال عمومی نیمه‌مُرده‌ام راهی می‌شوم و امیدوارم قبل از آنکه فرصت خداحافظی با او پیدا کنم نفس آخرش را فرو ندهد.

## این آخرشه جیگر

درویش حاضر نشد در بیمارستان بستری شود. نمی‌خواهد اگر شیاطین دوباره به او و یک حمله کنند، او در یک ساختمان عمومی باشد، جایی که جان بی‌گناهان به خطر بیفتد. پس تیمی که توسط مُرده‌ها جمع شده بودند به سرعت یک پایگاه درمانی موقت در ساختمانی متروک واقع در بخشی مندرس و قدیمی از شهر ایجاد می‌کنند، و او و یک و آن یکی بازمانده را به آنجا می‌برند.

وقتی به آنجا می‌رسد سربازان آنتوان هورویتزر منتظر من هستند. آنها که به شدت مسلح شده‌اند، در طول راهرو صف کشیده‌اند و با سربازهای همدستِ مریدها که یونیفرم‌های رنگ وارنگی به تن دارند، نگاه‌هایی معذب رد و بدل می‌کنند. وقتی قدم به داخل می‌گذارم فضا از شدت تنش سیخ‌سیخی است. فرماندهی گروه لمب‌ها یک قدم جلو می‌آید و با نگاهی سرد مرا ورنده می‌کند.

می‌غرد: «هورویتزر کجاست؟»

بی‌پرده می‌گویم: «مُرده.»

فرمانده با خشم می‌گوید: «تو کشتیش؟»

«نه.» سوتی می‌زنم و گرگ‌نماها می‌آیند و در معرض دید قرار می‌گیرند. «اونا کشتنش.»

رنگ از چهره‌ی فرمانده می‌پرد. یارانش برای دفاع از خود سلاح‌هایشان را نشانه می‌گیرند. بقیه سربازها هم

{که از طرفداران مُرده‌ها هستند} مضطرب‌تر از لمب‌ها سلاحشان را بالا می‌برند.

به آرامی می‌گویند: «شما یه انتخاب دارید. می‌تونید بجنگید و بمیرید، یا سلاحاتونو پایین بیارید و از اینجا برید. دوران حکومت هورویترز تموم شده. لمبها دوباره تحت اختیار پرای آتیم قرار گرفتن. همین حالا تسلیم بشید و ما هم این جنگ رو مساوی تلقی می‌کنیم.»

فرمانده لب‌هایش را خیس می‌کند. زمزمه می‌کند: «و من باید قبلش تایید بگیرم-»  
می‌غرم: «نیازی به تایید گرفتن نیست. سلاحاتونو بندازید و فرار کنید، وگرنه مجبورید بایستید، مبارزه کنید و بمیرید.»

فرمانده نگاهی به گرگ‌نماها که آب از دهانشان روان شده می‌اندازد و تصمیمی عاقلانه می‌گیرد. تفنگش را پایین می‌آورد و به یارانش دستور می‌دهد که از او پیروی کنند. به سمت هیولاهای پشت سرم می‌غرم و آنها از هم جدا می‌شوند و راهی امن برای عبور انسان‌ها باز می‌کنند. وقتی سربازلمبها از ساختمان خارج می‌شوند، گرگ‌نماهایم را داخل می‌برم و در راهرو به صفشان می‌کنم و از سربازها می‌خواهم مرا تا اتاق درویش همراهی کنند. سربازها معذب شده‌اند - ترسشان را حس می‌کنم - اما درخواستم را اجابت می‌کنند. یکی از آنها با من همراه می‌شود، درحالی‌که بقیه می‌مانند و مضطربانه به گرگ‌نماها زل می‌زنند.

درویش را می‌بینم که روی یک تخت در اتاقی بزرگ در حال استراحت است و تی‌شرت و شلوار جین پوشیده، ولی کفش و جوراب به پا ندارد. سرم و مانیتور به او وصل است و غرق در افکار به سقف خیره شده. یک در صندلی کنارش نشسته، سرش را خم کرده و در چرت فرورفته. او هم به یک سرم وصل است. یک تخت آن‌سوتر یک مرد دیگر را می‌بینم که باندپیچ شده، نشسته و یک دسته پرستار حیرت‌زده را سرگرم می‌کند. چند تا از انگشتان دست چپش گاز گرفته یا کنده شده‌اند که مرا به یاد شارک می‌اندازد.

آن مرد - حتماً همان کایریلی کواکس است - از روی بی‌علاقگی می‌گوید. «اما من از چند تا زامبوی بوگندو نترسیدم. با جادو کتکشون زدم و بعد سرجا جزقالشون کردم. اگه تعدادشون اونقدر زیاد نبود،

می‌تونستم بدون کوچکترین آسیبی از بینشون عبور کنم، اما هزاران زامبی اونجا بود. همه‌شون ریختن سر من و همینطور بقیه. اوضاع طوری بود که انگار دیگه امیدی نداشتیم و محکوم به مرگ بودیم، اما من اصلاً نترسیدم. من درویش و دخترا رو جمع کردم و مثل گاواهنن یه راه فرار باز کردم.»

یکی از پرستارها شگفت‌زده می‌گوید: «تو جونشونو نجات دادی.»

مرد با لبخندی مثلاً فروتنانه می‌گوید: «تقریباً.»

اهم اهم کنان گلویم را صاف می‌کنم. درویش به سوی من می‌چرخد و خوشحال لبخند می‌زند. سر یک هم بلند می‌شود و اخم کنان نگاهی به بدن دگرگون‌شده‌ی من می‌اندازد. کایریلی کواکس به خاطر اینکه در صحبت‌هایش وقفه ایجاد کرده‌ام ابرو در هم می‌کشد و نگاهی گوسفندوار به درویش می‌اندازد، بعد صدایش را پایین می‌آورد و داستانش را ادامه می‌دهد.

به سوی تخت درویش حرکت می‌کنم و دست‌های عمویم را می‌گیرم. «ببخشید شکلات با خودم نیاوردم.» او دستم را محکم می‌فشرد. من هم برای اینکه به او آسیبی نرسد، آرام دستش را می‌فشرم. یک وری مرا برانداز می‌کند.

می‌گوید: «مثل اینکه یه چیزیت با قبل فرق کرده.»

می‌خندم: «آره مدل موهامو عوض کردم.»

«اوه. فکر کردم یه متر قدت بلندتر شده و یه عالمه از پهنا رشد کردی و مثل گرگ‌نماها شدی و به جز اون یه تیکه پارچه‌ای که دور کمرت بستنی به کل لختی. اما حق با توئه - فقط موها عوض شده.»

زیر لب می‌گویم: «ظاهر تو هم عجیب و غریب شده.» و به شش سیخ موی نوک ارغوانی پانک‌مانندی که بعد از آخرین باری که دیدمش روی سرش ظاهر شده زُل می‌زنم. «خیلی ترو تمیز نوک‌تیزشون کردی. خیلی آنارشیشسته.»<sup>29</sup>

به یک دیگر لبخند می‌زنیم. درویش روز و حال وحشتناکی دارد، و فکر نکنم وضع خودم خیلی بهتر از او باشد. ما باید یک جورهایی با هم جفت شویم.

دستش را رها می‌کنم و یک قدم عقب می‌روم. «قلبت چطوره؟»  
می‌گوید: «خوبه.»

بک مخالفت می‌کند. «نه نیست.» درحالیکه مواظب است سرمش در نیاید، از جا برمی‌خیزد. «شنیده بودیم تغییر شکل دادی. میراً گفت قراره یه سری دیگه رو هم با خودت بیاری.»  
«اونا بیرون منتظرن. قلب درویش چی شده؟»

درویش می‌گوید: «به یه پیوند قلب نیاز دارم. تو داوطلبی؟»

بک بدون توجه به طعنه‌ی درویش می‌گوید: «اون باید به دنیای شیاطین برگرده. دکترا هر کاری از دستشون برمیومده انجام دادن، اما اگه اینجا بمونه...» سرش را تکان می‌دهد.

می‌پرسم: «تو می‌تونی پنجره باز کنی؟»

«الان نه. الان نیروی کامل ندارم.»

یک نقشه سریع در ذهن می‌کشم: «یونی می‌دونه تو اینجاایی. یه پنجره یه جایی تو شهر می‌خواد باز بشه. شیاطین حمله خواهند کرد. هوا از جادو پُر می‌شه. من ازت می‌خوام با استفاده از اون جادو یه پنجره باز کنی و درویش رو از اینجا ببری.»

<sup>29</sup> آنارشیشسم یا هرج و مرج گرای

درویش می‌پرسد: «من حق اظهار نظر ندارم؟»

«نه.»

عمویم نخودی می‌خندد، بعد به عقب لم می‌دهد و لبخند می‌زند. «من نمی‌رم.»

به یک می‌گوییم: «اونو به یه جای امن ببر. اگه زنده موندم، منم میام.»

درویش میان حرفم می‌پرد: «نشیدید چی گفتم؟ من نمی‌رم.»

با عصبانیت می‌گوییم: «البته که می‌ری. تو نمی‌تونی اینجا بمونی. اگه بمونی می‌میری.»

«خوب که چی؟»

دندان قروچه کنان می‌گوییم: «نکن. ما برا این چُس خوریا وقت نداریم. این لاشه‌ی فاسدشده‌تو جمع می‌کنی از

اینجا می‌بری، همینی که گفتم.»

لبخند درویش محو نمی‌شود. «از وقتی که ما رو نجات دادن داشتیم به این موضوع فکر می‌کردم. می‌دونی

که برانابوس و شارمیلا کشته شده‌ن؟»

زیر لب می‌گوییم: «بله.»

درویش ادامه می‌دهد: «درباره کرنل مطمئن نیستیم. اون ناپدید شد. تنها چیزی که باقی موند یه عالمه خون

و تکه‌های گوشت بود، اما ممکنه این گوشت و خون مال اون نبود باشه. شاید مُرده، شاید هم نه.» شانهِ بالا

می‌اندازد، از درد چهره‌اش در هم می‌رود، بعد دوباره آرام می‌گیرد. «من می‌خوام مکان و حالتِ مرگم رو

خودم انتخاب کنم. برانابوس و شارمیلا خوش‌شانس بودن - تو دنیای خودمون، و سریع مُردن. اما اگه دست

دیموناتا می‌افتادن خیلی ساده ممکن بود قرن‌ها زجر بکشن و یا تو اون دنیا، خیلی خیلی دور از خونه و

اون‌هایی که دوستشون داشتن کشته بشن.»

به خشکی می‌گوییم: «این ریسکیه که ما به جون می‌خریم.»

درویش پاسخ می‌دهد: «من نه. کار من دیگه تمومه. تا اونجا که از دستم برمیومده خدمت کردم، و اگه این جسم هنوز ذره‌ای زندگی در خودش داشته باشه، باز هم ادامه می‌دم. اما حالا به درد هیچ چیز نمی‌خورم. خسته‌ام. آماده‌ی مُردنم. وقتی شیاطین حمله کنن من هم خواهم جنگید، اما اگه بتونیم قبل از حمله دفعشون کنیم، می‌خوام یه جای با آرامش پیدا کنم و بذارم روحم به صورت طبیعی و به زمان خودش از بدن جدا بشه.»

شروع به نعره زدن می‌کنم: «تو-»

به آرامی میان حرفم می‌پرد: «گرابز. فکر کنم حق این رو داشته باشم که نحوه مُردنم رو انتخاب کنم. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

درحالی‌که چیزی نمانده بضم بترکد به او زُل می‌زنم. درویش تنها چیزیست که از این دنیا برایم مانده. او را پدر خودم می‌دانم. فکر از دست دادنش...

درویش می‌گوید: «حدس می‌زنم اگه سرنوشت خوب با من تا کنه، یه چند ماهی دووم بیارم. اما این حداکثر چیزی که جرئت دارم بهش امید ببندم. جسم من به اندازه‌ی کافی تحت فشار بوده. وقتم تمومه. این فشاری که به خودم آوردم، اون همه شیطانی که باهاشون رودررو شدم، مبارزاتی که تحمل کردم... خیلی شانس آوردم که این همه وقت طاقت آوردم.»

تقریباً هق‌هق کنان می‌گویم: «اما من به تو نیاز دارم.»

لبخند می‌زند: «نه. فکر اینکه احتمالاً به من نیاز داشته باشی تنها چیزی بود که می‌تونست منو وسوسه کنه که به دنیای جادو بگردم و برای ادامه زندگی تقلا کنم. اما تو دیگه به کسی احتیاج نداری. همین که یه نیم‌نگاهی بهت انداختم اینو فهمیدم. تو مسیر خودت رو پیدا کردی، و این مسیری که خودت به تنهایی باید پیمایی. برانابوس هم همینطور بود. کرنل. یک هم همینطور.»



نگاهی به یک می‌اندازد و چشمک می‌زند. «گرابز تنها کسی نیست که از ترک کردنش متاسفم.» و دختر رنگ‌پریده و خسته به گرمی به او لبخند می‌زند.

به چیزهایی فکر می‌کنم که شاید با گفتنشان بتوانم نظر او را تغییر دهم. اما حقیقت ناگوار می‌گوید حق با اوست. من مرگ را در چشمانش می‌بینم. هر نفسش به زحمت فرو می‌رود. قسمت او ادامه‌ی کار نیست. زندگی پس از مرگ او را فرامی‌خواند. وقتی برود، به آرامش خواهد رسید.

آه می‌کشم، روی تخت می‌نشینم و به مردِ رو به موت خیره می‌شوم. «اگه فکر می‌کنی الان گریه‌م می‌گیره و چیزایی مثل "دوستت دارم" از دهنم خارج میشه کور خوندی!»

دیرویش زمزمه‌کنان می‌گوید: «خدا نکنه. تو این شرایطی که هستی، خیلی خوشحال می‌شم اگه قبل از مُردنم شروع به خوردنم نکنی!»

«من هرگز تو رو نمی‌خورم. ذوق غذایی من بهتر از این حرفاست.»

هر دو می‌خندیم. یک با تردید به ما زُل می‌زند، بعد با ما می‌خندد. وقتی می‌خندد کمی شکل بیل-ای به نظر می‌رسد، و برای چند لحظه‌ی شادکننده مثل این است که من، برادرم و عمویم دوباره در کنار هم هستیم و درحالی‌که در اطاق مطالعه دیرویش استراحت می‌کنیم، بدون اینکه غم دنیا را بخوریم به یک لطیفه می‌خندیم.

بقیه وقتمان را به گپ زدن می‌گذرانیم. دیرویش و یک مرا در جریان همه اتفاقاتی که از زمان جدا شدنمان در بیمارستان رخ داده بود قرار می‌دهند. پیدا کردن مکان یونی در یک کشتی پر از جسد، و یافتن یک سنگ مغناطیس در انبار کشتی، و سایه که با استفاده از آن وارد این دنیا شد، و برانابوس که آن سنگ را نابود کرد و سایه را بیرون کرد، اما در عوض جانش را در مبارزه با او از دست داد.

بک با لبخندی عزادار می‌گوید: «اون قهرمانانه مُرد، به بهترین روش. فکر نکنم هیچ وقت دلش می‌خواست که مرگی کُند داشته باشه.»

بعد بک هویت واقعی سایه را به من می‌گوید. او مرگ است. نه یک مرگِ مودب و ماهر در بازی شطرنج، مثل یکی از فیلم‌های زیرنویس قدیمی که یکبار درویش وادارم کرد بینیم. یا مرگِ سکسی، مهربان و شوخی که در کمیک‌های مرد ثنی بیل-ای دیدم. این یکی یک نیروی بدنهاد است. او از همه‌ی موجودات زنده‌ی دنیای ما نفرت دارد و می‌خواهد ما را از هستی ساقط کند.

می‌پرسم: «چطور با مرگ مبارزه کنیم؟ می‌تونیم بکشیمش؟»

بک می‌گوید: «فکر نمی‌کنم.»

«اما اون یه قالب مادی داره. اگه جسم سایه رو نابود کنیم، شاید ذهنش هم از بین بره. تو گفتی همیشه مغز نداشته؟»

بک سر تکان می‌دهد: «با توجه به چیزی که ازش جذب کردم، هوشیاریش رو نسبتاً به تازگی به دست آورده.»

«پس اگه تیکه پاره‌ش کنیم، شاید برگرده و به هر چیزی که قبلاً بوده تبدیل بشه؟»

«شاید.» به نظر نمی‌رسد قانع شده باشد.

درویش، با مخلوطی از شوخی، می‌گوید: «من می‌تونم به عنوان نیروی نفوذی عمل کنم. وقتی مرگ به سراغم اومد، می‌تونم از آن سوی خط وظایفم انجام بدم و بهتون اطلاعات برسونم.»

زیر لب می‌گویم: «شاید بتونی این کارو بکنی. فکر می‌کنی اون روح همه رو پیش خودش نگه می‌داره، و

باقیمانده‌ی روح همه‌ی مُردگان الان در توده‌ی ابرمانند سایه هستن؟»

پک جواب می‌دهد: «نه. اون الان داره از ارواح استفاده می‌کنه، اما با توجه به چیزی که من فهمیدم، همیشه به این شکل نبوده. قبل از این اون فقط یه نیرو بوده، مثل تیغهی گیوتین - که به زندگی پایان می‌بخشیده. تمام.»

سر برآمده و درهم‌پیچیده‌ام را می‌خارانم. «زیادی برام سنگینه. فکر نکنم سوال دیگه‌ای بپرسم. فقط به کشتن یا تکه‌تکه کردنش قناعت می‌کنم.»

پک نامطمئن به نظر می‌رسد. «تو باور داری که می‌تونی؟»

به او زل می‌زنم. «البته. تو نداری؟»

شانه بالا می‌اندازد. اما چیزی نمی‌گوید. شکست را در چهره‌اش می‌بینم. او فکر می‌کند ما باختیم. متقاعد شده که زمانمان به سر آمده.

با غضب می‌گویم: «هی یادت نره که ما کا-گاش هستیم. ما مسئولیت هر کاری رو می‌تونیم به دوش بگیریم. اگه مرگ توانای مطلق بود که به کمک لرد لاس و دست‌نشانده‌هاش نیازی نداشت. ما می‌تونیم شکستش بدیم. مطمئنم که می‌تونیم.»

از پک به درویش نگاه می‌کنم و دوباره به پک. «یادته برانابوس چه حرفی می‌زد؟ اون فکر می‌کرد دنیا قهرمان‌هایی ساخته تا با نیروهای شیطانی بجنگن، و ما هم از عجایب طبیعت نبودیم، بلکه جنگجویانی هستیم که با دقت انتخاب شده‌ن. من قبلاً فکر می‌کردم دیوانه‌ست که همچین فکری می‌کنه، اما حالا دیگه نه. به من نگاه کن.»

ماه‌یچه‌های برآمده و دندان‌های بیرون‌زده‌ام را نشان می‌دهم. «نمی‌تونم بگی اینا اتفاقی اینجوری شدن. وقتی ورق بر علیه ما برگشته بود، تبدیل شدن من به گرگ‌نما شانسی نبوده. من از ابتدا قرار بود تغییر شکل پیدا کنم. جهان قدرتی به من داد که می‌دونست به دردمون می‌خوره. تو هم احتمالاً قدرت‌های ناپیدا داری.»

ما وقتی نیاز بشه، تغییر می‌کنیم. خودمونو با هر چیزی که در برابرمون قرار می‌گیره وفق می‌دیم. سایه هیچ شانس‌ی نداره.»

یک شکاکانه به من نگاه می‌کند. «کرنل چی؟ دنیا اون رو به چیزی مجهز نکرد. اون مُرده.»

با او مخالفت می‌کنم: «تو که نمی‌دونی، شاید اون هم مثل من تغییر شکل داده و به یه حباب نور تبدیل شده.»

یک نخودی می‌خندد. لبخند می‌زنم، اما زورکی. احساس یک آدم ریاکار را دارم. درحالی‌که پیش‌گویی یونی در مغزم زنگ می‌زند، دارم به او امید می‌دهم.

من هم از حوادثی که تجربه کردم به آنها می‌گویم، دوازده کثیف‌شارک، تیماس براوس، آنتوان هورویترز، سفر به جزیره. یک سوم داستانم را تعریف کرده‌ام که انگشتان درویش منقبض می‌شود و دماغش را بالا می‌کشد. یک ثانیه بعد وزوز جادو را حس می‌کنم. پنجره‌ای باز شده و هوا دارد از انرژی جادویی پُر می‌شود. به پا می‌خیزم و می‌نالم: «بقیه‌شو بعداً براتون تعریف می‌کنم.» و درحالی‌که جادو به منافذم وارد می‌شود و مرا شارژ می‌کند به تنبلی لبخند می‌زنم.

درویش می‌غرد: «اگه بعدنی در کار باشه.» و خود را از سِرْم و دستگاه‌ها باز می‌کند. می‌ایستد. چند تا از پرستارانی که کنار کایریلی کواکس بودند به سمت او می‌شتابند و بر سرش داد می‌زنند و از او می‌خواهند به تخت برگردد.

فریاد می‌زند: «آروم باشید! شیاطین دارن میان. نکنه از من می‌خواید اینجا دراز بکشیم و بذارم همه‌تونو سلاخی کنن؟»

پرستاران نگاهی وحشت‌زده با هم رد و بدل می‌کنند، بعد عقب می‌روند. درویش پنجه‌های پایش را تکان می‌دهد، و نوک سیخ‌های مویش را چک می‌کند که حسابی سفت باشند، بعد یک ابرویش را برایم بالا می‌برد. «منتظر فرمان توپییم کاپیتان.»

یک جواب دندان‌شکن برایش آماده می‌کنم، بعد متوجه می‌شوم او جدی است. به من به عنوان فرمانده نگاه می‌کند. این اولین بار است. من تمام عمرم، همیشه پیرو دیگران بوده‌ام، از پدر و مادرم به درویش به برانابوس به شارک. حالا تصمیمات را بر عهده من گذاشته‌اند، تا ارتشم را به سوی مرگشان فرا بخوانم. اصولاً باید کمبود اعتماد به نفس داشته باشم، اما ندارم. حق با درویش بود. من دیگر به نگهبان نیازی ندارم. من برای فرماندهی آماده‌ام. بیشتر از آن اینکه - من می‌خواهم که فرمانده باشم.

می‌غرم: «با شدت بهشون حمله می‌کنیم. گرگ‌نماها و سربازها رو با خودمون می‌بریم. نمی‌دونیم چه چیزی بر علیه ما می‌فرستن - شیاطین، سربازهای مسلح، شاید خود سایه. پس خودمونو برای روبرویی با هر چیزی آماده می‌کنیم.»

به سمت در حرکت می‌کنم. درویش و بک با فاصله کمی به دنبال من می‌آیند. در تخت کنار تخت درویش، یکی از پرستاران تشویق‌کنان می‌گوید: «موفق باشید!» اما او این را به ما نگفته. بلکه دارد به کایریلی کواکس می‌گوید.

مکت می‌کنم و رو برمی‌گردانم. کواکس دراز کشیده و رواندازش را تا گلو بالا برده. طوری به نظر می‌رسد که انگار می‌خواهد مریض شود. فکر کنم امیدوار بود بدون اینکه متوجهش شویم از اینجا برویم، تا وانمود کند که نمی‌دانسته ما رفته‌ایم.

با احساس سرگرمی می‌غرم: «خوب؟» درویش کمی از کواکس و عشق فراوانش به مبارزه برایم گفته بود، اما اگر او هم چیزی نمی‌گفت با یک نگاه می‌فهمیدم طرف آدم ترسوئیست، چه مُرید باشد چه نباشد.

یک پرستار که اخم کرده می‌پرسد: «تو نمی‌خوای بری کایریلی؟»

پوزخند زنان می‌گوید: «البته که می‌خوام برم. فقط فکر کردم.. منظورم اینه که من هنوز در حال بهبودی هستم...» دست مجروحش را به سمت من تکان می‌دهد و لبخندی لرزان می‌زند.

درویش زمزمه‌کنان می‌گوید: «من در بستر مرگ بودم و از جام پا شدم. مطمئناً تو نمی‌خوای بذاری چند تا انگشت از جا کنده شده از ماموریت عقب نگهت دارن؟»

کواکس، وقتی پرستاران به حالتی اتهام آمیز به او اخم می‌کنند، فریاد می‌زند: «نه! من فقط منظورم این بود که...» چهره‌اش گرفته می‌شود. نگاهی سراسر کینه به من می‌اندازد، بعد فوراً حالتش عوض می‌شود. رو به پرستاران می‌کند و با لبخندی ملایم می‌گوید: «منظور من این بود که دوست ندارم در لباس‌های ناآراسته به جنگ برم. می‌دونم لباسم در بدترین وضعیت برای پوشیدنه، اما اگه شما خانم‌های خوب لطف کنید و برام بیاریدش، می‌تونم مثل برق وارد مبارزه بشم و جون همه رو نجات بدم...»

پرستاران از این حرف خوششان می‌آید. آنها به سرعت لباس کواکس را می‌آورند. جامه‌ی جادوگرهای نمایشی زیبایی که بدجور پاره‌پاره شده، و ستاره‌های رنگ و رو رفته‌ی طلایی و نقره‌ای به دو طرفش کوک شده. اما باید اعتراف کنم که این لباس مندرس را به خوبی می‌پوشد. گرد و خاک را از آن می‌تکاند، به لکه‌های خون اخم می‌کند، بعد کلاهی خیالی به سوی پرستارها تکان می‌دهد و خرخرکنان می‌گوید: «بعداً می‌بینمتون خانوما.» بعد از زمزمه‌های عاشقانه که او را تشویق می‌کنند، از ما جلو می‌افتد و لبخندی برای قوت قلب به من می‌زند - نه که خیلی به دلگرمی نیاز دارم!- و مثل سیاستمداری که عزمش را جزم کرده تا مشکل مهمی را در کشور برطرف کند، خارج می‌شود.

به سوی گرگ‌نماهای داخل راهرو وق وق می‌کنم تا به درویش اجازه دهند سربازان را جمع کند. با چند غرش ساده به اطلاع جانوران می‌رسانم که به پیکار می‌رویم. آنها در جواب با خوشحالی زوزه می‌کشند. درحالی‌که از ساختمان به بیرون قدم می‌گذاریم هیجان‌زده شده‌ام. برایم اهمیتی ندارد که دشمن چه چیزی بر علیهمان گماشته. با توجه به آن چیزی که یونی گفت، من در تمام دنیاها بزرگترین خطری هستم که بشریت را تهدید می‌کند. تنها کسی که واقعاً باید ازش بترسم خودم هستم.

درویش، بک و کایریلی پشت سر من می‌آیند و حدوداً پنجاه سرباز هم پشت سرشان است. دندان‌های کایریلی از ترس به هم می‌خورند، اما موقعیتش را حفظ می‌کند و اجازه می‌دهد دستش از جادو پر شود. خیلی روی او حساب نمی‌کنم، اما ممکن است به دردمان بخورد.

بک بیشتر ناامید و تسلیم به نظر می‌رسد تا ترسان. شدیداً سعی دارد باور کند که بُرد با ماست، نه فقط در این مبارزه، بلکه در همه‌ی آن مبارزاتی که در پیش خواهیم داشت. اما سخت است. او از ته قلب احساس می‌کند ما محکوم به فنا هستیم. همه تلاشش را به کار می‌گیرد، اما فکر نمی‌کند بتوانیم پیروز شویم، نه در پایان کار، نه در مقابل مرگ.

درویش لبخند به لب دارد. به نظرش او به‌رحال قرار است بمیرد، حالا چه اینطوری چه به شکلی دیگر، پس دیگر باید نگران چه باشد؟ او فکرهايش را کرده و می‌خواهد مبارزه کند. اگر بمیرد، در خاک وطن مُرده. حالا فقط همین برایش اهمیت دارد.

سربازها مضطربند، اگرچه بعضی‌هایشان بهتر از بقیه اضطراب خود را مخفی کرده‌اند. آنها کمی از شیاطین می‌دانند، و خبر دارند که کشتن هیولاها برایشان غیرممکن است و فقط می‌توانند سرعتشان را کُند کنند. آنها هیچ کنترلی روی این وضعیت ندارند و من می‌دانم این چقدر برایشان ناامیدکننده است. اما مُردها آدم‌های درستی انتخاب کرده‌اند. این گروه خواهد ایستاد، و خواهد جنگید، و اگر لازم باشد خواهد مُرد.

و آنها واقعاً پابرجا خواهند بود.

نگاهی به گله‌ی ناقص‌الخلقه‌ی گرگ‌نماهایم می‌اندازم و لبخندی ناهموار می‌زنم. از همه آنهایی که به همراهم هستند، من به این‌ها امید دارم که بتوانند بیشترین آشفتگی را بوجود بیاورند. اگر دشمنانمان از همراهانِ درنده‌ی من چیزی ندانند، به زودی با سورپریزی زنده مواجه خواهند شد. شیاطین در این دنیا به حمله‌های آسان عادت کرده‌اند. بیشتر انسان‌ها نمی‌توانند آنها را بکشند و شیاطین به ندرت پیش می‌آید که هر بار با بیش از یکی دو مُرید مواجه شوند. سی و هفت گرگ‌نمای وحشی می‌خواهند تجربه‌ای واقعاً متفاوت به آنها بچشانند!

هوا را بو می‌کشم. جیغ‌هایی از وحشت می‌شنوم که از چندین خیابان آنطرف‌تر به گوش می‌رسد. مشتاقم به آنها بپیوندم، اما لحظه‌ی حمله را به تاخیر می‌اندازم و به پیش‌گویی ترسناکِ یونی فکر می‌کنم. بعد، آن را از ذهنم پاک می‌کنم و بلند می‌غرم و می‌گذارم گرگ‌نماها آزادانه به حرکت در بیایند. همچنان که آنها می‌شتابند تا با شیاطین مواجه شوند، من هم در میانه راه با آنها همراه می‌شوم. درویش، بک، کایریلی و سربازها عقب می‌افتند. نیشم به لبخندی گرگانه باز شده، و دیگر نگرانِ پیش‌گویی‌ها نیستم. بگذار دنیا به آخر برسد. اصلاً بگذار من کسی باشم که آن را به آخر می‌رساند! چه اهمیتی دارد؟ هیچ‌کس که تا ابد زنده نخواهد ماند. اگر قسمتِ بشریت این است که این درد را متحمل شود، بگذار بشود و به نیستی بپیوندد.

به یک نقطه که می‌رسیم می‌پیچیم. دسته‌های شیاطین را می‌بینم که وحشی‌گری می‌کنند و انسان‌هایی که از موجودات هیولایی فرار می‌کنند. با جیغی ناشی از هیجان، سربازهای دگرگون‌شده‌ام را وارد معرکه می‌کنم. درحالی‌که ارتش شیاطانی را محاصره می‌کنم، لبخند می‌زنم و با خود فکر می‌کنم که از یک چیز کاملاً مطمئنم. اگر حق با یونی باشد و سرنوشت من این است که این سیاره را نابود کنم، باید بگویم شاعر یک جای کار را اشتباه سروده. دنیا با صدای بنگ یا ناله و شیون به پایان نخواهد رسید. بلکه در آخر



جیغ‌های هزاران شیطانی که هلاک می‌شوند، و زوزه‌های جسورانه، وحشیانه و بی‌خیالِ گرگانه را خواهد

شنید.

www.YasBooks.Com

**پایان!**

